

شماره ۳۵۴۰
چهارشنبه ۲۲ آذر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

پرورش کودکان توسط جانوران وحشی واقعیت دارد؟

ناشنیده‌های مهمترین نبش قبرهای تاریخ

اتفاق‌های غیر قابل پیش‌بینی زندگی

راز روغن گل سرخ



گفتگو با نوجوان قهرمان شطرنج جهان

چهره پرطرفدار رادیویی

گفتگویی متفاوت با «سقّ سیاه»

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۴۰ - چهارشنبه ۲۲ آذر ۱۳۹۱
۲۷ محرم ۱۴۳۳ ۱۲ دسامبر ۲۰۱۲

عکس روی جلد: مرجان انتظار

یاد و یادواره

درگذشت حجة الاسلام فلسفی

در ۲۷ آذرماه سال ۱۳۷۷ هجری شمسی حجة‌الاسلام والمسلمین محمدتقی فلسفی از استادان برجسته وعظ و خطابه درگذشت. حجة الاسلام فلسفی آگاهی و حساسیّت خاصی به فن خطابه داشت و معتقد بود که وعظ و خطابه همچون دیگر احکام اسلامی و قرآنی باید به دست افراد آشنا و معتقد به آن برگزار شود و بویژه بر مسوولیت سنگین روحانیون در این زمینه تأکید می ورزید. حافظه شگفت انگیز حجة‌الاسلام محمدتقی فلسفی از خصوصیات بارز ایشان بود.

شهادت دکتر مفتح و روز وحدت حوزه و دانشگاه



در ۲۷ آذرماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی حجة‌الاسلام دکتر محمد مفتح عالم و روحانی مبارز به دست اعضای گروه فرقان به شهادت رسید. شهید مفتح همزمان با تحصیلات حوزوی در دانشگاه تهران به تحصیل در رشته فلسفه پرداخت و بعد از اخذ درجه دکتری به تدریس در دانشگاه مشغول شد. دکتر مفتح در این ایام امام جماعت مسجد قبا بود و به علت برگزاری جلسه های سخنرانی در این مسجد در سال ۱۳۵۴ شمسی دستگیر و زندانی شد. شهید مفتح پس از پیروزی انقلاب اسلامی سرپرستی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را برعهده گرفت و در چنین روزی به شهادت رسید. گفتنی است که روز شهادت دکتر مفتح روز وحدت حوزه و دانشگاه نیز نامگذاری شده است.

بازگشت پیکر شهید تندگویان به کشور



در ۲۶ آذرماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی پیکر مطهر شهید محمد جواد تندگویان وزیر نفت دولت شهید رجایی که توسط نیروهای بعثی به اسارت گرفته و سالهایی را در شکنجه گذراند و سپس مظلومانه به شهادت رسید، به مقامات ایرانی تحویل داده شد. پس از تشییع پیکر این شهید گرانقدر فرمانده بسیج ادارات و کارخانجات نیروی مقاومت بسیج کشور سالروز شهادت مهندس تندگویان را روز بسیج اداری و کارگری نامگذاری کرد.

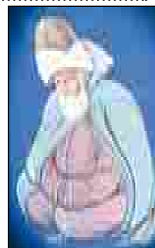
شهادت مسوول خانه فرهنگ ایران

در ۲۸ آذرماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی صادق گنجی مسوول خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران در **لاهور پاکستان** به شهادت رسید. در این روز، حامیان استکبار با حمله مسلحانه او را به شهادت رساندند.

پرواز نخستین هواپیمای موتوردار جهان

در ۱۷ دسامبر سال ۱۹۰۳ میلادی نخستین هواپیمای موتوردار جهان که برادران رایت آن را ساخته بودند با موفقیّت به پرواز درآمد و نزدیک به یک دقیقه درفضا پرواز کرد. برادران رایت با مشاهده پرواز هواپیمای بی موتور یا گلایْدِر به پرواز علاقمند شدند و درنهایت با پشتکار فراوان نخستین هواپیمای موتوردار جهان را ساختند.

سالروز درگذشت مولانا



مولانا جلال الدین محمد صوفی بزرگ و صاحب مثنوی ۱۷ دسامبر سال ۱۲۷۳ میلادی در قونیه (ترکیه امروز) درگذشت و هر سال به این مناسبت مراسمی در کنار مزار او برپا می‌شود که یک هفته به طول می‌انجامد. مولانا جلال‌الدین محمد متخلّص به مولوی که بیش از ۲۶ هزار شعر عرفانی سروده است بسال ۵۸۶ هجری خورشیدی (سی‌ام سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی = هشتم مهرماه) در بلخ خراسان یکی از مراکز بزرگ فرهنگ و ادبیات فارسی و تمدن ایرانی به دنیا آمده بود. مثنوی وسعت اندیشه و صفای مولانا را منعکس می‌سازد. مولانا از این جهت به رومی معروف است که مدتی و اواخر عمر در قونیه و در آن زمان در قلمرو روم شرقی (دولت قسطنطنیه) زندگی کرد. از سال ۱۳۳۶ به این سوی مراسم بزرگداشت مولوی منظما در تهران برگزار شده است..

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکار ارجمند و فرهیخته‌مان در تحریریه روزنامه اطلاعات، جناب آقای **مسعود فقیه** که سالها در غربت و تنهایی خودخواسته خویش به سر برد رخت از جامه خاک بر بست و به سوی دیار باقی شتافت. درگذشت این عزیز را به خانواده و سایر دوستان و بستگان و آشنایان تسلیت می گوئیم.

همچنین همکار دیگرمان آقای سجاد جوانمردیان در سوگ فقدان الیم پدر جامه سیاه به تن کرده که مصیبت وارده را به ایشان تسلیت می گوئیم و برای تازه درگذشتگان از درگاه حضرت حق رحمت و مغفرت و برای خانواده‌های وابسته صبر و اجر مسألت داریم.

روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی

کسی که عاشق باشد و عفاف ورزد و بمیرد شهید از دنیا رفته

● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

باید نفس بکشیم

یکی از حقوق مسلم آدمی برخورداری از هوای سالم و پاک است. ما باید بتوانیم درست نفس بکشیم. هوا حق همه ماست و بیش از همه حق مسلم کودکان و سالخوردگان ماست که تاب و تحمل کمتری نسبت به هوای آلوده دارند. اما ما آدم‌ها چقدر به این حق طبیعی بشری توجه می کنیم؟

در هفته گذشته شاهد بودیم که آلودگی شدید هوا باعث شد تا تهران و چند شهر بزرگ دیگر تعطیل شود، این تعطیلی (که لازم هم بود) خسارات مادی و معنوی فراوانی را برای کشور و ملت به همراه آورد. اما به محض آنکه خدا به داد ما رسید و باد و بارانی فرستاد دوباره همه چیز سر جای اولش برگشت. مجدداً همه اتومبیل‌ها سرازیر خیابان‌ها شدند و همه حرف‌ها و سخن‌های گذشته یادمان رفت، دوباره آلودگی بیشتر شد تا مجدداً بادی بوزد یا بارانی و برفی ببارد و تنفس برای ما راحت‌تر شود. اینکه ما هر وقت هوا می گیرد و نفس کشیدن سخت می‌شود، داد و فغانی به راه اندازیم، به فکر هوای شهر و دیارمان بیفتیم، و همین که اندکی هوا صاف شد، همه چیز را از یاد ببریم، دردی را از ما درمان نخواهد کرد.

حال به چند نکته مهم توجه کنیم که بیش از همه مسؤولین امر باید نسبت به آن عنایت داشته باشند.

۱ـ وقتی هوا آلوده می‌شود، بیماری‌های خاموش به سراغ مردم می‌رود، خانواده‌ها عصبی و پرخاشگر می‌شوند، بیماری‌ها بیشتر می‌شود و حوصله‌ها تنگ‌تر... در روزهایی که هوا گرفته است تنش‌های اجتماعی نیز افزایش پیدا می کند و خلق همه تنگ است. آثار روانی و جسمی و روحی پدیده آلودگی را همه می‌دانیم. این معضل موجب افزایش ناهنجاری، کاهش بهره‌وری و اختلال در رفتارهای اجتماعی می‌شود. لذا باید به هر شکل ممکن با آن برخورد شود.

۲ـ از دست مردم چندان کاری ساخته نیست، اما مسؤولان باید با تصمیمات قاطع و شجاعانه اجازه ندهند تا حق طبیعی شهروندان که برخورداری از هوای سالم است از بین برود. از جمله اقداماتی که حتماً باید صورت گیرد برخورد شدید با عوامل ایجاد کننده آلودگی است. در این میان شاهدیم که برخورد مناسبی با مالکان موتورسیکلت‌های دودزا، اتوبوس‌های معیوبی که وقتی می‌خواهند حرکت کنند چند متر اطراف خود را سیاه می کنند و همین‌طور خودروهای فرسوده صورت نمی گیرد.

۳ـ بسیاری از کارگاه‌ها و کارخانه‌ها همچنان در دل شهر حضور دارند و آلودگی تولید می کنند و تازه زاد و ولد هم کرده‌اند، یعنی کارگاه‌ها و کارخانه‌های آلوده کننده محیط زیست بیشتر هم شده‌اند. در حالی که دولت می‌بایستی نسبت به انتقال بسیاری از این کارخانه‌ها به شهرک‌های اطراف و با فاصله مناسب از شهرهای بزرگ اقدام می کرد، چنین کاری در درجه اول موجب رونق گرفتن بازار اشتغال در شهرک‌های پیرامونی و از سوی دیگر، کاستن از بار آلودگی هوای شهرهای بزرگ می گردید.

۴ـ براساس برآوردها مهمترین عامل آلودگی هوا وسایل نقلیه تشخیص داده شده‌اند، در حالی که همچنان سختگیری مناسب در مورد ارتقاء کیفی تولیدات در شرکت‌های خودروسازی و ایجاد ضوابط سختگیرانه‌ای نظیر لزوم کاستن از مصرف سوخت، استاندارد کردن موتور و سیستم سوخت‌رسانی و احتراق و... در مسیر کاهش آلودگی صورت نمی گیرد.

۵ـ از جمله عوامل مؤثر در آلودگی، نوع سوخت مصرفی در کشور است. به اعتقاد کارشناسان بنزین و گازوئیل تولیدی در پالایشگاه‌ها از استاندارد کافی برخوردار نیست، لذا ارتقاء کیفیت بنزین تولیدی داخل (که البته اقدامات خوبی هم در این زمینه صورت گرفته، اما کافی نیست) و رساندن آن به کیفیت استاندارد اروپایی الزامی می‌نماید.

۶ـ ... به این فهرست می‌توان موارد متعدد دیگری را نیز افزود، اما شاید مهمتر از همه ساماندهی وضعیت حمل‌ونقل در کشور است. در حال حاضر میزان خودروها به خصوص در شهرهای بزرگ از ظرفیت خیابان‌ها بسیار بیشتر است. در تهران طبق آمار ۳ برابر ظرفیت خودرو وجود دارد و ترافیک فلج کننده این شهر نیز عامل مهم دیگری در افزایش آلودگی است. این مشکل در بسیاری از شهرهای بزرگ نیز دامنگیر مردم شده است، که اگر برای آن تدبیری نیندیشیم هر روز بر دامنه مشکلات افزوده خواهد شد. باید تردد خودروها در شهر با اقدامات بازدارنده و مقررات محدود کننده کنترل شود و در کنار آن به ساماندهی حمل و نقل عمومی بپردازیم تا رفت و آمد مردم دچار مشکل نگردد، ادامه این وضعیت ممکن نیست و سلامت جامعه و روان شهروندان را به شدت تهدید می کند.

هوا حق بشر است و بیش از همه تنگی هوا سلامت کودکان و سالخوردگان و بیماران را تهدید می کند، وظیفه دولت و حکومت است تا از این حق مسلم پاسداری کند. ■

نامه‌های بدون واسطه

نکته‌های پند آموز از امام حسین (ع)

۱) عاجزترین مردم کسی است که از دعا کردن ناتوان باشد.

۲) ای فرزندم! حق هر چند تلخ باشد بر آن صبر کن.

۳) هر کس پیش ما آید چهار چیز از دست نمی‌دهد:
برخورداری از دلایل و نشانه‌های محکم و استوار، قضاوت عادلانه، دوستی سودمندانه و نشستن با علماء و دانشمندان.

۴) در روز قیامت در امان نیست جز کسی که در دنیا از خدا بترسد.

۵) اگر خدای سبحان بخواهد تدریجا بنده‌ای را غافلگیر کند. نعمت بسیارش دهد و توفیق شکرگزاری از او برگیرد.

۶) گریه از ترس خدا، وسیله‌ی نجات از آتش است.

۷) برای سلام کردن هفتاد حسنه است که شصت و نه تا برای سلام کننده و یک حسنه برای جواب دهنده.

۸) سپاس تو در نعمت‌های گذشته، نعمت‌های آینده را به همراه می‌آورد.

۹) مرگ در عزت بهتر از زندگی در ذلت است.

۱۰) تجربه‌های طولانی وسیله‌ی افزایش خرد است.

فرستنده: سجاد قاضی ـ شهرضا

از دواجهای بندانگشتی

پس از کش و قوسهای فراوان، یکی از دواجهای به قول خودمان رمانتیک به آخر خط رسید.

زوج جوان آخرین مرحله را که امضای طلاق نامه بود پشت سر گذاشتند! حاصل این ازدواج دختر و پسری خردسال است. هنوز خبر ندارند که فرزند طلاق شده‌اند.

دلم گرفته بود و با حال و هوای خودم عبادتی می کردم و زیارت نامه حضرت فاطمه (س) را می‌خواندم که، دختر آمد و در کنارم ایستاد.

با هم صمیمی هستیم عصر هم چند ساعتی با او در پارک سپری کرده بودم. او بازی می کرد و من با قلم و کاغذ ور می‌رفتم. هر دو روز خوبی را پشت سر گذاشته بودیم.

مدتها بود در جریان مسئله قرار داشتم اما حالا که پایان کار آن زوج ثبت شده بود، یک جور دیگری او را در آغوش گرفتم!

به یاد آن زوج جدا شده و بچه‌های خردسالی که از این پس بچه‌های طلاق می‌شوند. تصویر آنها در ذهنم نقش بسته بود.

زیارت نامه بهانه‌ای شد تا بی بهانه گریه کنم...
دختر ام اما علت گریه را نمی‌دانست، دستمال کاغذی را برداشته بود و اشکهای مرا پاک می کرد!

عباس عابد ـ اندیشه شهریار

چشم داریم تا چشم

در فرهنگ و ادبیات ما و حتی در ضرب‌المثل‌های ما از چشم که سلطان بدن است، بسیار استفاده می کنیم. در مثل‌ها نیز چشم کاربرد بسیار دارد. بار معنایی چشم نیز به نسبت نوع کاربردی که از آن به عمل می آید فراوان است. از جمله اصطلاحاتی که موارد کاربردی متعددی دارد، چشم جهان‌بین، چشم بصیرت، چشم عقل، چشم سر و... را می توان نام برد.

همچنین چشم داریم تا چشم...مثلاً چشم شهلایی کجا و چشم کور مورچه‌ای کجا؟ همچنین این اصطلاح برای نشان دادن کثرت جمعیت یا انبوهی مزرعه و درختان و یا کرانه افق به کار می‌رود. اصطلاحات دیگری هم داریم مانند چشم‌نواز، چشمگیر و نظایر آن.

مقایسه‌های ادبی و فلسفی و معنوی فراوانی نیز قابل ذکر ند نظیر، مقایسه چشم سر و چشم دل، که چشم سر چقدر هزینه دارد و چشم دل چقدر؟ شاعر می‌فرماید:

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است، آن بینی

ظاهراً باید چشم دل بسیار مهم‌تر از چشم سر باشد؛ اما آیا در عالم واقع نیز چنین است؟! اگر چنین بود معالجه چشم دل این همه بی‌قدر و قیمت نبود در برابر معالجه چشم سر.

مثلاً حقوق معلمان و اساتید دانشگاه را که در کار معالجه چشم دل هستند، با درآمد عزیزان زحمتکشی که در کار معالجه چشم سر مهارت دارند مقایسه کنید.

اجازه دهید نگارنده از خود مثالی بزند که طی چندین ماه ماه، با تدریس درس معارف اسلامی به بیش از ۵۰ دانشجوی مامایی و پرستاری دانشکده حضرت زینب(ع) در کار علاج چشم بصیرت بودم واما حق‌التدریس خویش را برای این همه درس و وقت و کار که ۳۳۳ هزار تومان می‌شد، پس از یکسال دوندگی از دانشگاه علوم پزشکی ساری بعد از کلی مرارت دریافت کرده‌ام و در این مدت برای معالجه آب مروارید چشم خویش به پزشک محترم و تازه خوش‌انصافی مراجعه کردم که فرمودند ۲ میلیون تومان هزینه دارد. خود حساب کنید ما معلمان و اساتید و اهالی قبیله فرهنگ برای معالجه چشم سر خویش باید چند سال در کار علاج چشم بصیرت خلق باشیم تا بتوانیم چشم سر خویش دوا کنیم!؟

حال بیشتر روشن می‌شود که چشم داریم تا چشم... یک چشم سر می‌ارزد به ۳۰۰ چشم دل....و کدامیک پراهمیت‌تر است؟

و این ناشی از خدمت متولیان گرانقدر بهداشت و درمان کشور است که قرار بود درمان جماعت را رایگان کنند که خداوند این متولیان عزیز را که با گویندگان لااله‌الاالله چنین معامله می کنند در این دنیا محفوظ، و در آن دنیا در طبقه نهم بهشت جای دهد!

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

طنز ارسالی: گذر نهایی

روزی بهلول از راهی می گذشت. ناگهان دزدی از پشت سر کلاهش را دزدید. بهلول مسیری را به دنبال او دوید تا آن که به یک دوراهی رسیدند که یک راه به آبادی و راه دیگر به قبرستان آبادی می‌رفت. دزد راهی آبادی شد و بهلول به آرامی به سمت قبرستان رفت. مردانی که ناظر آن‌ها بودند دلیل امتناع بهلول را از تعقیب دزد و رفتن به قبرستان جویا شدند. بهلول جواب داد: بالاخره گذارش به این قبرستان می‌اُفتد. آن وقت من می‌دانم با او چه کنم؟

آرمان عابد ـ رشت

به دادمان برسید

زنی هستم ۶۲ ساله، که سالهاست شوهرم را از دست داده‌ام. من مانده‌ام و دو فرزند و گرفتاری‌های متعدد. شوهرم در زندگی چیزی نداشت و برای ما هم چیزی نگذاشت. درمدارس آموزش و پرورش و در خانه‌های مردم کار کردم تا فرزندانم بزرگ شدند. یکی از آنها سال گذشته ماه محرم بیمار شد، چون پول درمان او را نداشتم تا به بیمارستان خوبی برای معالجه ببرم در اورژانس بیمارستان دولتی...فوت کرد. یک هفته مانده به سال جوان ناکامم، شرمنده‌ام که نمی‌توانم برایش مراسم سال بگیرم، بعد از مرگ جوان ناکامم هم فقر و هم داغ فرزند و هم مرض قند باعث شد که بیماری قلبی بگیرم که یک ماه پیش در بیمارستان قلب تهران عمل کردم. چند سال است که در یک خانه خرابه در زیرزمین زندگی می کنم و در حال حاضر در منزل بستری هستم و با دردهای بعد از عمل دست و پا می‌زنم. صاحبخانه می گوید: یا دومیلیون پول پیش بده یا برو...

حال شما بگویید که به کجا بروم؟! شما را به همین ماه عزیز به دادمان برسید.

ف.ق-فردیس کرج

ثروت سازمانی

زمانی گزروس به کوروش بزرگ گفت:«چرا از غنیمت‌های جنگی چیزی را برای خود بر نمی‌داری و همه را به سربازانت می‌بخشی؟»

کوروش گفت:«اگر غنیمت‌های جنگی را نمی‌بخشیدم الان دارایی من چقدر بود؟»

گزروس عددی را با معیار آن زمان گفت. کوروش یکی از سربازانش را صدا زد و گفت:«برو به مردم بگو کوروش برای امری به مقداری پول و طلا نیاز دارد»

سرباز در بین مردم جار زد و سخن کوروش را به گوششان رساند. مردم هر چه در توان داشتند برای کوروش فرستادند، وقتی که مالهای گردآوری شده را حساب کردند، از آنچه گزروس انتظار داشت بسیار بیشتر شد.

کوروش رو به گزروس کرد و گفت:«ثروت من اینجاست. اگر آنها را پیش خود نگه داشته بودم، همیشه باید نگران آنها می‌بودم، زمانی که ثروت در اختیار توست و مردم از آن بی‌بهره‌اند مثل این می‌ماند که تو نگهبان پولهایی هستی که هر آن ممکن است کسی آن را ببرد»

صفاری ـ رشت

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** مریم ربّانی**
به نکات خوبی اشاره کردید. فرهنگ رفتاری ما بخصوص نوع پوشش و حرکات ما در میان اجتماع و در برخورد با یکدیگر و حتی نوع راه رفتن و نزاکت داشتن در خیابان... همه و همه باید اصلاح شود. ان شاءالله

*** تورج ایّوبی ـ تهران**
پیشنهادات شما را با دوستان در میان گذاشتم. آنچه را که در توانمان باشد انجام می‌دهیم تا مجله با کیفیت بهتری به دست شما عزیزان برسد. همچنان در انتظار همکاری فعالانه شما با مجله خودتان هستیم. موفق باشید.

*** آرمان عابد ـ رشت**
ادامه و استمرار صفحه فرهنگ مردم به شکل گذشته چندان جذّاب و قابل استفاده نبود. بنا داریم با تغییراتی با شکل و محتوای جدید در آینده آن را راه‌اندازی کنیم. سرافراز باشید.

*** عبدالمجید ملایی ـ میمند**
از انتقادات خوانندگان چرا باید ناراحت شویم؟ اتفاقاً انتقادات خوانندگان به ما کمک خواهد کرد تا بر کیفیت مطالب مجله بیفزائیم. انتقاد اخیر شما هم درست بود که آن را به مسئول صفحه مربوطه منتقل کردم سرافراز باشید.

*** محمدرضا فاضلی ـ تهران**
اگر چنین اتفاقی افتاد، متأسفم. به مسؤول صفحه مربوطه نیز تذکر داده‌ام که حق آفریننده هر اثر تحقیقی یا هنری باید ادا شود. از ارسال مطالبی از این دست توسط شما نیز استقبال می کنیم. سربلند باشید.

*** عبدالرسول حاجی‌زاده ـ دهنو لامرد**
مطالب و مقالات جدید شما به دستم رسید.
از همکاری خوب و فعالانه شما با مجله خودتان سپاسگزارم و به تحریریه سپرده‌ام تا از مطالب ارسالی به تدریج استفاده کنند. موفق باشید.

*** زهرا مترجمی ـ جهرم**
حرف شما کاملاً صحیح است، حفظ امنیت بانک‌ها بسیار امر مهمی است و مردم باید بتوانند با آرامش خاطر قدم به بانک بگذارند، قرار بود در همه بانک‌ها پلیس مسلح حضور داشته باشد، اما نمی‌دانم چرا بسیاری از شعبات بانک‌ها از این کار غفلت می کنند. ان شاءالله در آینده به موارد امنیتی به خصوص در شعب بانک‌ها بیشتر عنایت شود. موفق باشید.

*** شهریار محمدی ـ رشت**
بحر طویل شما به دست من رسید، سپرده‌ام که در نوبت چاپ قرار بگیرد. موفق باشید.

آنکه ز کف شهوات کرد، آزاد شد. ● حضرت علی(ع)

ایران و جهان

- سوریه نسبت به کاربرد سلاح شیمیایی توسط مخالفان هشدار داد
- پیشنهاد دولت به مجمع تشخیص مصلحت: مدیریت اقتصادی کشور متمرکز شود
- پورمحمدی: صندوق توسعه ملی در تصمیم‌های خود مستقل است
- وزیر بهداشت نسبت به عواقب تعلل در تخصیص ارز به دارو هشدار داد
- مرسی رئیس جمهور مصر: با لغو پیش‌نویس قانون اساسی یک گام عقب نشست
- احمدی‌نژاد: اگر کسی با تاریخ خود قطع رابطه کند بی‌هویت است
- مجلس در تدارک تغییر شیوه یارانه‌ها
- با اتمام مراحل پایانی، غول‌های پل‌سازی در بزرگراه صدر دست به کار می‌شوند
- حاشیه آتش‌سوزی در مدرسه شین‌آباد همچنان داغ است
- فرودگاه دمشق به جبهه جدید جنگ تبدیل شد
- یک زائر ربوده شده ایرانی در سوریه آزاد شد
- معترضان بحرینی خواستار برکناری نخست‌وزیر شدند
- انجمن سرطان ایران: رشد سرطان در کشور وحشتناک است
- دکتر لاریجانی: مشکل کشور اجرای نادرست قانون است
- آمریکا، کره شمالی را تهدید کرد
- کرزای: ترور مقام‌های افغانی در پاکستان طراحی می‌شود
- فرمانده ناجا به پرسش‌ها درباره رشد زورگیری پاسخ داد
- گورباچف در مورد آغاز مسابقه تسلیحاتی جدید هشدار داد
- چین اظهارات آمریکا پیرامون خودسوزی تبتی‌ها را نفرت‌انگیز توصیف کرد
- مدیرعامل شرکت جهان: رانت‌های شکسته شده دلیل بروز تهمت‌ها علیه شهرداری تهران است
- سفیر سابق انگلیس در تهران: آمریکا به دنبال تعامل دوجانبه با ایران است
- آمانو: در صورت توافق ایران و ۱+۵ تهران باید به پرسش‌های آژانس هم پاسخ دهد
- ۳۶ درصد سرقت‌های کشور در تهران رخ می‌دهد
- تیموشنکو، نامزد مخالفان در انتخابات اوکراین
- چاوز پس از درمان به ونزوئلا بازگشت
- معاون حمل و نقل شهرداری: ۳ برابر ظرفیت خیابان‌ها خودرو شماره‌گذاری می‌شود
- یک مقام مسئول از ذخیره‌سازی ۷ قلم کالا برای شب عید خبر داد

از جهان سیاست

رضا کیان

سایه جدایی طلبی بر اروپا



انتخابات محلی در یکی از کشورهای عضو اتحادیه اروپا معمولاً اهمیت فوق‌العاده‌ای ندارد. اما انتخابات این بار در کاتالونیای اسپانیا می‌تواند مقدمه‌ای بر استقلال این منطقه و تشدید گرایش‌های جدایی‌خواهی در سایر نقاط اروپا شود.

«شبحی بر فراز اروپا می‌چرخد؛ شبح جدایی‌طلبی»، «اروپا در شامگاه یک تحول انقلابی دیگر همچون قرن نوزدهم قرار دارد، تحولی معطوف به ایجاد دولت‌های ملی بیشتر»؛ از این عبارات و جملات این روزها در رسانه‌های اروپا زیاد به چشم می‌خورد که اشاره‌ای است به تب واگرایی و جدایی‌طلبی در چند نقطه قاره. جدایی‌خواهی اسکاتلندی‌ها در بریتانیا، فلاندرها در بلژیک، تیرول جنوبی‌ها در ایتالیا و باسک‌ها و کاتالونی‌ها در اسپانیا عمده‌ترین نمودهای این گرایش هستند.

نکته متفاوت در تب اخیر بیش از آن که به مسائل مربوط به تامین بیشتر حقوق فرهنگی و زبانی برگردد از مطالبات مالی و اقتصادی ناشی می‌شود. در مناطق یادشده این نظر قوت گرفته است که درآمدهای ناشی از توان اقتصادی بالایشان به جای هزینه‌شدن در راه توسعه و پیشرفت سایر مناطق کشور یا بازپرداخت بدهی‌های دولت مرکزی و حل بحران مالی و اقتصادی آن بهتر است که در خود منطقه خرج شود و این امر در بهترین حالت با استقلال ممکن است.

در کاتالونیای اسپانیا گرایش جدایی‌خواهی در دهه‌های گذشته در اقلیت بود، حالا این احساس و دیدگاه قوت گرفته که اگر این منطقه کشوری مستقل از اسپانیا بود، مجبور نبود بخشی از توان اقتصادی خود را صرف مقابله با بحران بانکی و مالی اسپانیا کند و خود نیز بدهکار شود. این درک و دریافت حالا باد به بادبان نیروهای استقلال‌طلب انداخته و انتخابات پارلمان محلی ایالت در روز ۵ آذر به آزمونی برای سنجش قدرت و توان این نیروها و به مقدمه‌ای برای برگزاری یک رفراندوم جدایی‌طلبی بدل شده است. انتخاباتی که رای دهندگان در کاتالونیای اسپانیا، به احزاب ملی‌گرایی رای دادند که خواهان همه‌پرسی برای استقلال از اسپانیا هستند. البته مشکل کاتالونیا ریشه‌ای تاریخی دارد و در ظرف ۷ سال گذشته، ورای بحران مالی مسائل دیگری نیز مناسبات میان مادرید و بارسلون را دشوار کرده‌اند.

مشکلی با پیشینه سه قرن

کاتالونیا که مرکز آن بارسلون است با مساحتی در حدود بلژیک (۳۲۱۰۰ کیلومتر مربع) و جمعیتی در حدود هفت و نیم میلیون نفر در شمال شرقی اسپانیا واقع شده و به لحاظ مالی و بانکی و امور بندری مهمترین استان این کشور به شمار می‌رود. نزدیک به ۲۰ درصد تولید ناخالص ملی اسپانیا در کاتالونیا انجام می‌شود.

به لحاظ تاریخی، مردم کاتالونیا اغلب خود را از سوی مادرید مغبون و مورد محرومیت قرار گرفته می‌دانند. روایتی که آنها از تاریخ خود ارائه می‌کنند حاکی از آن است که از سال ۱۷۱۴ که اتحاد آنها با امپراطوری هابسبورگ در مقابل بوربون‌ها شکست خورد، خودمختاری وسیع آنها هم از بین رفت و مجبور به تبعیت از پادشاهان بوربونی شدند که بر مادرید حکومت کرده‌اند.

در سده گذشته کاتالونیایی‌ها از پایه‌های اصلی مبارزه برای برقراری جمهوری در اسپانیا بودند و در دوران کوتاه ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۹ که چنین حکومتی در اسپانیا برپا شد از حقوق قابل اعتنایی در اداره امور منطقه خود برخوردار شدند. با شکست جمهوریخواهان در برابر نیروهای ژنرال فرانکو و برقراری دیکتاتوری در اسپانیا، حقوق آنها و سایر مناطق کشور، پایمال اراده اقتدارگرای دولت مرکزی مادرید شد و زبان آنها که مستقل و تلفیقی از فرانسوی و اسپانیایی است نیز مشمول ممنوعیت شد.

صحبت کردن به این زبان در ملاء عام و تدریس آن در مدارس ممنوع بود، به گونه‌ای که پس از رایج‌شدن مجدد آن پس از مرگ فرانکو یادگیری خط این زبان به مشکلی بزرگ بدل شد و هنوز هم کاملا برطرف نشده است. این در حالی است که در بسیاری از روستاهای کاتالونیا، کماکان شمار زیادی از اهالی، زبان اسپانیایی را نمی‌دانند و تنها قادرند به زبان کاتالونی صحبت کنند.

با مرگ فرانکو در سال ۱۹۷۵ و بازگشت دموکراسی به اسپانیا کاتالونی‌ها و باسک‌ها از بیشترین حقوق خودمختاری در قانون اساسی سال ۱۹۷۹ برخوردار شدند. زبان کاتالونی در کنار زبان اسپانیایی به زبان رسمی منطقه بدل شد و به لحاظ امور مربوط به نیروهای انتظامی، آموزشی، بهداشتی و فرهنگی نیز کاتالونیا از

اختیارات بسیار وسیعی برخوردار گردید. ملت اسپانیا نیز در در قانون اساسی ۱۹۷۹ متشکل از ملیت‌های مختلف تعریف شده است و از زبان و فرهنگ این ملیت‌ها به عنوان غنابخش فرهنگ اسپانیا یاد شده که باید مورد احترام و حمایت واقع شوند.

ملت یا ملیت؟

با این همه در سال‌های گذشته چالش و مشکلات در مناسبات مادرید و بارسلون در ابعاد دیگری دوباره خود را نشان داده است. شناخته شدن به عنوان یک ملت، ارتقاء بیشتر موقعیت زبان کاتالونی و کسب سهم بیشتری از مالیات‌هایی که در منطقه اخذ می‌شود از جمله خواست‌های کاتالونی‌ها بوده است.

با روی کار آمدن دولت سوسیالیست خوزه لوئیز زاپاته‌رو در مارس ۲۰۰۴ احزاب چپ و ملی‌گرای موجود در صحنه سیاسی کاتالونیا موقعیت را برای تحقق خواست‌های خود مناسب دیدند. در همین راستا آنها سال ۲۰۰۵ در پارلمان محلی خود با اکثریتی نزدیک به ۹۰ درصد آراء قانون اساسی را به تصویب رساندند و یک سال بعد هم ۷۴ درصد رای‌دهندگان کاتالونیا در یک رفراندوم آن را تایید کردند.

این قانون اساسی که در بعضی جهات خط‌کشی شدیدی با مادرید را به نمایش می‌گذاشت، کاتالونیایی‌ها را به عنوان یک ملت تعریف می‌کند، سهم بیشتری از مالیات‌های اخذ شده در منطقه را از آن دولت بارسلون می‌داند و زبان کاتالونی را نسبت به زبان اسپانیایی در موقعیت برتری قرار می‌دهد، به گونه‌ای که در مدارس تنها باید این زبان آموزش داده شود، تابلوهای مغازه‌ها باید به این زبان باشد و استخدام کسانی که به این زبان تسلط نداشته باشند محدود شود.

این درک و دریافت از برتری و استقلال زبان مولفه‌هایی از افراط و تندروی را نیز به خود گرفته است، به گونه‌ای که در پارلمان بارسلون باید تنها به زبان کاتالونی سخن گفته شود، اما نمایندگان کاتالونیا در پارلمان سراسری اجازه دارند که هم به اسپانیایی و هم به کاتالونی صحبت کنند. مجازات شرکت‌ها و موسساتی که در بروشورهای خود کاتالونی را به کار نگیرند نیز از جنبه‌های دیگر این گرایش است.

برای تامین خواست کاتالونی‌ها در مورد به رسمیت شناخته شدن به عنوان یک ملت، در قانون اساسی تصویب شده یک فرمول بینابین و دوپهلو گنجانده شد به این شرح: «**برای تبارز بخشیدن به احساس و اراده شهروندان، پارلمان کاتالونیا با اکثریتی قوی مردم این منطقه را به عنوان یک ملت تعریف کرده است. این واقعیت ملی در بند دو قانون اساسی اسپانیا که کاتالونیایی‌ها را به عنوان یک ملیت (از ملت واحد اسپانیا) به رسمیت می‌شناسد نیز بازتاب یافته است.**»

قانون اساسی جدید، کاتالونیا را صاحب پرچم، سرود ملی و روزهای تعطیل مخصوص به خود می‌کند، با دولت مادرید مناسباتی تقریبا برابر حقوق برقرار می‌سازد و به عنوان بالاترین مرجع حقوقی رای دادگاه عالی این منطقه بر رای دادگاه قانون اساسی اسپانیا ارجحیت می‌دهد. با این همه دولت مرکزی صرفنظر از مسائل نظامی و سیاست خارجی شماری از اختیارات خود بر بنادر و فرودگاه‌های کاتالونیا را حفظ می‌کند و زبان کاتالونی نیز کماکان در نهادهای اتحادیه اروپا به عنوان زبان رایج به رسمیت شناخته نخواهد شد.

از مناقشه سیاسی و فرهنگی تا تبعات بحران مالی

پس از تصویب قانون اساسی کاتالونیا در مجلس این ایالت و رفراندوم تایید آن در سال ۲۰۰۶، کشاکش احزاب سراسری اسپانیا و دولت و احزاب حاکم کاتالونیا رو به اوج رفت. به ویژه حزب محافظه‌کار مردم که از سال گذشته پس از ۷ سال مجدداً زمام امور اسپانیا را به دست دارد کوشید از طریق توسل به دادگاه قانون اساسی «ملت بودن» کاتالونی‌ها، مغایر قانون اساسی اسپانیا شمرده شود و ارجحیت زبان کاتالونی ملغی شود، تلاشی که تا حدود زیادی با موفقیت همراه شد و خشم کاتالونی‌ها را بیش از پیش برانگیخت. این خشم و نارضایتی گاه و بی‌گاه با تظاهرات و اعتراض‌های کاتالونیایی‌ها همراه شده است. به ویژه در ۱۱ سپتامبر امسال، یعنی در دویست و نود و هشتمین سالگرد شکست کاتالونی‌ها در برابر نیروهای پادشاهی بوربور اسپانیا، بزرگترین این اعتراض‌ها روی داد که نزدیک به یک میلیون و نیم نفر در آن شرکت داشتند و بیش از همیشه خواست جدایی‌طلبی از اسپانیا در آن برجسته شد.



آرتور ماس، نخست‌وزیر ایالت کاتالونیا که حزبش (حزب ملی‌گرا-لیبرال «اتحاد و همگرایی کاتالونی» / Convergncia i Unió - CiU) تا چندی پیش کمتر با گرایش‌های استقلال‌طلبانه شناخته می‌شد با سوار شدن بر موج استقلال‌خواهی در تظاهرات یادشده از موضع قدرت با دولت مادرید وارد گفت‌وگو شد و به ویژه مطالباتی را در زمینه مالی روی میز گذاشت.

در کاتالونیا این درک و دریافت وجود دارد که در گرماگرم بحران مالی در اسپانیا بخشی از درآمدهای این منطقه (نزدیک به ۱۰ درصد مالیات‌ها) برای توسعه مناطق دیگر و غلبه دولت مرکزی بر بحران مالی به خزانه آن ریخته می‌شود، ولی خود دولت کاتالونیا مجبور است که از خدمات اجتماعی به مردم بکاهد و سیاست ریاضتی به آنها تحمیل کند. خواست ماس این بود که کاتالونیا همچون ایالت باسک در زمینه تعیین سقف مالیات‌ها خود راساً تصمیم‌گیری کند و میزان کمتری از این مالیات‌ها را به دولت مرکزی تحویل دهد. استدلال این بود که به خاطر همین تعهد مالی در برابر دولت مرکزی خود کاتالونیا به رغم توان اقتصادی بالایش به مقروض‌ترین ایالت اسپانیا بدل شده و نزدیک به ۴۲ میلیارد یورو بدهی دارد.

دولت اسپانیا به خواست‌های دولت کاتالونیا پاسخ منفی داد و در ازای خواست این دولت برای دریافت ۵ میلیارد یورو از صندوق نجات ملی برای پرداخت بخشی از بدهی‌های خود خواهان مشارکت در شماری از تصمیم‌گیری‌های ایالت کاتالونیا شد. این رویه به علاوه ترس کاتالونی‌ها از از دست دادن هر چه بیشتر حقوق خودمختاری خود سبب شد که ماس انتخابات پیش از موعد را برای ۲۵ نوامبر امسال اعلام کند و نتیجه آن را با خواست مردم برای استقلال کاتالونیا از اسپانیا پیوند زند.

سود و زیان استقلال

دولت حزب محافظه‌کار مردم در مادرید اعلام کرده است که بنا به قانون اساسی اسپانیا تنها دولت مرکزی حق برگزاری رفراندوم در مورد مسائل مختلف را دارد و اگر کاتالونیا به رغم ممنوعیت قانونی باز هم رفراندوم برگزار و اعلام استقلال کند، با پذیرفته شدن آن در اتحادیه اروپا مخالفت خواهد کرد. دولت کاتالونیا در مقابل می‌گوید که در پادشاهی بریتانیا هم اسکاتلند خواهان جدایی است و با دولت مرکزی بار رفراندوم بر سر این موضوع توافق کرده است، چرا در اسپانیا چنین کاری غیرممکن است. همچنین استدلال می‌شود که اگر اتحادیه اروپا برای پذیرفتن اسکاتلند واکنشی منفی نشان نداده، قاعدتا نمی‌تواند با پذیرفتن کاتالونیا هم مخالفت کند. اتحادیه اروپا اما تایید کرده است که جدایی کاتالونیا به طور اتوماتیک خروج آن از اتحادیه اروپا را هم رقم خواهد زد.

اما کاتالونی‌ها می‌گویند که اتحادیه اروپا با توجه به مقام هفتم اقتصادی کاتالونیا در میان کشورهای عضو اتحادیه بیرون ماندن این «کشور» را به صلاح نخواهند دید. دولت کاتالونیا در اقدامی آشکار برای جلب نظر مساعد اتحادیه اروپا بیش از آن که از استقلال کاتالونیا صحبت کند بر «شکل‌گیری یک کشور تازه در اروپای فدرال» تاکید دارد.

شماری از کارشناسان اقتصادی معتقدند که کاتالونیای مستقل به ویژه اگر در اتحادیه اروپا پذیرفته نشود به لحاظ اقتصادی قادر به ادامه حیات نیست، زیرا به رغم قروض سنگین‌اش، باید بخشی از قروض ۱۰۰ میلیارد یورویی اسپانیا را هم تقبل کند. این در حالی است که حمایت بانک مرکزی اروپا را نخواهد داشت و به صندوق کمک این اتحادیه برای حل بحران مالی کشورهای عضو هم دسترسی پیدا نمی‌کند. قرض گرفتن از نهادهای مالی بین‌المللی با سودی نزدیک به ۱۰ درصد هم برای اقتصاد کاتالونیا

بقیه در صفحه ۲۳

کسی که از عقل پیروی می‌کند ترسو نیست.

● تیمور لنگ

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بازی نقاب‌ها

یکـی از آخرین راه‌حل‌هایی کـه بانک مرکزی و کارشناسانش برای عبور از مشکلات اقتصادی پیش آمده به دلیل تحریم‌های اقتصادی علیه کشـورمان به چنگ آورده‌اند این اسـت که به طور دوره‌ای ورود برخی کالاها را به کشور ممنوع می‌کنند. این ممنوعیت تنها با امضا شـدن یک برگ کاغذ ایجاد می‌شود ولی همین یک برگ می‌تواند از خروج میلیونها دلار ارز از داخل کشـور به بیرون جلوگیری کند و به این ترتیب بـا محدود کردن تقاضای داخلی برای برخی کالاها و بـه دنبال آن محدود شـدن نیاز به ارز خارجی، بهای دلار و یـورو در بـازار آزاد تا اندازه‌ای کنترل شـود. ایـن روش آزمـون و خطا این روزها به شـدیدترین شـکل در حال اجراست. از ممنوعیت ورود کامپیوتر گرفته تا پوشـاک خارجی، هرچند روز یک بار مورد آزمایـش قرار می‌گیرند. البتـه نوبت به محدودیت ورود هـر کالایـی هم کـه می‌رسـد، بلافاصله بهای آن کالا بـه دلیل ممنوعیـت ورود، افزایش می‌یابد، اعتراض مصرف کنندگان بالا می‌گیرد و زمانی که این اعتراضات به اوج می‌رسد و شکایت از نبود این کالای خارج گسترده می‌شود، ممنوعیت این کالا با یک برگ کاغذ امضا شـده دیگر برطـرف می‌گردد و نوبت به کالای دیگری می‌رسـد. سیاستی که کاملا پیداست تنهـا کاربردی مقطعی و زودگذر دارد و راه‌حل قطعی برای کنار زدن مشـکلات ناشـی از تحریم نیسـت و اینجاسـت که تصمیم گیران و مدیران بلندپایه کشور باید به فکر چاره‌های اثرگذارتری برای عبور از شرایط دشوار اقتصادی این روزها بگردند. تحریم‌هایی که به ظاهـر حاصل همکاری و توافق چند کشـور اروپایی و آمریکایی هستند ولی اگر به رفتارهای پنهان و آشکار دیگر کشـورهای جهان نیز نگاهی بیندازیم، خواهیم دید که بر سـر سفره تحریم ایران، کشورهای دیگری هم نشسـته‌اند. تحریم کنندگان ایران مدتهاست که ترکیه را تحت فشـارهای سیاسـی قـرار داده‌اند تا از خرید گاز از ایران منصرف شـود. این فشـارها البته نـه تنها مؤثر نبوده بلکه این روزها یکی از درآمدهای بزرگ ارزی کشور، از محل فروش مقدار قابل توجهی گاز به کشـور همسایه شـمالی، یعنی ترکیه، به دست می‌آید و مقامات ترکیه هم بارها وابستگی شدید خود به خرید گاز ایران را اعلام کرده‌اند. از طرفی کشـور

پیشنهادی که در ملاقات رؤسـای جمهوری روسیه و ترکیـه مطـرح شد، کمتر از برخی تحریم‌های غرب علیه ایران نبود



دست‌انداز در قانون‌گذاری

مجلس شـورای اسلامی در روزهایی که گذشت و در روزهـای پیش رو، همچنان با اصرار فراوان به دنبال تصویب و بررسـی قانون انتخابات ریاسـت جمهوری است، قانونی که اگر آن گونه که اکثریت نمایندگان در پی‌اش هستند تغییر یابد، معادلات سیاسی در انتخابات خرداد ماه سـال آینده را تحت تاثیر قرار خواهد داد. به همین دلیل هم با تمام انتقاداتی که به این انتخاب مجلس در این روزها می‌شـود، هیچ طـرح و لایحه دیگری در دسـتور کار قرار نمی‌گیرد و تمام وقت مجلس گرفتار بررسـی مادههـا و تبصره‌های این قانون شـده. جالب این که به دلیل برخی حساسـیت‌های سیاسـی، تعداد تذکرات و پیشـنهادات در بررسی این قانون آن چنان زیاد شـده که در صحن علنی مجلس شـورای اسلامی گاه مدت‌ها می‌گذرد و هیچ پیشـرفتی در تصویب این قانون به دسـت نمی‌آید، تـا آنجا که در یکی از آخرین جلسـات، ریاست مجلس هم زبان به اعتراض گشود و از روند رسـیدگی این قانون و سرعت اندک پیشرفت

کنـدی بررسـی قانـون انتخابات در صحن علنی مجلس و احتمـال مخالفـت شـورای نگهبـان ممکن اسـت در هفته آینده، مجلـس را از ادامـه بررسـی این قانـون در شـرایط سخت اقتصادی این روزها منصرف کند



آلودگی هوای ایران

الگوی شکسـت‌خورده و ناامید کننـده مبارزه بـا آلودگی هـوای تهران، در حال تکـرار در کلان شهرهای دیگر کشورمان است. هفته گذشته تهران، کرج، اصفهان، اراک و مشهد گرفتار آلودگی هوای شـدید پاییزی بودند که در سال‌های اخیر به سنتی پاییزی تبدیل شـده سـنتی که با تأسف فراوان در حال انتقال از تهران به دیگر شـهرهای بزرگ ایران اسـت. با همان دلایل، همـان ابعاد، همان راه‌حل‌ها و همـان نتایـج! ابتدا تعداد روزهـای آلوده در این شـهرها بیشتر شـد، کارشناسـان وجود خودروها و پایـداری جو را حاصـل آلودگی اعـلام کردند،

آخرین روزهایی کـه هنـوز تیتر «آلودگـی هوای تهـران» بـه «آلودگـی هوای ایـران» تبدیـل نشـده اسـت را به‌آسـانی از کف ندهیم

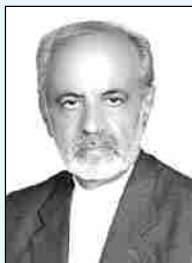


روسیه که در ماه‌های اخیر به دلیل اختلاف نظر شدید با ترکیه در مسأله بحران سیاسی سوریه، روابط خوب گذشته خود را با ترکیه از دست داده بود. عجیب این که چند روز قبل رئیس جمهور روسیه به ترکیه سفر می‌کند و در این سفر به ترکیه پیشنهاد می‌شود که اگر ترکیه مایل است به صف تحریم کنندگان ایران بپیوندد و دیگر از ایران گازی خریداری نکند، روسیه حاضر است با ذخایر بزرگ گازی خود، این اشکال را برطرف کند و جای ایران را برای ترکیه پر کند تا به طور غیرمستقیم روسیه هم در صف تحریم کنندگان ایران قرار گیرد و یکی از پردرآمدترین روابط بازرگانی ایران با کشورهای همسایه‌اش را قطع کند. این رفتار عجیب از کشوری سر می‌زند که به ظاهر در جلساتی که آمریکا و اروپا شعار تحریم اقتصادی ایران را سر می‌دهند، روسیه و چین هستند که اولین ساز مخالف را کوک می‌کنند و مانع از اجرای تحریم‌های بزرگتر می‌شوند. اما در جلساتی که به دور از چشم ایرانیان برپاست و خیلی هم از مرزهای ایران دور نیست توافقاتی می‌شود که دشواری‌اش برای اقتصاد ایران، هیچ کمتر از تحریم‌های پنهان و آشکار غرب علیه ایران نیست و اینها اتفاقاتی است که نمی‌توان درباره تحریم‌ها و مبارزه با آنها فکر کرد ولی این رویدادها را نادیده گرفت. ■

کار گلایه کرد و جالب این که بسیاری از کارشناسان و حتی نمایندگان مجلس هم بر این باورند که این قانون در موارد قابل توجه و فراوانی با اشکلات حقوقی شورای محترم نگهبان قانون اساسی روبه‌رو خواهد بود و به همین دلیل برای تصویب نهایی به بررسی‌های طولانی مدت دیگری در شورای نگهبان و حتی مجمع تشخیص مصلحت نظام نیازمند خواهد شد و معنای دیگر این جملات آن است که این قانون نمی‌تواند به انتخابات خردادماه سال ۹۲ برسد. شاید همین تذکرات و اخطارهای فراوان نمایندگان، حین رسیدگی به این قانون باعث شده تا در هفته‌های آینده، خود مجلس به این نتیجه برسد که در شرایط سخت اقتصادی این ماهها، بررسی قانون کشدار و طولانی انتخابات را رها و دغدغه‌های اقتصادی کشور را چاره کند. ■

تقریباً هیچ تلاش جدی از سوی نهادهای مربوط روی نداده آلودگی به مرز هشدار و خطر رسید و در نهایت یک یا چند روز تعطیلی کسب و کار و فعالیت‌های اجتماعی و انتظار برای آمدن بادی یا بارش بارانی تا برای چند روز هم که شده آرامش را به شهرها برگرداند. سطح و مقدار آلودگی در شهرهای بزرگ، نسبت به تهران هنوز کمتر است و زمان برای یافتن راه حل برای آنها بیشتر. اما اگر قدر این فرصت دانسته نشود، مراکز استان در ایران، تا چند سال دیگر، سرنوشتی را خواهند داشت که تهران شکست‌خورده، پس از دو دهه مبارزه با آلودگی هوا به آن دچار شده است. ■

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی‌علیه و آله **«ذکر الله شفاء القلوب»**

خاتم‌النبین محمد مصطفی که درود بی‌حد و مر بر او باد فرمودند:

یاد خدا شفابخش دلهاست.

در قرآن کریم می‌خوانیم:

«الابذکر الله تطمئن القلوب»

دل آرام گیرد به یاد خدای

یاد خداوند قادر و متعالی که همه موجودات عالم از جماد و نبات، حیوان و انسان به قدرت لایزال وی جامه هستی به تن کرده‌اند.

بگشای دری که در گشاینده تویی
بنمای رهی که ره نماینده تویی
من دست به هیچ دستگیری ندهم
کاینان همه فانی‌اند و پاینده تویی

آری آرام دلها و جانها تنها خداوند و یاد اوست.

اگر تمامی عالم از آن کسی باشد، ولی عشق و مهر حق را در دل نداشته باشد، دلی ناآرام و جانی آشفته خواهد داشت.

قرآن چنین می‌گوید:

و من اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکاء

ترجمه منظوم این آیه کریمه این بیت است:

هر که از یاد خدا شد غافل
زندگانیش بود بی‌حاصل

صائب تبریزی رحمةالله علیه چه زیبا سرود:

دل چو غافل شد ز حق، فرمان پذیر تن شود
می‌برد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را

البته بزرگان گفته‌اند:

یاد خدا دارای سه مرحله است:

۱ـ ذکر حالی، ۲ـ ذکر قالی، ۳ـ ذکر احوالی

واما ذکر حالی آنست که ریشه یاد و مهر الهی در دل باشد و ذکر قالی آن که شکوفه آن بر زبان و ذکر احوالی آن که میوه شیرین ذکر بر اعضا و جوارح نمودار باشد

در واقع ذاکر واقعی آن است که گوینده ذکر، صداقت در کلام، حیاء در دیده، محبت در دل، عطوفت در رفتار و متانت در کردار داشته باشد.

خوشا آنان که سودای تو دارند
که سر پیوسته در پای تو دارند
به دل دارم تمنای کسانی
که اندر دل تمنای تو دارند

چقدر زیبا سروده شاعر:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه آله:

القلب حرم‌الله... فلاتسکن فی حرم‌الله، غیر الله

حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی (که سلام و تحیات بی‌شمار حق بر او و خاندان پاکش باد) فرمودند:

دل جایگاه عشق و یاد خداست. در خانه خدا غیر خدا را مسکن مده.

شاعر گرانمایه آقای هادی رنجی چه زیبا سروده است:

بود دل جای حق مأوای باطل سازدش هر کس
درون کعبه از راه خطا بتخانه می‌سازد

علی علیه السلام در خطبه صفات‌المتقین می‌فرمایند: **عظم الخالق فی‌انفسهم فصغر مادونه فی اعینهم.**

آنقدر خدا در جان متقین بزرگ است که هر چیز غیر خدا در نظرشان کوچک و حقیر می‌آید. آنگاه که سخن از خداست فی‌انفسهم می‌گوید و آنجا که سخن از غیر خداست فی‌اعینهم می‌فرماید، یعنی جز عشق الهی لیاقت ورود به دل را ندارد. عالم و عارف بزرگوار آیت‌الله میرزا جواد ملکی تبریزی می‌گوید اگر کسی در سراسر عمرش حتی یک بار از عمق دل و جانش بگوید «الله‌اکبر» نه تنها خدا را به کسی و چیزی نمی‌فروشد، بلکه اگر همه عالم را به او بدهند، به پای عشق و مهر الهی قربان می‌کند.

بزرگان فرموده‌اند:

از آنچه که موجب کاسته شدن مهر خدا در دلتان می‌گردد جداً بپرهیزید.

«لاتشغلوا قلوبکم بذکر الدنیا»

دلهای خود را به ذکر دنیا مشغول نکنید... یعنی مبادا خدای ناخواسته دلی را که خانه عشق الهی است تماماً در اختیار غیر حق قرار داده و آن را در کنف غاصبان بگذاریم

خوشا آنان که الله یارشان بی
بحمد و قل هوالله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بی

خوشا به حال آنان که جز خدا نمی‌خواهند و جز رضای او را طلب نمی‌کنند، شهید بزرگوار آیت‌الله سید نورالدین هاشمی چه خوش سروده است:

نشنو از نی، نی نوای بینوا
بشنو از دل، دل حریم کبریا
نی چو سوزد تل خاکستر شود
دل چو سوزد خانه دلبر شود

معاشرت نیکو با مردم دوراندیشی است
● امام حسن (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

محمد جواد گل محمدی



جنگسرا

روستایی بکر، زیبا و توریستی



روستای جنگسرا از توابع بخش چابکسر شهرستان رودسر استان گیلان می‌باشد (قبل از سال ۱۳۶۰ از توابع شهرستان رامسر بود). این روستا بیش از ۱۵۰ خانوار و بیش از ۷۰۰ نفر جمعیت دارد. شغل مردم روستا دامداری و کشاورزی است.

محصولات مهم این روستا مرکبات، چای و کرم ابریشم است. روستا در ۸ کیلومتری شهر چابکسر واقع شده و دارای دو مسیر ورودی است. یکی جاده قدیمی میانده به جنگسرا است که به دلیل عبور و مرور کم تقریباً به صورت متروک مانده، اما مسیر دوم و بسیار زیبای آن مسیر چابکسر –سرولات –جنگسرا است که مانند تابلوهای نقاشی زیبا و دلنواز است. کسی که فقط یک بار این مسیر را تا جنگسرا رفته باشد برای دیدن این مناظر دفعات دیگر نیز به جنگسرا می‌رود.

از روستای سرولات تا جنگسرا ۳ کیلومتر راه است.

روستا به دلیل قرار گرفتن در دامنه کوه چشم‌انداز بسیار زیبایی دارد و شهر چابکسر و مناطق اطراف که در پایین دست قرار دارند از آنجا به راحتی قابل مشاهده‌اند. روستای جنگسرا دارای مردمان میهمان‌نوازی است که با آغوش گرم پذیرای هموطنان عزیز از سراسر کشور می‌باشند.

تولید برگ سبز چای

روستای جنگسرا از نظر تولید چای یکی از مناطق بسیار خوب و مطلوب برگ سبز چای به دلیل کوهپایه‌ای بودن می‌باشد. در اینجا چای سیاه و سبز محصول باغات جنگسرا را به هر میزان می‌توانید تهیه کنید. آخر هر هفته مسیر منتهی به جنگسرا بسیار دیدنی است. افرادی که اهل محل هستند و در استانهای دیگر یا شهرهای همجوار زندگی می‌کنند آخر هر هفته به دیدن اقوام خود می‌روند و صله رحم به جا می‌آورند. همچنین روزهای پنجشنبه و جمعه در جنگسرا و مسیر منتهی به آن (از سرولات تا جنگسرا) مسافران زیادی اسکان پیدا می‌کنند و چند ساعتی را در کنار خانواده‌شان در طبیعت زیبای منطقه به گشت و گذار می‌پردازند.

در جنگسرا خصوصاً در فصل تابستان و بهار

مکانهای دیدنی در حوزه ۷۰ کیلومتری جنگسرا

۱- جنگل دالاخانی (دالان بهشت) در شهرستان رامسر: فاصله این جنگل تا رامسر ۱۵ کیلومتر است. این جنگل به دهستان جنت رودبار –نمک دره– گرسمسر و... ختم می‌شود که مکان بسیار زیبایی برای تفریح و مسافرت است. فاصله از رامسر تا جنت رودبار ۵۵ کیلومتر است.

۲- مسیر جاده جواهرده و روستای بزرگ جواهرده: در ۲۶ کیلومتری شهر رامسر قرار دارد که این روستا بیش از ۴۰۰۰ خانوار جمعیت دارد!

۳- مناطق زیبا و بکر اشکورات گیلان در رحیم آباد رودسر از جمله سموش، سفید آب، گرمابدشت، زیاز، شوک، طیولا، پرمکوه، شوئیل، اکبرآباد، صمدآباد، برمکوه، کاکرود، لیما، ارکم، لشکان و... (که به قزوین نیز راه دارد) از رحیم آباد تا این مناطق حداقل ۱۵ و حداکثر ۷۰ کیلومتر است.

۴- منطقه ییلاقی و زیبای جواهردشت سیاهکلرود بخش چابکسر: این منطقه در دامنه کوه بلند سماموس قرار دارد و دارای جاده خاکی است. فاصله تا سیاهکلرود بیش از ۷۰ کیلومتر است.

۵- دیلمان و اسپیلی شهرستان سیاهکل خصوصاً جنگل منتهی به این مناطق و آبشار لونک که مناظر بسیار زیبایی را خلق کرده از جاذبه‌های دیگر این منطقه بوده و فاصله آن تا سیاهکل ۴۵ کیلومتر است.

۶- جاده دوهزار و سه‌هزار تنکابن و استراحتگاههای زیبا و دلنشین این مناطق مردم زیادی را از گوشه و کنار ایران عزیز به خود جلب کرده است. مسیر این مناطق از کمربندی تنکابن بوده و فاصله‌اش تا آن ۱۰ تا ۳۰ کیلومتر می‌باشد.

۷- چشمه دمکش (هیچکس راز چشمه دمکش را نمی‌داند)، روستای فکجور بخش چابکسر از مناطق زیبا و توریست‌پذیر بوده و چشمه معروف آن به این صورت است که آب چشمه در ساعات معینی از روز (مثلاً هر ۱۰ دقیقه یا بیشتر و حتی یک یا دو ساعت) یک باره زیاد می‌شود و از دهنه پل کوچکی که در این نقطه قرار دارد بالاتر می‌رود و بعد از چند دقیقه آب باریکه‌ای می‌شود و انگار چشمه خشک شده باشد!!! این منطقه دارای آثار تاریخی بوده و فاصله آن تا شهر چابکسر ۵ کیلومتر است.

۸–تله کابین رامسر نیز از جاذبه‌های دیگر منطقه است که سالانه هزاران توریست و مسافر را به خود جلب می‌کند. در اینجا منطقه کوه و جنگل و دریا به طور همزمان پدیدار بوده و پارک بسیار پیشرفته آن برای سرگرمی بسیار زیبا و دل‌انگیز است. این تله کابین در ۴ کیلومتری چابکسر به رامسر و ۶ کیلومتری شهر رامسر به چابکسر گیلان قرار دارد.

۹- منطقه بلوردکان شهرستان لنگرود –املش که به ییلاقات هلودشت و خسی دشت و به ییلاقات رحیم آباد و سیاهکل ادامه دارد و منطقه بسیار زیبایی از نظر گردشگری است. جنگل زیبا و رودخانه از خصوصیات مهم این منطقه است. البته مسیر بلوردکان مرز بین شهرستان لنگرود و املش می‌باشد و از املش تا مناطق ییلاقی ۲۵ تا ۶۰ کیلومتر است.

خریدهای مناسب و سالمی را می توان از اهالی روستا داشت. محصولات دستی و خانگی مانند انواع رب، مربا، ترشیجات، وسایل بافتنی مانند شال و روسری، انواع میوه‌های فصلی مانند پرتقال، به و... چای بهاره، انواع گیاهان دارویی خشک شده برای درمان بسیاری از بیماریها، عسل طبیعی، آب نارنج، آب لیمو و... را می توان به صورت طبیعی و با قیمت مناسب از روستاییان خریداری کرد.

تابستان در جنگسرا

تابستان در جنگسرا مانند سایر فصول، زیباییهای خاص خود را دارد. مسیرهای منتهی به جنگسرا همیشه پذیرای مسافران محترم از جای جای کشور عزیزمان ایران می باشد. جنگل سرسبز در مسیر جاده جنگسرا - استراحتگاهها در کنار جاده و دیدنیهای روستا و مهمتر از همه امنیت منطقه بسیاری از مردم را به این روستای زیبا می کشاند. اکثر اهالی روستا (بیش از ۹۵ درصد) در ییلاق جواهرده رامسر دارای منزل مسکونی هستند و اواخر بهار و تابستانها برای تفریح و یا کار مدت یک هفته تا ۳ ماه را آنجا می گذرانند و این بیشتر شامل خانواده‌هایی است که سرپرست خانوار در جواهرده شغل دارد. بقیه اهالی روستا به صورت تفریحی به مدت یک هفته تا یک ماه در جواهرده برای تفریح یا عده‌ای فقط روزهای تعطیل به جواهرده می روند.

برداشت مرکبات و مراسم آن

از اواخر آبان و اوایل آذر ماه برداشت مرکبات خصوصاً نارنگی در روستای جنگسرا شروع می شود. مردم محصولات مرکبات خود را از این زمان تا اواخر اسفند برداشت و به بازار عرضه می کنند. عرضه مرکبات به چند صورت است ۱- عرضه به شادی بازار (شیطان بازاره) ۲- عرضه به میدان بار رامسر ۳- عرضه به بازار های محلی رودسر و لنگرود

شب سیزده آبان هر سال که قدمتی بیش از ۱۰۰۰ سال دارد چندین نفر از مرد و زن اهالی یک محل یا چند محل همجوار دور هم به عنوان شب نشینی جمع می شوند و هر کدام انگشتری که مختص همان شخص باشد را از دست در می آورند و به تبیره گو (شخصی که اشعار آن شب را می خواند) می دهند و او نیز انگشترها را در داخل ظرف آبی بزرگ که دهانه‌اش تنگ است می گذارد و به نمایندگی فرزندی از فرزندان خانواده‌ها که فرزند ارشد و بزرگ خانواده باشد بعد از چرخاندن انگشترها در آب یکی از آنها را بر می دارد. تبیره گو نیز در حال خواندن شعر است در اواخر خواندن شعرش انگشتر را از داخل ظرف بیرون آورده و برای هر کسی باشد اسمش را به دیگران اعلام می کند و آن شعر نیز برای او خواهد بود حال ممکن است شعر سروده شده خوب یا بد باشد و معتقدند که آن سال، سال خوش یمن یا بد یمنی برای او خواهد بود و همینطور اشعار ادامه می یابد و انگشترها از ظرف بیرون می آیند تا تبیره آن سال اشخاص معلوم شود. لازم به ذکر است که پذیرایی از طرف صاحب آن خانه برای میهمانان انجام می شود و پس از تمام شدن تبیره گویی که تا پاسی از شب ادامه دارد افراد به منازل خود می روند.

تجارت با مردم قزوین در سال های دور

در سالهای دور که جاده ارتباطی ماشین رو بین روستاها و حتی شهرها وجود نداشت و یا بسیار کم بود، داد و ستد و تجارت از طریق حیوانات اهلی از راههای کوهستانی انجام می شد. با توجه به اینکه اکثر مردم جنگسرا از آغاز پیدایش جواهرده در آنجا سکنی داشتند، مردم ارتباط تنگاتنگی از طریق راههای ارتباطی و کوهستانی با تجار و مردم قزوین داشتند و بسیاری از کالاهای خود را به آنجا می بردند و کالاها و میوه و... را از قزوین به شمال می آوردند و بسیاری از مردم قزوین در جواهرده و رامسر مشغول به فعالیت بودند. مسیرهای منتهی به قزوین از طریق مناطق لپاسر - زوهرو - کوههای الموت یا از راه ییلاقات رحیم آباد بود. بسیاری از افراد دو منطقه جواهرده و قزوین با هم وصلتهای خانوادگی هم انجام داده بودند. البته لازم به ذکر است که روستای بزرگ هیر (از روستاهای قزوین) نقش مهمی در این ارتباط داشت.

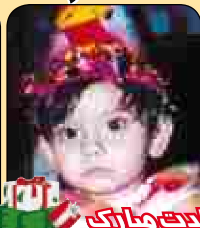
■



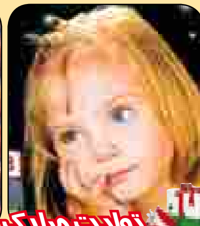




شکوفه های زندگی


هستی خان‌بلوکی

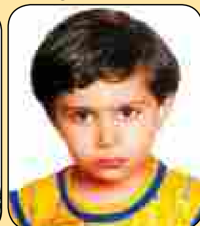

محمد شیرانی


زینب سهرابی

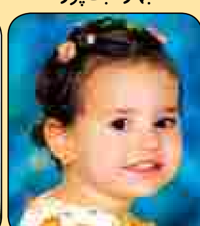

آرمان مظلومی

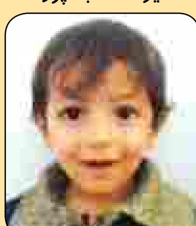
تولدت مبارک

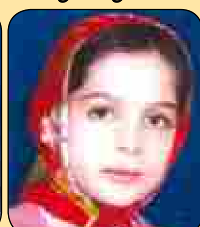
تولدت مبارک


بهار ثابت‌پور


امیراحمد ثابت‌پور


هستی دهقانی


مهدی گرجی

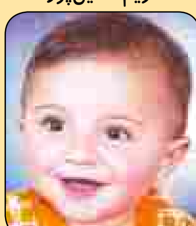

الناز کریمی‌پور


الهه کریمی‌پور


فاطمه دلاویز


مریم حسین‌پور


محمدرضا مظفریان


احمدرضا جعفری

هنر خوب است اگر احساسات خوب را ترویج کند

● لئون تولستوی

نیلوفر یوسفی

نجات در طوفان...

تقویم دیواری، تاریخ سوم آوریل ۲۰۱۲ را نشان می‌داد. خانواده «انوچز» در شهر «دیاموند»، یکی از شهرهای تکزاس، یک روز عادی را شروع کرده بودند. «شری انوچز» ۵۲ ساله از پنجره اتاق، رفتن همسرش «مایک» را تماشا می‌کرد. مایک به سمت محل کارش در دالاس روانه بود. چند ثانیه بعد «دنور» پسر ۱۵ ساله آنها نیز به دنبال پدر راهی مدرسه شد.

وقتی مایک و دنور رفتند، شری از جایش بلند شد تا طبق معمول سراغ کار روزانه‌اش که بخشی از آن مراقبت از بچه‌ها بود، برود. تقریبا ساعت ۱۱ ظهر و نوبت «لیندزی» دختر ۲۲ ساله شری بود که روانه محل کارش شود. لیندزی مادرش را بوسید و فرزند ۱۹ ماهه‌اش را به او سپرد و راهی محل کارش شد.

شری شخصیت کم حرف، قوی و مهربانی داشت و همین شخصیتش باعث شده بود در طول زندگی از خیلی‌ها نگهداری کند. او که ۵ فرزند خودش را بزرگ کرده بود حالا برای اینکه دخترانش راحت‌تر زندگی کنند بدون هیچ چشم داشتی از نوه‌هایش هم نگهداری می‌کرد.

آن روز قرار بود شری علاوه بر «لین» فرزند لیندزی از نوه‌های دیگرش یعنی «ابیگل» ۱۸ ماهه و «کونور» سه ساله هم نگهداری کند. از بچه‌ها که بگذریم شری مسئولیت نگهداری از دو سگ را در حیاط خانه‌اش به عهده داشت و گربه خانگی‌اش که تازه وضع حمل کرده بود هم در اتاق کناری با بچه‌هایش خوابیده بود و ماهی قرمزش هم در تنگ شنا می‌کرد.

طوفانی که بی‌صدا از راه رسید

تقریبا اواسط روز، مگان دختر ۲۶ ساله شری که ۱۰ کیلومتر آنطرف‌تر از مادرش زندگی می‌کرد تلفن زد و گفت: «تلویزیون را روشن کن مامان!». مجریان تلویزیون از طوفانی صحبت می‌کردند که فقط ۳۰ کیلومتر با شهر آنها فاصله داشت.

شری پرسید: «طوفان به طرف ما می‌آد؟» مگان پاسخ داد: «نه فکر کنم از طرف غرب رد می‌شه». شری که خیالش راحت شد، تلفن را قطع کرده و سراغ بچه‌ها رفت و آنقدر سرگرم آنها شد که هشدار تلویزیونی را ندید. کونور جلوی تلویزیون دراز کشیده و کارتون تماشا می‌کرد. ابیگل و لاین هم روی زمین با اسباب بازی‌ها سرگرم بودند که تلفن دوباره زنگ خورد. دوباره مگان بود.

با صدای نگران گفت: «مامان بیرون را نگاه کن!». شری سریع به طرف اتاق خواب دوید و از پنجره بیرون را نگاه کرد. چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. قلبش از ترس با فاصله و محکم می‌تپید. یک استوانه چرخان غول پیکر در حالی که هر لحظه سرعتش بیشتر می‌شد به سمت خانه آنها می‌آمد و هر چیزی که سر راهش بود را خراب می‌کرد.

شری برای چند ثانیه از وحشت خشکش زد که نور رعد و برق طوفان او را به خود آورد و با سرعت دوید. مگان که هنوز پشت خط بود با صدای لرزان و ناامید گفت: «مامان! طوفان داره به سمت ما میاد؟» ولی هیچ صدایی نمی‌آمد. مگان چند بار مادرش را صدا زد ولی فایده‌ای نداشت... شری اما گوشی تلفن را پرت کرد و به طرف بچه‌ها دوید و هر طوری که بود هر سه را با هم بغل کرد و به داخل حمام وسط خانه رفت و آنها را داخل وان حمام گذاشت.

از آنجایی که خانه آنها زیر زمین نداشت پس وان حمام بهترین جا برای پناه گرفتن به حساب می‌آمد. ابیگل و کونور را کنار هم نشاند و پاهایش را روی آنها قرار داد و لین را چون کوچکتر بود در آغوش گرفت.

مگان آن طرف خط صدای خرد شدن و شکسته شدن وسایل را می‌شنید و البته صدایی که تا به حال در زندگی‌اش نشنیده بود. یعنی صدای جیغ مادرش... و ناگهان تلفن قطع شد. اولش دو دقیقه تمام اسم مادرش را فریاد زد ولی فایده‌ای نداشت. تلفن قطع شده بود. سپس به زانو افتاد و بلند بلند گریه کرد...

ساعت دو ظهر به لیندزی و همکارانش اطلاع دادند که طوفانی در راه است و باید به یکی از اتاق‌های شرکت که پنجره‌ای ندارد، بروند. وقتی لیندزی داشت به طرف آن اتاق می‌رفت در راهرو از چند نفر شنید که می‌گفتند «طوفان از دیاموند هم رد شده است»... لیندزی بعد از شنیدن این خبر بی‌اختیار مادرش را صدا زد.

جنگ تن به تن با طوفان

شری توقع داشت طوفان صدایی مثل صدای یک قطار داشته باشد. اغلب مردم صدای طوفان را با صدای قطار مقایسه می‌کنند ولی اول سکوت فضا را در برگرفت و بعد برق خانه قطع شد. سپس باد آن قدر شدید شد که شری دیگر نمی‌توانست صدای جیغ خودش را هم بشنود. نه صدای خرد شدن شیشه، نه صدای متلاشی شدن سقف، فقط صدای غرش و هوی وحشتناک باد به گوش می‌رسید. همسایه‌هایی که از فاصله دورتر شاهد این صحنه بودند، می‌دیدند که طوفان در یک چشم بر هم زدن کل خانه را مثل بمب منفجر کرد و همان‌طور که وسایل خانه و هر چیزی که روی زمین بود را با خود می‌برد از خاکستری به قهوه‌ای تیره تغییر رنگ داد.

باد آن قدر شدید بود که شری نمی‌توانست کونور و ابیگل را ببیند و هر لحظه ممکن بود لین را هم از آغوشش جدا کند و با خود ببرد ولی شری تا آنجا که می‌توانست او را محکم گرفته بود. تکه‌های بزرگ تخته می‌شکست و روی سر و صورت شری می‌ریخت. تمام بدنش پر از خون شده بود و صورتش کبود بود. دیگر توانی برایش نمانده بود. هر لحظه ممکن بود لین را هم از دست بدهد...

محل کار لیندزی

لیندزی بعد از شنیدن خبر «تورنادو» فورا با خواهرش مگان تماس گرفت و پرسید: «تو با مامان صحبت کردی؟ حالش خوب بود؟». مگان در حالی که گریه می‌کرد پاسخ داد: «نمی‌دونم!». لیندزی با نگرانی پرسید: «منظورت چیه؟» و مگان دوباره همان حرف را تکرار کرد: «نمی‌دونم! نمی‌دونم! فقط همین رو می‌تونم بگم».

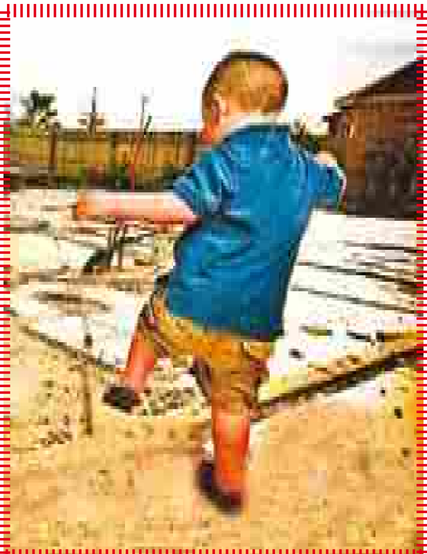
لیندزی بعد از شنیدن این حرف بدون توجه به دستورات مدیر شرکت به طرف در خروجی دوید، سوار ماشین شده و با سرعت به سمت خانه راه افتاد. خیابان‌ها آن قدر خلوت بود که انگار سال‌ها هیچ کس در این شهر زندگی نکرده است. وضعیت تا نزدیک شهر دیاموند یعنی جایی که طوفان به تازگی آن را در نوردیده بود، همین‌طور بود. ولی در ورودی شهر صفی از ماشین‌های امداد و خانواده‌های نگران تشکیل شده بود. لیندزی هم مثل بقیه منتظر ماند تا جاده کمی باز شود.

در خانه شری

انگار طوفان تمامی نداشت. جنگی به تمام معنا بین شری و این طوفان پر قدرت شکل گرفته بود. لین تقریباً از آغوش مادر بزرگش جدا شده بود و حالا شری فقط می‌توانست قوزک پای او را بگیرد. شری با خود فکر می‌کرد: «من دارم توانم را از دست می‌دهم. اگر باد نوه‌ام را ببرد دیگر هیچ‌وقت او را نمی‌بینم و هیچ‌وقت هم خودم را نمی‌بخشم. خدایا کمکم کن که نوه‌هایم را نجات بدهم».

در همین حال بود که ناگهان طوفان حرکت کرد و قدرت باد به طرز عجیبی کمتر شد. شری نمی‌توانست باور کند. نوه‌اش کنارش بود و با دهانی پر از خاک گریه می‌کرد. در این شرایط هیچ صدایی نمی‌توانست به جز صدای گریه لین تا این حد آرامبخش باشد. بچه به جز خراش کوچکی که روی بازویش ایجاد شده بود آسیب دیگری ندیده بود.

شری سعی کرد روی پاهایش بایستد و کونور و ابیگل را پیدا کند ولی توان این کار را نداشت. اطرافش را با دقت



نگاه کرد ولی خبری از آنها نبود. او که کاملا ناامید شده بود با گریه از همسایه‌ها کمک می‌خواست.

ناگهان صدایی به گوشش رسید: «نگران نباش همین الان می‌روم و کسی را می‌آورم تا تو را از این خرابه بیرون بیاورد».

«خرابه؟!»

شری که نمی‌توانست صورت آن مرد را ببیند نگاهی به اطرافش انداخت و با خود فکر کرد: «پس پنجره حمام کجاست؟» و تازه متوجه شد که داخل یک چاله گیر افتاده است.

به محض اینکه طوفان از شهر دور شد ماشین‌های پلیس، آتش‌نشانی و امداد وارد شهر شدند. شدت باد باعث نشت شدید گاز و آتش‌سوزی شده بود و به همین دلیل مامورین پلیس فریاد می‌زدند و سعی می‌کردند مردم را از خرابه‌ها دور کنند. چند دقیقه بعد همسایه شری و تعدادی مامور آتش‌نشانی برای نجات آنها از راه رسیدند.

مامورین توانستند از سوراخی که ایجاد شده بود لین را از مادر بزرگش بگیرند. همان موقع شری با نگرانی فریاد زد: «دو بچه دیگر نیز هستند». وقتی پلیس خرابه‌های خانه را با دقت کنار زد و شری از زیر آوار بیرون آمد تازه توانست بلایی که بر سر خانه‌اش آمده بود را ببیند.

هیچ چیز از خانه باقی نمانده بود به جز قسمت‌هایی از حمام و یک دیوار والبته یک لوله بلند و یک تکه فوم که به شکل عجیبی (چون یک صلیب) روی آن لوله ایستاده بود. شری هاج و واج از اتفاق‌هایی که افتاده بود برگشت تا ببیند از حیاط پشت خانه چه چیزی مانده است که دید کونور با پای برهنه وسط حیاط و بین آن شیشه‌هایی که همه جا پخش شده بود، ایستاده است.

باور نکردنی بود! کونور هم هیچ صدمه‌ای ندیده بود. یک مامور پلیس او را بغل کرد و با خود به داخل ماشین امداد برد. شری فریاد زد: «یک بچه دیگر هم مانده است». در همان لحظه پلیس صدای گریه یک کودک را از پله‌های خانه شنید و به طرف صدا دوید. دیوار کنار پله‌ها فرو ریخته بود ولی امدادگران توانستند بدون هیچ مشکلی آن را بلند کنند و خوشبختانه ابیگل همانجا پیدا شد. با وجود زخم‌های روی بدنش انگار دعاهای شری مستجاب شده بود و کودک سوم هم بدون اینکه آسیب جدی ببیند پیدا شد.

همان موقع لیندزی که سراسیمه در کوچه‌های شهر رانندگی می‌کرد به کوچه‌ای رسید که خانه مادرش در آن بود. از اولین خانه شروع به شمارش کرد. یک، دو، سه، چهار... دنیا روی سرش خراب شد. از چهارمین خانه که مادرش در آن زندگی می‌کرد فقط تلی از خاک باقی مانده بود. در یک چشم بر هم زدن بدن بی‌جان مادر و فرزندش را زیر آن همه آوار تصور کرد و این بدترین لحظه زندگی‌اش بود.

با خود فکر می‌کرد: «اگر بچه‌ام را پیش خودم نگه می‌داشتم الان کنارم بود» و با حالتی شوکه شده به خرابه‌های خانه نگاه می‌کرد که با صدای فریاد پلیس به خودش آمد: «کسی به خانه نزدیک نشود». لیندزی بدون توجه به حرف پلیس به سمت خانه مادرش دوید. یک لنگه از کفشش در گل گیر کرد ولی حتی نگاهی هم به آن نکرد. یکی از آتش‌نشانان به محض اینکه این صحنه را دید به سمت لیندزی دوید و او را گرفت. او که دیگر همه چیز را تمام شده می‌دید، فریاد می‌زد: «مادرم و پسرم اینجا هستند». آتش‌نشان خیلی آرام پاسخ داد: «مادر بزرگ و بچه هر دو سالم هستند. آنها به ماشین امداد منتقل شدند». لیندزی که فکر می‌کرد آتش‌نشان با او شوخی می‌کند به سرعت به سمت ماشین امداد دوید و فقط یک دقیقه بعد مادرش را در حالی که لین را در آغوش کشیده بود دید.

حال لیندزی واقعا توصیف نشدنی بود. هیچ کس نمی‌توانست متوجه شود که چه حسی دارد، گریه می‌کند یا می‌خندد. شری با سر و صورت خونین لین را در آغوش کشیده بود. لیندزی بعد از چند ثانیه به خود آمد و مادرش را در آغوش کشید و مدام می‌گفت: «ببخشید. ببخشید. هیچ چیزی ندارم غیر از این بگویم». خوشبختانه همه چیز ختم به خیر شد. طوفانی که شهر دیاموند را درنوردید ۷۳ خانه را با خاک یکسان کرد که اغلب آنها خالی از سکنه بودند.



خروج از بن‌بست

چند وقت بعد شری از لحاظ فیزیکی درمان شد و با اینکه تمام زندگی‌اش را در یک لحظه از دست داده بود خوب می‌دانست که خدا یک فرصت دیگر به او داده است تا در کنار خانواده‌اش باشد. لین تا چند هفته از ورود به حمام و دستشویی می‌ترسید ولی او هم کم کم خوب شد.

جالب اینجاست که چند روز بعد از طوفان، سگ‌های خانه کمی آن طرف‌تر از بزرگراه پیدا شدند و گربه و بچه‌هایش هم سالم ماندند تنها کسی که از این طوفان جان سالم به در نبرد، ماهی قرمزی بود که ناپدید شده بود.

دیدن بازمانده‌های خانه فکر هر کسی را به خود مشغول می‌کرد. تمام وسایل با الگوی غیر منظمی گم شده بودند. مثلا یک دست لیوان شیشه‌ای کاملا سالم مانده بود ولی تشک‌های بزرگ ناپدید شده بودند.

کسی نمی‌توانست حدس بزند که ابیگل و کونور چطور نجات پیدا کردند و از آن وان حمام بدون هیچ آسیبی به حیاط پشتی و راه پله رسیدند ولی این اتفاق افتاد. خانه شری چند وقت بعد بر جای خرابه‌های خانه قبلی ساخته شد و همگی تا آماده شدن خانه جدید در خانه مگان ماندند.



زمان زیادی طول نکشید که با تلاش تمام اعضای خانواده همه چیز به حالت اولش برگشت. بعد از طوفان خانواده انوچز صمیمی‌تر شدند و قدر هر روز از زندگیشان را بیشتر می‌دانند. آنها معتقدند هیچ مشکلی توان بر هم زدن زندگیشان را ندارد حتی اگر آن مشکل خراب شدن خانه‌شان باشد.

مگان، لیندزی، شری و هر کسی که این تجربه را لمس کرد حالا خوب می‌داند که حوادث بد گاهی اوقات می‌توانند در واقع خوب هم باشند... ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: غزال

نابودی به خاطر عشق

قرار بود من و خواهرم «مهشید» در یک شب و در یک سالن و در یک جشن عروسی، ازدواج کنیم. هر دو از مدتها قبل مرد زندگی‌مان را انتخاب کرده بودیم؛ مهشید قرار بود با مدیر عامل شرکتی که از سه سال قبل در آنجا مشغول کار بود ازدواج کند ـ (پس از یک سال که با هم نامزد کرده بودند) من هم قرار بود با «فرشید» عروسی کنم؛ مرد ۲۷ ساله‌ای که بیست سال بود همدیگر را می‌شناختیم. من و او بچه محل بودیم و از هنگامی که من چهار و او هفت سال داشت، با یکدیگر در کوچه همبازی بودیم، اما بعدها که او پسر جوانی شد و من دختری نوجوان، کم کم دیدارهایمان کم و کمتر شد، با این حال دورادور ریشه محبت و دوستی بی آلایش دوران کودکی را در قلبهایمان نگه می‌داشتیم. تا سرانجام آن اتفاقی که شاید هرگز فکرش را نمی‌کردیم، رخ داد؛ فرشید که پس از پایان سربازی‌اش تصمیم گرفته بود درسش را ادامه بدهد، در دومین کنکور موفق شد به دانشگاه راه پیدا کند. تقدیر ما دو تا موقعی رقم خورد که من نیز ـ که همان سال دیپلم گرفته و در کنکور شرکت کرده بودم ـ در همان دانشگاهی قبول شدم که فرشید قبول شده بود! اگر چه رشته‌های درسی‌مان کاملاً متفاوت بود، اما محیط دانشگاهمان آن قدر بزرگ و وسیع نبود که نتوانیم همدیگر را در ساعتهای آزاد درسی نبینیم!

اکثر اوقات در حیاط کوچک دانشگاه کنار هم می‌ایستادیم و از خاطرات کودکی‌مان حرف می‌زدیم، در عین حال چون فرشید ماشین داشت، طبیعی بود که اکثر روزها در مسیر رفت و برگشت همراه هم باشیم و... و این طوری بود که تا به خود آمدیم، دوستی دوران کودکی، تبدیل شد به عشقی پاک و صادقانه!

سال دوم دانشگاه بودیم که نامزد کردیم و طبق توافقی که دو خانواده با هم کردند، قرار شد بعد از پایان درسمان با هم ازدواج کنیم... و حالا که هفت ماه از فارغ‌التحصیلی‌مان می‌گذشت و فرشید به عنوان یک وکیل، تازه کاری پیدا کرده بود، می‌توانستیم مراسم عروسی‌مان را برگزار کنیم.



همان طور که گفتم، من و مهشید (که دو سال از من بزرگتر بود) از حدود یک سال قبل که بحث ازدواج هر دویمان جدی شده بود، در رویاهایمان تصمیم گرفتیم که هر دو در یک شب و در شب نیمه شعبان جشن ازدواجمان را برگزار کنیم. همه چیز هم برای این عروسی منحصر به فرد مهیا بود، مهشید که خودش پیشنهاد دهنده این قضیه بود، و شوهرش بهنام نیز که بسیار جوان خوب و بامعرفتی بود، هر دویشان برای آن جشن لحظه‌شماری می‌کردند. فقط مانده بودیم من و فرشید؛ البته که من هم خیلی مشتاق برگزاری این جشن عروسی مشترک بودم، فرشید اما؛ او نیز با این که اوایل با این برنامه کاملاً موافق بود، ناگهان یک ماه مانده به نیمه شعبان، حرفی زد که مرا هم قانع کرد تا مراسم ازدواجمان را مدتی به تعویق بیندازیم. فرشید که بسیار مرد باشعوری بود، یک روز روبرویم نشست و گفت: «ببین غزال، واقعیت اینه که بهنام مرد ثروتمندیه و می‌خواد و می‌تونه جشن مفصل و باشکوهی بگیره، اما همان طور که خودت هم می‌دونی، من نه چنین پولی دارم، و نه خانواده‌ام ثروتمند هستند که بتونم اینطوری ریخت و پاش کنم! البته شنیدم که بهنام به مهشید، و یکی، دو بار هم به خودم گفته که حاضره تمام مخارج این جشن رو تقبل کنه، غزال جان خودم می‌دونم بهنام بسیار رفیق بامعرفتیه و هرگز بابت این کار منتی سر من و تو نمی‌گذاره، اما عزیزم، فکر می‌کنی همه مردم و تمام مهمونای جشن عروسی، مثل بهنام باشعور هستند؟ نه غزال جان، چنین کاری منو بدجور تحقیر می‌کنه، قبول داری عزیزم؟

هنگامی که خوب به حرف‌های فرشید فکر کردم، دیدم مثل همیشه حق با اوست و من هم درخواستش را پذیرفتم، یعنی قرار شد مهشید و بهنام آن شب با هم ازدواج کنند و من و فرشید، بعد از ماه مبارک مراسم ازدواجمان را برگزار کنیم اما...

***

خدا را شاهد می‌گیرم که من دختر بوالهوسی نیستم! و باز هم خود خدا می‌داند که آن شب در برابر آرش، عین مسخ شده‌ها شده بودم! آری، در شب عروسی خواهرم، من مرد دیگری را برای زندگی آینده‌ام انتخاب کردم!! آرش که یکی از اقوام شوهر خواهرم «بهنام» محسوب می‌شه، مرد ۳۲ ساله‌ای بود که همه چیز را یک جا داشت: بسیار خوش قیافه، سروزبان‌دار، خوش برخورد و از همه مهم‌تر ثروتمند!

همه چیز از موقعی شروع شد که خواهر بهنام داشت برای چند تا از فامیل‌هایشان تعریف می‌کرد که ابتدا قرار بوده من هم آن شب عروسی کنم و بعداً این برنامه به هم خورد. چند دقیقه بعد موقعی که بهنام از محل جشن خارج شد و من در گوشه خلوتی ایستاده و در فکر فرو رفته بودم، آرش کنارم ایستاد و بدون مقدمه روبه من کرد و گفت: «من مرد فضولی نیستم... اما راستش را بخواهید هنگامی که شنیدم شما برخلاف خواهرتان ـ که حالا جزو فامیل ما شده ـ قصد دارید با یک جوان کارمند و گنجشک روزی ازدواج کنید، هم تعجب کردم و هم نگران شدم... چون می‌دانم که با شکوه‌ترین عشق‌ها، پس از ازدواج و فقط به خاطر مشکلات مالی، از بین می‌ره! با این حال و به نظر من، شما هنوز فرصت دارید که آینده‌تان را بهتر رقم بزنید، شما خیلی حیف هستید... اگر دلتون خواست و فرصتی برای خوردن یک قهوه نصیبمان شد، در این مورد بیشتر با هم حرف می‌زنیم!...

آرش این حرفها را زد و رفت و من همانند یک مجسمه خشکم زد! اصلاً نمی‌دانستم چرا جوابی به او ندادم؟ بعد از این که او از کنارم رفت، من هم داخل جشن شدم، اما بی آن که بخواهم، به حرف‌های «او» فکر می‌کردم! وقتی به خواهرم فکر کردم که از فردا یک روز زندگی باشکوه و مرفه را آغاز می‌کند، و بعد یاد خودم می‌افتادم که از چند هفته دیگر باید برای یک زندگی معمولی و شاید هم زندگی «بخور و نمیر» تلاش کنم... آن وقت معنی حرفهای آرش را بیشتر درک می‌کردم! این احساس از فردای آن روز در وجودم شعله گرفت و به همین خاطر خیلی تلاش کردم، آرش

و حرف‌هایش را فراموش کنم، اتفاقاً کم کم داشتم موفق هم می‌شدم... اما وقتی ده روز بعد از ازدواج خواهرم، برای دیدن مهشید و شوهرش به منزلشان رفتم و آرش را دیدم، آن روز «او» آنقدر به من محبت کرد و طوری عاشقانه نگاهم می‌کرد، که ناخودآگاه این سوال را از خودم پرسیدم؛ وقتی یک مرد ثروتمند مرا این قدر دوست دارد، چرا به بخت خودم پشت پا بزنم؟

چند روز بعد بود که سرانجام به تلفن‌های آرش ـ که پشت سر هم به موبایلم زنگ می‌زد ـ جواب دادم و درخواست نخستین ملاقاتش را پذیرفتم و در همان دیدار اولمان بود که او حرف آخر را زد: «ببین غزال، من با توجه به موقعیت و ثروتی که دارم، با هر دختری که دلم بخواد می‌تونم ازدواج کنم و خودت هم اینو می‌دانی! اما حقیقت اینه که من از همان نگاه اول که در عروسی دیدمت، احساس کردم تو همان دختری هستی که همیشه در آرزوهایم دنبالش بودم... صادقانه می‌گم غزال که من عاشقت شدم...! حالا منتظر جواب تو هستم!»

من اما، در حالی که از فرط شرم نمی‌توانستم سرم را بلند کنم پاسخ دادم: «ولی من به یک نفر دیگه قول ازدواج دادم... من و فرشید سالهاست همدیگه رو دوست داریم... من نمی‌تونم...»

آرش حرفم را قطع کرد و پوزخندی زد و گفت: «ای که امان از این عشق‌های کودکانه! این حرفها چیه می‌زنی دختر؟ یعنی تو فقط به خاطر احساسی که از سر جوانی نسبت به یک نفر پیدا کردی، حاضری تا پایان عمر بدبختی رو تحمل کنی؟ تو هنوز هم حق انتخاب داری، نه عقد کردی و نه محرم همدیگه شدین و نه حلقه‌ای ردوبدل کردین و...»

آرش چند ثانیه سکوت کرد و انگار تاثیر حرفهایش را در چهره من دید که به ادامه گفت: «خواهش می‌کنم این حرف‌های قرن نوزدهم را بریز دور غزال جان... من خوشبختت می‌کنم... ببین خواهرت چه زندگی شیک و آبرومندانه‌ای را شروع کرده؟ بهت برنخوره، ولی زندگی راننده‌های من از زندگی بهنام ـ که فامیل خودمم محسوب می‌شه ـ مرفه‌تره...! غزال به بخت خودت پشت پا نزن دختر...!» این حرف‌های آرش فردا و پس فردا و... نیز ادامه پیدا کرد و او آن قدر در گوشم ترانه‌های عاشقانه و خوشبختی را زمزمه کرد تا سرانجام به این نتیجه رسیدم که؛ «مرد ایده‌آل زندگی من فقط آرش است!» اما حالا یک مشکل داشتم؛ این موضوع را چگونه به فرشید بگویم؟»

خوشبختانه این مشکل نیز خیلی راحت حل شد؛ فرشید که از فردای عروسی خواهرم احساس کرده بود من با او سر سنگین شده‌ام، هنگامی که چند بار تلفن زد و خواست که مثل گذشته قهوه‌ای در کافی شاپ بخوریم و من هر بار بهانه‌ای آوردم، کم کم متوجه شده بود که من «غزال» ماه قبل نیستم! در همین زمان بود که از خواهرم «مهشید» خواستم که با فرشید صحبت کند و از طرف من انصراف مرا برای ازدواج به فرشید اعلام کند و.... هرگز واکنش آن لحظه خواهرم را فراموش نمی‌کنم؛ برخلاف تصورم که خیال می‌کردم «مهشید» به خاطر فامیل شدنمان هم باشد از این ماجرا استقبال می‌کند، موقعی که حرف‌هایم را شنید، مثل دوران کودکی که خواهر بزرگم بود، کشیده‌ای به صورتم نشاند و گفت:

ـ من از داشتن خواهری مثل تو احساس شرم می‌کنم... تو چطوری می‌تونی با فرشید چنین رفتاری بکنی؟»

من اما، چون تصمیم خود را گرفته بودم، نه به داد و فریادهای مهشید اهمیت دادم و نه به نصیحت‌ها و استدلال‌های شوهرش، چرا که آرش قبلاً بهم گفته بود: «مطمئن باش به محض این که بهنام بشنوه قراره من باجناقش بشم، واکنش منفی نشان می‌دهد... چون متاسفانه بهنام بسیار حسود‌ه و اصلاً دوست نداره من که فامیلش هستم و از اون پولدارتر، باجناقش بشم!»

همان طور که آرش گفته بود، من با جواب‌های دوپهلو، و با واکنش‌هایی که به شوهر خواهرم بفهمانم که دوست ندارم در زندگی‌ام دخالت کند، طوری برخورد کردم که سرانجام بهنام عقب‌نشینی کرد و گفت: «باشه... من دیگه دخالتی نمی‌کنم، اما... اما برات متاسفم غزال که داری فرشته‌ای مانند «فرشید» رو با یک دیو به اسم آرش عوض می‌کنی!»

ولی من که مغز و قلبم را به عشق و ثروت آرش فروخته بودم، به حرف هیچکس اهمیت نمی‌دادم غیر از زمزمه‌های عاشقانه آرش!

اما فقط در یک مورد با هم اختلاف نظر داشتیم، من هرگز به او اجازه ندادم حرمت‌ها را بشکند، و حتی برخلاف اصرارهای آرش، با او دست هم نمی‌دادم، ولی او می‌گفت: «مگه غیر از اینه که من و تو تا چند ماه دیگه زن و شوهر می‌شیم؟» اما من با این تفکرات اروپایی‌اش مخالف بودم!

***

روزها از پی هم می‌گذشت و من منتظر بودم آرش فرصت پیدا کنه تا با هم ازدواج کنیم، او اما، همچنان اصرار داشت مرا قانع کنه که؛ «عقدنامه فقط یک نوشته است... چه اشکالی داره که قبل از عروسی، با هم راحت باشیم؟» و هر بار که این حرف‌ها را می‌زد، من واکنش نشان می‌دادم و حتی قهر می‌کردم، اما او بلافاصله با خریدن یک کادوی گرانقیمت سعی می‌کرد ناراحتی‌ام را برطرف سازد و در عین حال، همچنان تلاش می‌کرد که رابطه‌مان اروپایی باشد! و من نیز همچنان مقاومت می‌کردم! در طول آن چند ماه علیرغم این که اصلاً دوست نداشتم چیزی در مورد فرشید بدانم ـ تا مبادا عذاب وجدان به سراغم بیاید ـ اما چون «هم محلی» بودیم، ناخودآگاه اخباری از او به دستم می‌رسید، از جمله این که شنیده بودم بعد از این که انصراف مرا می‌شنود، تا چند روز از در خانه نیز بیرون نمی‌رود و سپس نیز طوری خودش را در کار غرق کرده بود که مجال نداشته باشد به من و روزهای گذشته‌اش فکر کند!

در آن روزها تنها اختلافی که بین من و آرش وجود داشت، این بود که آرش هر چند هفته یک بار، یک تا دو ماه مراسم ازدواجمان را عقب می‌انداخت، در حالی که من می‌گفتم: «الان هم فامیل خودم و هم فامیل تو [که فامیل بهنام هستند] منتظرند تا ببینند بالاخره من که نامزدم را رد کردم، بالاخره با تو ازدواج می‌کنم یا نه؟» این کل کل کردن‌ها ادامه داشت و آرش کم کم داشت مرا قانع می‌کرد که؛ «می‌توانیم قبل از ازدواج نیز رابطه داشته باشیم...» که آن ماجرا رخ داد....

آن روز همین که رسیدم دم خانه ماشینم را پارک کردم، قبل از این که وارد خانه شوم صدایی را از پشت درخت شنیدم که گفت:

«باور کن من از نگاه اول عاشق تو شدم... / باور کن ثروت من از همه مردم بیشتره... / باور کن که ما می‌تونیم مانند اروپایی‌ها و قبل از ازدواج زن و شوهر باشیم و...»

زن جوانی که این حرف‌ها را می‌زد از پشت درخت بیرون آمد و جلوتر ایستاد و گفت: «شبیه همین حرف‌ها را از آرش شنیدی... درسته؟ تعجب نکن... آرش خان جنابعالی لااقل ماهی یک بار معشوقه عوض می‌کنه و هر بار هم با همین حرف‌ها دخترهای بدبخت احمقی مثل من و تو را فریب می‌ده! لابد بهت قول ازدواج داده، اما هی آن را به تاخیر میندازه... درسته؟ بگذار خیالت را راحت کنم دختر جون؛ او فقط می‌خواد ازت سوءاستفاده کنه... درست مثل من و دهها دختر دیگری که بخاطر آبروشون نتونستند از این حیوان شکایت کنند... همین الان که آرش با تو قرار ازدواج گذاشته، همزمان با چهار یا پنج دختر دیگر هم چنین قرار و مداری رو داره... اگر باور نمی‌کنی، من شماره تلفن یکی دوتاشونو پیدا کردم و می‌تونم بهت بدم.

دختر جوان اینها را گفت و در حالی که من مات و مبهوت ایستاده بودم، شماره تلفن‌ها را در اختیارم گذاشت و حتی شماره خودش را هم داد و خواست خداحافظی کند که پرسیدم: «تو چرا این کارو می‌کنی؟ منظورم اینه که واسه چی راه می‌افتی این طرف و آن طرف، تا بقیه را باخبر کنی؟»

زن جوان لبخند تلخی زد و گفت: «وقتی آرش از من سوءاستفاده کرد و بعد هم با هام ازدواج نکرد، خانواده‌ام منو از خانه بیرون انداختند و من الان یک زن تلف شده به حساب میام و واسه همین با خودم قرار گذاشتم حالا که زورم به آرش کثافت نمی‌رسه، لااقل به دخترهایی مثل تو حقیقت رو بگم، تا سرنوشتشان مثل من نشه و تبدیل به هرزه نشن؛ این طوری شاید خدا توبه‌ام رو قبول کنه!

زن جوان این را گفت و رفت...! به خودم آمدم و بلافاصله با آن شماره‌ها تماس گرفتم و... احساس می‌کردم دارم به عمیق‌ترین چاه دنیا سقوط می‌کنم؛ چرا که حق با آن زن بود؛ چون آرش همزمان با دختران دیگری هم در ارتباط بود.

چند ساعت گوشه خانه نشستم و اشک ریختم، اما در نهایت با خود گفتم: «واسه چی گریه؟ مگر اون زندگی تو رو نابود نکرد؟ تو هم نابودش کن!»

و بلافاصله یادم آمد که امشب قرار است آرش به منزلمان بیاید تا شام را کنار من و خانواده‌ام بخورد! آری، زمان تقاص فرا رسیده بود!

بقیه در صفحه ۶۲

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خدا می‌دونه



شبا وقتی که بیداری.. خدا هم با تو بیداره تا وقتی که نخوابی تو.. از ت چش ور نمی‌داره خدا می‌بینه حالت رو.. خدا می‌دونه حست رو از اون بالا میاد پایین.. خدا می‌گیره دستت رو خدا می‌دونه تو قلبت.. چه اندازه تو غم داری خدا می‌دونه تو دنیا.. چه چیزی رو تو کم داری خدا نزدیک قلب توست.

اگر کسی ...

اگر کسی بیش از حد می‌خندد، حتی به مسائل خیلی ساده و معمولی؛ او از درون به شدت اندوهگین است. اگر کسی بیش از حد می‌خوابد، مطمئن باشید که او احساس تنهایی می‌کند. اگر کسی کمتر حرف میزند و یا در زمان حرف زدن بسیار سریع صحبت می‌کند؛ این بدان معنی است که رازی برای پنهان کردن دارد. اگر کسی قادر نیست بگرید، او دارای شخصیتی ضعیف است. اگر کسی بطور غیر نرمال غذا می‌خورد، از استرس و فشارِ زیاد رنج می‌برد. اگر کسی به سادگی می‌گرید، حتی در برابر مسائل خیلی ساده، او فردی بی گناه و دل نازک است. اگر کسی به سرعت عصبانی می‌شود، حتی برای مسائل کوچک و پیش پاافتاده، این بدان معنی است که او عاشق شده است. اگر به اطراف خود به خوبی نگاه کنید، همه این موارد را خواهید یافت...
دیگران را بفهمیم

به سوی او قدمی برداریم...



آتشی نمی سوزاند «ابراهیم» را و دریایی غرق نمی کند «موسی» را
کودکی، مادرش او را به دست موجهای «نیل» می‌سپارد
تا برسد به خانه ی فرعونِ تشنه به خونَش
دیگری را برادرانش به چاه می اندازند
سر از خانه ی عزیز مصر درمی آورد
حتی زلیخا زندانیش می کند اما عاقبت بر تخت ملک می‌نشیند
از این «قِصَص» قرآنی هنوز هم نیاموختی؟!
که اگر همه ی عالم قصد ضرر رساندن به تو را داشته باشند
و خدا نخواهد، نمی توانند
او که یگانه تکیه گاه من و توست!
پس به «تدبیرش» اعتماد کن
به «حکمتش» دل بسپار
به او «توکل» کن و به سمت او «قدمی بردار»
تا ده قدم آمدنش به سوی خود را به تماشا بنشینی...

بعضی آدمها ...



آدمایی هستن که هر وقت ازشون بپرسی چطوری؟ می گن خوبم...
وقتی می‌بینن یه گنجشک داره روزمین دنبال غذامی گرده، راهشون رو کج می کنن از یه طرف دیگه می‌رن که اون حیوونکی نپره...
اگه یخام بزنن، دستتو ول نمی کنن بزارن تو جیبشون...
آدمایی که از بغل کردن بیشتر آرامش می گیرن تا از چیز دیگه
همونایین که براتون حاضرن هر کاری بکنن
اینا فرشتن... تو رو خدا اگه باهاشون رفیق میشین، اذیتشون نکنین... تنهاشون نذارین، داغون می‌شن!
همین‌ها هستند که دنیا را جای بهتری می کنند.
مثل آن راننده تاکسی‌ای که حتی اگر در ماشینش را محکم ببندی بلند می‌گوید: روز خوبی داشته باشی .
آدم‌هایی که توی اتوبوس وقتی تصادفی چشم در چشمشان می‌شوی، دستپاچه رو بر نمی گردانند، لبخند می‌زنند و هنوز نگاهت می‌کنند .
آدم‌هایی که حواسشان به بچه‌های خسته ی توی مترو هست، بهشان جا می‌دهند، گاهی بغلشان می‌کنند .
دوست‌هایی که بدون مناسبت کادو می‌خرند... مثلا می گویند این شال پشت ویترین انگار مال تو بود. یا گاهی دفتر یادداشتی، نشان کتابی، پیکسلی...
آدم‌هایی که از سر چهار راه، نرگس نوبرانه می‌خرند و با گل می‌روند خانه.
آدم‌های پیامک‌های آخر شب، که یادشان نمی‌رود گاهی قبل از خواب، به دوستانشان یادآوری کنند که چه عزیزند، آدم‌های پیامک‌های پُر مهر بی بهانه، حتی اگر با آن‌ها بدخلقی و بی‌حوصلگی کرده باشی .
آدم‌هایی که هر چند وقت یک بار ایمیل پرمحبتی می‌زنند که مثلا تو را می‌خوانم و بعد از هر یادداشت غمگین، خط‌هایی می‌نویسند که یعنی هستند کسانی که غم هیچکس را تاب نمی‌آورند .
آدم‌هایی که اگر توی کلاس تازه وارد باشی، زود صندلی کنارشان را با لبخند تعارف می‌کنند که غریبگی نکنی .
آدم‌هایی که خنده را از دنیا دریغ نمی کنند، توی پیاده رو بستنی چوبی لیس می‌زنند و روی جدول لی لی می‌کنند .
همین‌ها هستند که دنیا را جای بهتری می کنند برای زندگی کردن
مثل دوستی که همیشه موقع دست دادن خداحافظی، آن لحظه قبل از رها کردن دست، با نوک انگشت‌هاش به دستهایت یک فشار کوچک می‌دهد... چیزی شبیه یک بوسه... وقتی از کنارشون رد میشی، بوی عطرشون تو هوا مونده... وقتی بارون میاد دستاشون رو به آسمونه
وقتی بهشون زنگ میزنی حتی وقتی که تازه خوابیدن با خوشرویی جواب میدن و میگن خوب شد زنگ زدی، باید بلند می‌شدم
وقتی یه بچه می‌بینن سرشار از شور و شوق می‌شن و باهاش شروع می کنن به بازی کردن... آره همین‌ها هستند که هم دنیا رو زیبا می کنن هم زندگی رو لذت بخش تر.
وقتی پرنده‌ای زنده است مورچه‌ها را می‌خورد
وقتی می‌میرد مورچه‌ها او را می‌خورند
یک درخت میلیون‌ها چوب کبریت را می‌سازد
اما وقتی زمانش برسد فقط یک چوب کبریت برای سوزاندن دهها درخت کافی است. زمانه و شرایط در هر موقعی می‌تواند تغییر کند، در زندگی هیچکس را تحقیر و آزار نکنید، شاید امروز قدرتمند باشید اما یادتان باشد، زمان از شما قدرتمندتر است، پس خوب باشیم و خوبی کنیم که دنیا جز خوبی را بر نمی‌تابد.

ترازو

امیر پرندک

بناهای تاریخی و مذهبی در حال فرو ریختن

امامزاده قاسم(ع) از نسل موسی بن جعفر(ع) فرزند امام هفتم شیعیان است که بقعه آن در چابکسر زیارتگاه عاشقان اهل بیت است. این بقعه از بناهای تاریخی و فرهنگی و مذهبی دوره قاجار است. بنای آجری هشت ضلعی دارد و بدنه خارجی آن مزین به سروهای تزیینی و نقوش هندسی است. ورودی بنا در جهت شرقی است و کف داخلی آن سنگ فرش وبام آن سفال پوش است که با کمک یکی از عاشقان مرمت گردیده است. یک روز برای زیارت اهل قبور وارد صحن شدم ناگهان چوب، سفال و آجر از سقف فرو ریخت، الحمدلله به خیر گذشت.

بنده، بارها حضوری به میراث فرهنگی اعلام وضع اضطراری نمودم و هیئت امناء امامزاده قاسم(ع) نیز نامه‌هائی در این باره نوشتند و حتی هزینه آن را از طرف مردم تقبل نمودند. براستی مسئولان مربوطه برای مردم چه جوابی دارند؟ آیا بهتر نیست از هزینه‌های همایش، نمایش، پوستر و وعده‌ها بکاهیم؟ اگر میراث فرهنگی برای مسئولان کم اهمیت است لااقل به اعتقادات مردم توجه کنند. این امامزاده(ع) ریالی وقفی ندارد و مردم هزینه آن را تأمین می کنند. متولی این امر، اداره میراث فرهنگی است، البته مشابه این آثار بسیار داریم که بزودی تخریب خواهند شد و هشدارهای لازم هم داده شده است. اما باز هم بی توجهی می‌شود، مانند آثار گنبد سی شاهاندشت که در حال فرو ریختن است. موضوع را به همه مسئولان گفته‌ایم اما وعده‌ها تداوم دارد و عملی در کار نیست.

خبرنگار: سیدحسین سمن آبادی

توزیع گاز در آذربایجان شرقی مشکلی ندارد

ولی‌الله دینی مدیرعامل شرکت گاز استان اظهار داشت: با توجه به فرارسیدن فصل سرما در ۵۹ شهر و ۹۶۱ روستا جریان گاز برقرار شده و از بابت توزیع گاز در استان آذربایجان شرقی مشکلی وجود ندارد. وی ادامه داد: ۷۲ درصد از روستاهای این استان تحت پوشش شرکت گاز قرار دارند و در هشت درصد از روستاهای استان نیز عملیات گاز رسانی همچنان ادامه دارد که این تعداد برابر ۲۶۷ روستا است. دینی افزود: با توجه به تعهدات انجام شده انتظار می رود تا پایان سال ۹۵ نیز بیش از ۹۰ درصد روستاهای استان تحت پوشش گاز قرار بگیرند. مدیرعامل شرکت گاز استان اظهار داشت: قبل از استفاده از وسایل گرمایشی باید از ایمنی و سلامت دودکش‌ها مطمئن شوند و همچنین الگوی مصرف گاز را رعایت کنند تا در این فصل شاهد کمبود منابع گازی در استان نباشیم.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

عرضه غیربهداشتی آبزیان

به گزارش خبرنگار مهر، همه ساله با شروع فصل صید و بازار داغ فروش ماهی در کنار ساحل بندرعباس بدون توجه به مسائل بهداشتی و عرضه در بازارچه ماهی فروشان بندرعباس نارضایتی بسیاری از مردم و حتی برخی از مسئولان را به همراه می‌آورد.

بسیاری از افراد بومی که تنها روزی آنها از دریا تامین می‌شود با شناورهای سبک و گاه برخی با لنجهای صیادی برای تامین روزی به دریا می روند و در پایان روز پس از بازگشت در کنار ساحل اقدام به فروش آبزیان صید شده می کنند و بدون آنکه به مسائل بهداشتی توجهی داشته باشند آبزیان را به فروش می‌رسانند.

بوی ماهی، باقی مانده ماهی و میگوی پاک شده در کنار ساحل فضای نازیبا و غیرقابل تحملی را برای مسافرانی که در کنار ساحل به تفریح مشغول می‌شوند به وجود می آورد از سوی دیگر جمع شدن حیوانات موذی همچون موش، گربه و سگهای ولگرد فضای ناهمگونی را در شهر بندرعباس به وجود آورده است.



بسیاری از عرضه کنندگان آبزیان در کنار بلوار شهید چمران، بلوار ساحلی و در کنار بازارچه ماهی فروشان پشت شهر بدون کوچکترین توجه به بهداشت محیطی اقدام به فروش و پاک کردن ماهی و میگو می کنند. شهرداری در محله خواجه عطا با نصب چند سایبان سعی در کنترل عرضه بهداشتی آبزیان توسط دستفروشان کرد اما باز هم مشکل عرضه غیربهداشتی ادامه دارد.

فرسودگی شبکه آب نمین

فرماندار نمین با اشاره به فرسودگی شبکه فعلی آب شهری این شهرستان گفت: لوله کشی آب این شهرستان پاسخگوی نیاز شهروندان نیست. به گزارش خبرنگار مهر، **سید تقی دریتیم** در جلسه شورای فنی نمین تصریح کرد: در حال حاضر لوله کشی آب شهرستان نمین دچار فرسودگی شده و اختلالاتی را در شبکه آب این شهرستان به وجود آورده است.

وی با بیان این که مشترکان آب شهری نمین به ۱۶۰ لیتر آب در هر ثانیه برای مصارف عمومی نیازمندند، تاکید کرد: لوله کشی با وضع موجود پاسخگوی حجم نیاز آب نیست و در برخی مناطق با مشکلاتی روبرو هستیم. **دریتیم** تصریح کرد: ضروری است قبل از آغاز بارشهای باران زمستانی لوله‌های فرسوده شهری با اولویت تعویض و با رعایت اصول فنی لوله کشی مناسبی انجام شود.

جاده رامهرمز باغملک را دوباندە کنید

رامهرمز که در نزدیکی اهواز مرکز خوزستان قرار دارد از طریق چند جاده به استان فارس و استان اصفهان و دیگر استان‌های کشور ارتباط جاده‌ای دارد از جمله این جاده‌ها جاده رامهرمز به باغملک است که دارای چندین منطقه حادثه خیز است با وجودی که وزارت نفت در رامهرمز از میادین آن مقادیر زیادی نفت و گاز استخراج می کند لذا مردم از وزارت نفت، راه و شهرسازی، درخواست دارند تا این جاده را دوبانده کنند تا از حوادث خونین جلوگیری شود.

محمدعلی یوسفی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

جاده‌ای که بوی مرگ می‌دهد

وجود اختلاف ارتفاع جاده با حاشیه و کمبود حفاظ جاده‌ای، کمبود سامانه روشنایی، فرسودگی آسفالت جاده‌ها، نبود حتی یک متر اتوبان موجب شده سالانه تعداد زیادی از شهروندان آذربایجان غربی قربانی جاده‌هایی شوند که بوی مرگ می دهند. هرچند افزایش قابل توجه تصادفات و مرگ و میر هموطنانمان در سوانح جاده‌ای آذربایجان غربی هر سال تکرار می‌شود ولی در هفت ماه گذشته امسال رشد بیش از ۲۳ درصدی میزان تلفات و فوت ۴۹۱ نفر در استان، نگرانی افکار عمومی را به دنبال داشته و در این میان کم توجهی مسئولان به این امر نگرانی را دوچندان می‌کند. توسعه و بهسازی زیرساخت‌های حمل و نقل در آذربایجان غربی با وجود موقعیت جغرافیایی این استان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است چرا که این استان با ۳ کشور عراق، ترکیه و جمهوری آذربایجان حدود یک هزار کیلومتر مرز مشترک دارد و به عنوان شاهراه ارتباطی ایران با اروپا محسوب می‌شود. ضروری است مسؤلان مربوطه به این جاده ترانزیتی توجه داشته باشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

محل تاجگذاری نادرشاه، منطقه گردشگری

فرماندار پارس آباد خواستار تبدیل شدن تپه تاریخی و باستانی «نادری» به منطقه گردشگری شد. وی با اشاره به قدمت این تپه افزود: تپه نادری محل تاجگذاری نادرشاه است به همین جهت مسافران داخلی و خارجی خواستار بازدید از این محل هستند، اما هم اکنون این محل در اختیار نیروی انتظامی بوده و بر روی بازدیدکنندگان بسته است. فرماندار پارس آباد با بیان اینکه تلاش می‌شود که با تحویل زمینی به نیروی انتظامی تپه نادری از اختیار نیروی انتظامی دربیاید، تصریح کرد: با تحویل این زمین می‌توان تپه نادری را به محلی برای جذب گردشگران داخلی و خارجی تبدیل کرد. کریمی خواستار ورود میراث فرهنگی به آزادسازی حریم تپه نادری شد و ادامه داد: میراث فرهنگی نباید از موقعیت این چنین تپه‌هایی به آسانی چشم پوشی کند چون پتانسیل قوی برای جذب گردشگران را دارد.

سلیمی

اولین شرط یگانگی آن است که انسان با خود بیگانه نباشد ●ژنرال دوگل

گزارش خارجی

نیلوفر یوسفی

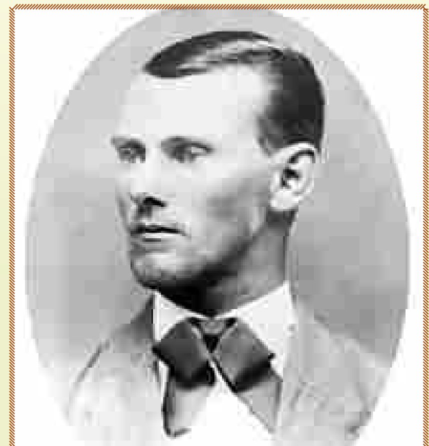
مهمترین نبش قبرهای تاریخ

همین چند روز پیش بود که خبر نبش قبر «یاسر عرفات» از رسانه‌ها پخش شد. ولی او اولین فرد سیاسی و دارای اهمیت نیست که جسدش از زیر خاک بیرون کشیده می‌شود. اجساد افراد زیادی در طول تاریخ به دلایل مختلف بعد از به خاک سپرده شدن دوباره از خاک بیرون آورده شده است. مهمترین دلیل این کار می‌تواند شک در علت مرگ باشد ولی علت برخی از این نبش قبرها واقعا جالب است. به همین بهانه این هفته گزارشی از نبش قبرهای مهم تاریخ را برای شما عزیزان مهیا کرده‌ایم که در ادامه می‌خوانید.

جسی جیمز، جاعل آمریکایی

جسی جیمز، یاغی سنگدل و بی‌رحم و چهره افسانه‌ای و اسطوره‌ای آمریکا در سال ۱۸۸۲ کشته شد. جسی جیمز پس از مرگش به صورت یک قهرمان محبوب در آمد و در ترانه‌ها، کتاب‌ها و بر پرده سینماها داستان‌های او باز گو شد حتی فیلم ترور جسی جیمز به‌وسیله رابرت فورد بزدل بر پایه رمانی با همین نام در سال ۱۹۸۳ توسط ران هنسن (RonHansen) ساخته شد در این فیلم براد پیت نقش جسی جیمز و کیسی افلک نقش رابرت فورد را بازی می کند.

در واقع شایع شده بود که این گانگستر بدنام آمریکایی مرگ خود را در ۱۸۸۲ جعل کرده است، از این جهت قبری که فرض می‌شد متعلق به او باشد در سال ۱۹۹۵، برای آزمایش دی ان ای به روی جسد نبش شد. آزمایش‌ها نشان داد که دی ان ای جسد مشابه نوادگان او بوده و جسد واقعاً متعلق به او است. با این حال دو جسد دیگر نیز بعداً نبش قبر شدند؛ از جمله جسد مردی که در طول عمرش ادعا کرده بود که جسی



جیمز واقعی او است!

هایله سلاسی امپراتور اتیوپی

جسد آخرین امپراتور اتیوپی پس از آن که در سال ۱۹۹۲ معلوم شد که جسد او زیر یک توالت دفن شده است، نبش شد. هایله سلاسی ۴۵ سال بر اتیوپی حکمرانی کرد و در مدت حکومتش مثل یک خدای



زنده شناخته می‌شد. او در سال ۱۹۷۴ توسط دیکتاتور نظامی «منگیستو هایله مریام» سرنگون شد و پس از یک سال حبس در کاخش در گذشت. کسی نمی‌داند ولی ممکن است که او توسط دستگیر کنند گانش کشته شده باشد. در سال ۲۰۰۰ و پس از گذشت ۲۵ سال از مرگ او، جسدش دوباره از قبر بیرون کشیده و در کلیسای جامع ترینیتی در آدیس آبابا دفن شد.

اِویتا، جسدی که به یک کشور دیگر رفت

جسد همسر رئیس جمهور آرژانتین، خوان پرون، مومیایی شده بود، ولی پس از کودتای نظامی در میانه دهه ۵۰، حاکمان جدید که می‌خواستند از شر آن خلاص شوند. به همین دلیل جسد او را در میانه شب از دفتر یک اتحادیه کارگری ربودند. جسد ربوده شده مدتی را در یک ون که در خیابان پارک شده بود سپری کرد و بعد پشت پرده یک سینما، در کانال‌های فاضلاب شهری و دفاتر سازمان اطلاعات نظامی نگهداری شد. در سال ۱۹۵۷ و با کمک مخفیانه واتیکان، او با نامی جعلی در ایتالیا در میلان دفن شد ولی این پایان ماجرا نبود چون سر و کله دیوارنویسی‌ها در بوئنوس آیرس پیدا شد که می‌پرسیدند «جسد اویتا پرون کجاست؟»

در سال ۱۹۷۱ جسد او از خاک خارج شد و به منزل جدید خوان پرون در مادرید منتقل شد. دو سال بعد، خوان دوباره به ریاست جمهوری آرژانتین برگزیده



شد اما اندکی بعد در گذشت. همسر سوم او، ایزابل، بر بازگرداندن جسد اویتا به آرژانتین نظارت کرد و حالا جسد او در آرامگاه خانوادگی‌اش و در دخمه‌ای که مثل یک نیروگاه هسته‌ای از آن محافظت می‌شود، دفن شده است.

جسد چارلی چاپلین را به گروگان گرفتند!

جسد این کمدین در سال ۱۹۷۸ توسط دو مرد مهاجر پنهانی از زمین خارج شد و مدتی بعد آنها در ازای باز گرداندن جسد از وکیل چاپلین تقاضای دریافت پول کردند. مثل اینکه جسد ربایان او را در یک مزرعه ذرت دفن کرده بودند. جسد چاپلین از گورستان دهکده‌ای در سوئیس که او ۲۵ سال آخر عمرش را در آنجا سپری کرد، ربوده شده بود و پس از سه ماه، با دستگیری دزدها که دو مهاجر از بلغارستان و لهستان بودند، به همان جای قبلی باز گشت. ولی این بار تابوت او را از بتن ساختند تا دیگر کسی فکر اخاذی به سرش نزند. گورکن دهکده که بار اول دزدیده شدن جسد را کشف کرده بود می گوید:



«دیگر امکان ندارد که آن را بدزدند». او می گوید: «برای این کار احتیاج به یک مته بادی خواهید داشت و با مته بادی سر و صدای زیادی به پا خواهید کرد!»

الیزابت سیدال زنی که به خاطر کتاب شعر همسرش نبش قبر شد

هنگامی که الیزابت، همسر «دانته گابریل روزتی» هنرمند و شاعر انگلیسی، در سال ۱۸۶۲ و به خاطر



زیاده روی در مصرف یک ماده مخدر درگذشت، او یکی از کتاب‌های شعرش را در کنار همسرش دفن کرد. سال‌ها بعد، هنگامی که چشمان دانته کم‌سوو نقاشی کردن برایش سخت شده بود، تصمیم گرفت که شعرهایش را از زیر خاک بیرون آورد. او برای این کار احتیاج به مجوز وزارت کشور داشت، چرا که جنازه دزدها در آن زمان به مشکل بزرگی تبدیل شده بودند ولی با این که مجوز به او داده شد، او می‌خواست که این موضوع تا جای ممکن مخفی بماند. سرانجام سنگ قبر سیدال در گورستان «های گیت» در لندن برداشته و تابوت باز شد و دست نوشته‌ها را خارج و ضدعفونی کردند. گفته می‌شود او از این که شعری که از همه بیشتر به دنبالش بود «کرم خوردگی بزرگی در همه صفحات داشت» بسیار سرخورده شد. با این حال کتاب مفصلی از شعرهای نبش قبر شده او منتشر شد.

خاکستر ماری کوری

در سال ۱۹۹۵، خاکستر جسد ماری کوری و همسرش پی‌یر از گورستانی کوچک به پانتئون پاریس منتقل شد. این کار برای بزرگداشت زندگی و خدمات ماری کوری انجام شد. این دانشمند زاده لهستان به



خاطر تحقیقات تاریخ سازش در زمینه تشعشعات هسته‌ای برنده دو جایزه نوبل شد. او در اثر قرار گرفتن در معرض تشعشعات مبتلا به لوسمی شد و در سال ۱۹۳۴ درگذشت.

کریستف کلمب بعد از مرگ هم از اقیانوس اطلس گذشت

کریستف کلمب در وصیت‌نامه خود درخواست کرده بود که در آمریکا دفن شود، ولی در زمان مرگ او در سال ۱۵۰۶ کلیسای مناسبی در آنجا وجود نداشت. از این رو او ابتدا در شهر والادولید اسپانیا دفن و سپس به صومعه‌ای در سویل منتقل شد. با این حال جسد او را در سال ۱۵۴۲ از خاک خارج و به هیسپانیولا منتقل کرده و در سانتو دومینیگو (پایتخت جمهوری دومینیکن) دفن شد. در پایان قرن هفدهم، اسپانیا قسمت غربی هیسپانیولا را به فرانسه واگذار کرد و جسد کلمب به کوبا منتقل شد. بعدها هنگامی که کوبا به استقلال دست یافت، در سال ۱۸۹۸، جسد برای آخرین بار از اقیانوس اطلس گذشت و در کلیسای جامع سویل دفن شد. این دست کم داستانی است که بر سر ش اتفاق نظر وجود دارد. با این حال در بنای یادبود کلمب در پایتخت جمهوری دومینیکن، جعبه‌ای حاوی استخوان‌هایی وجود دارد که روی آن نوشته شده «کریستف کلمب». محققینی که از جسد موجود در سویل نمونه برداری دی‌ان‌ای کرده‌اند می‌گویند که نتیجه با دی‌ان‌ای برادرش دیگو، که او هم در نزدیکی سویل دفن شده، همخوانی دارد. نمونه‌های موجود در سانتو دومینیگو تا



به حال مورد آزمایش قرار نگرفته‌اند.

استخوان‌های ویرجینیا پو، همسر ادگار الن پو مدتی زیر تخت نگهداری می‌شد!

ویرجینیا کلم در ۱۳ سالگی با پسر دایی خود، نویسنده مشهور آمریکایی ادگار الن پو، ازدواج کرد و در سال ۱۸۴۷ وقتی که ۲۴ ساله بود، در اثر ابتلا به بیماری سل درگذشت. او ابتدا در مقبره خانواده‌ای که این زوج کلبه خود را در فوردهام از آنان اجاره کرده بودند، در نزدیکی نیویورک، دفن شد. در سال ۱۸۷۵ این قبرستان تخریب شد و چند سال بعد ویلیام گیل، یکی از زندگینامه نویسان خانواده پو، هنگامی که خادم قبرستان می‌خواست استخوان‌ها را دور بریزد، مالک آن‌ها شد. گیل برای مدتی استخوان‌ها را در یک جعبه در زیر تخت خود نگه داشت. استخوان‌های ویرجینیا پنج سال بعد به همراه همسرش در مقبره‌ای که در سال ۱۸۷۵ در گورستان وست‌مینستر هال (امروزه جزیی از دانشکده حقوق دانشگاه مریلند در بالتیمور) برای این نویسنده بنا شد، دفن شد.

چه گوارا

رهبر پرآوازه آرژانتینی انقلاب کوبا که در سال ۱۹۶۷ در بولیوی دستگیر و کشته شد هم از کسانی است که جسدش از خاک بیرون کشیده شد. محل دقیق دفن جسد او سال‌ها مخفی ماند تا این که در



سال ۱۹۹۵، توسط یک ژنرال بولیویایی که در عملیات دستگیری او دست داشت، افشا شد که جسد او در کنار باند یک فرودگاه در نزدیکی جایی که در آن به قتل رسیده بود دفن شده است. دو سال بعد جسد او از خاک بیرون کشیده شد و در هنگام مراسم یادبود سی‌امین سالروز مرگش، به کوبا بازگردانده شد. حالا جسد او در آرامگاه و موزه چه گوارا (که به روی بازدیدکنندگان باز است) نگهداری می‌شود. با این حال سؤال‌هایی مبنی بر این که آیا در سال ۱۹۹۷ واقعاً جسد درست را از خاک بیرون کشیده‌اند مطرح شده است.

و چند نفر دیگر

- **آبراهام لینکلن** – رئیس جمهور سابق آمریکا که تابوتش بعد از اقدام نافرجام به جنازه دزدی جابجا شد و مسئولین مجبور شدند جسدش را به مقبره جدید منتقل کنند.
- **تزار نیکولاس دوم و خانواده‌اش** – آنها در سال ۱۹۱۸ کشته و اجسادشان به گودالی انداخته شدند ولی ۸۰ سال بعد دوباره در جای جدید دفن شدند.
- **سیمون بولیوار** – قهرمان استقلال آمریکای جنوبی در سال ۲۰۱۰ برای بررسی نظریه مسموم شدن نبش قبر شد.
- **نیکولا و النا چائوشسکو** – رئیس جمهور رومانی و همسرش، در انقلاب سال ۱۹۸۹ اعدام شدند، در سال ۲۰۱۰ برای احراز هویت نبش قبر شدند.
- **لی هاروی ازوالد** – قاتل جان اف کندی در سال ۱۹۸۱ برای بررسی نظریه تعویضش با یک بدل روس نبش قبر شد.
- **سالوادور آلنده** – رئیس جمهور شیلی که در سال ۱۹۷۳ خودکشی کرد، در سال ۲۰۱۱ برای بررسی نظریه ترور شدن نبش قبر شد.
- **کاردینال نیومن** – روحانی محافظه کار انگلیسی، در سال ۱۸۹۰ درگذشت، قبر او را در سال ۲۰۰۸ خالی یافتند.
- **زاخاری تیلور** – دوازدهمین رئیس جمهور ایالات متحده، در سال ۱۸۵۰ درگذشت، در سال ۱۹۹۱ برای بررسی نظریه مسموم شدن نبش قبر شد.
- **آدولف هیتلر** – در برلین خودکشی کرد. در چاله‌ای دفن شد و بعدها توسط نظامیان شوروی دوباره (به جز فک و جمجمه) در ماگدبورگ دفن شد، در سال ۱۹۹۰ نبش قبر، سوزانده و خاکسترش به فاضلاب ریخته شد. ■

شریعتی

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

یادداشت برداری به روش درخت حافظه

سؤال:

در مورد فواید نت برداری و یادداشت برداری صحبتهای زیادی شنیده ام اما نمی توانم خودم را با روش های ارائه شده تطبیق بدم. معمولا یا به خلاصه نویسی هایم اعتماد ندارم که باعث عدم استفاده می شود یا انقدر مجبور به تغییر ش می شوم که شلوغی های دست نوشته ام امکان استفاده را از من می گیرد. آیا روشی وجود دارد که از این سردرگمی رها شوم؟

پاسخ:

اولا دقت کنید که خلاصه برداری هم می تواند در حین مطالعه اولیه انجام شود هم بعد از یادگیری، که پیشنهاد من روی گزینه دوم است. اگر بعد از مطالعه و یادگیری مبحث بلافاصله شروع به یادداشت برداری کنیم، نوشته ما کم حجم تر و دقیق تر خواهد بود.

در یادداشت برداری به روش «درخت حافظه» مطالب به صورت «فهرست وار» نوشته نمی شوند، بلکه شکل شاخه ای دارند. اساس کار به این گونه است که موضوع اصلی و درجه اهمیت مطالب و ارتباط بین آنها، به صورت کاملاً مشخّص نشان داده می شود. مزیّت دیگر این روش آن است که به راحتی می توان مطالب جدید را به درخت حافظه تکمیل شده، اضافه کرد، بدون آن که نظم مطالب از بین برود؛ این کار در یادداشت برداری معمولی، به سادگی امکان ندارد.

مسئله مهم این است که شکل ظاهری درخت حافظه در به خاطر آوردن مطالب، کمک بسیاری می کند. اگر شکل درخت حافظه، به خاطر آورده شود و در ذهن ترسیم گردد، مطمئناً مطالب ذکر شده در آن و ترتیب جای‌گیری آنها نیز به یاد آورده می‌شود.

درخت حافظه علاوه بر یادداشت برداری، در موارد زیر نیز کاربرد دارد:

- خلاصه کردن مطالب
- تنظیم مطالبی که از منابع مختلف گردآوری شده است
- بررسی مسائل دشوار و پیچیده
- ایجاد طرحی کلّی از موضوع مورد مطالعه

ترسیم درخت حافظه

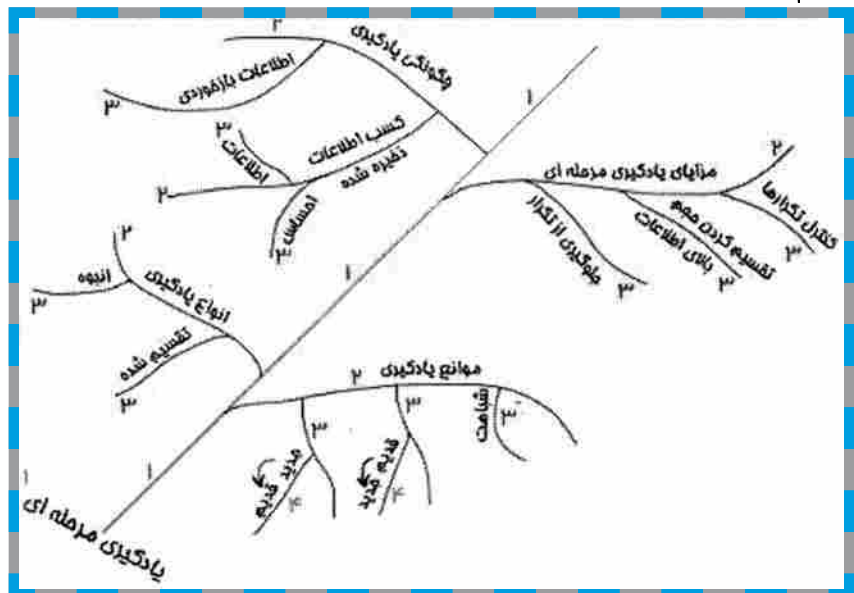
برای ترسیم درخت حافظه، می‌توان به ترتیب زیر عمل کرد:

۱ موضوع اصلی مطالعه در گوشه سمت چپ و پایین صفحه نوشته شده و کادری به دور آن کشیده شود؛ سپس از این قسمت، خطّی به طرف گوشه سمت راست و بالای صفحه رسم شود.

۲ سپس از خطّ اصلی، خطوطی را می توان انشعاب داد و نکات مهمّ مرتبط با موضوع را در کنار این خطوط نوشت.

۳ اگر مطالب دیگری در ارتباط با نکات قبلی وجود دارد، خطوط قبلی را بار دیگر می توان انشعاب داد و آن مطالب را به موارد قبلی اضافه کرد.

۴ به همین ترتیب می توان خطوط قبلی را باز هم انشعاب داده و مطالب جزئی تر را در کنار آنها یادداشت کرد.



توصیه‌های کلیدی

۱ در بالای صفحه، تاریخ رسم درخت حافظه را بنویسید.

۲ همواره از کلمات و عبارات کوتاه و کلیدی استفاده کنید.

۳ مطالب را به صورت کلمات و عبارات کلیدی بر روی درخت حافظه یادداشت کنید و از درج توضیحات اضافی بپرهیزید. مسئله مهم این است که فقط ۲۰ درصد اطّلاعات باید بر روی درخت حافظه نوشته شود و ۸۰ درصد بقیّه، در حافظه شما نگهداری می شود. در هنگام دوره کردن مطالب، اگر چند بار کلمات کلیدی را مرور کنید، ذهن شما فعّال شده و بقیّه مطالب را به یاد خواهد آورد.

۴ بهتر است مطالب را با خطّ خوش و خوانا بنویسید؛ کلمات با فاصله و خوانا نوشته شود تا برای خواندن آنها در آینده، به مشکلی بر نخورید.

۵ بهتر است برای مشخّص کردن مطالب متفاوت، از رنگهای مختلف استفاده کنید. این کار از آشفتگی و سردرگمی جلوگیری کرده و به فهم مطلب کمک می کند. می توانید شاخه ی اصلی را با یک رنگ مشخّص کنید و شاخه های منشعب شده را با رنگ دیگری نشان دهید.

۶ می توانید از نشانه ها و تصاویر استفاده کنید. در جاهایی که لازم است می توانید از نشانه ها و نقّاشی های کوچکی که دارای معنای مشخّصی است و با مطلب مورد نظر مرتبط است، استفاده کنید. اهمّیّت این امر از آن جهت است که به هنگام یادآوری مطالب، تصاویر سریعتر از کلمات به ذهن شما خطور می کنند و راحت تر به یاد آورده می شوند.

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با کودک خود دوست شوید

ارسالی: اعظم نوری

اگر به پای صحبتهای کودکانی که تازه کتک خورده‌اند و یا ناسزا شنیده‌اند بنشینیم و از آنها پرسیده شود علت چیست؟ یا فکر می‌کنند در این تنبیه چه کسی یا چه کسانی مقصرند؟ قطعا به این جواب برمی‌خورید «بابام هر کار می‌کنم دعوام می‌کنه.» یا «من از یه کاری خوشم اومد انجام دادم مامانم منو زد مامانم منو دوس نداره» و جوابهایی در این سطح که هم بیانگر روحیه جستجوگرانه آنها است و هم بیانگر اینکه کودک در مقابل تنبیه جسمی و لفظی(ناسزا) هیچگاه پی به اشتباه خود نبرده است و تنها ترس و رعب در روحیه او شکل گرفته که چه بسا این روحیه با حس تنفر عجین شده و در رفتار و یا حتی بزرگی او اثر گذار خواهد بود.

البته والدین بی‌شک راه‌ها و منش‌های مناسب‌تری را می‌توانند برگزینند تا به تربیت مناسب کودک برسند و ما در اینجا می‌خواهیم شما را با بخشی از آنها آشنا سازیم:

۱ـ الگو بودن: هرگز نمی‌توان فردی را با اجبار به طرف عقیده و یا تایید گفته خود بکشانید، با دقت در بازی‌های کودکان متوجه می‌شویم اغلب بازی‌های آنها و ادای کلمات، جملاتشان و رفتارشان از خانواده و والدین است این را حتما تجربه کرده و دیده‌اید.

در این صورت، ابتدا والدین باید با رفتار صحیح میان خود و دیگران حتی در بیان کلمات هم کاملا دقت کنند زیرا ذهن کودکان مانند نواری است که تمام رفتارهای بزرگان خود را ضبط می‌کند و به همین دلیل است که والدین هنگام تنبیه به این جمله پر تکرار برمی‌خورند که «اگه اشتباهه پس خودتون چرا این کارو کردین؟»

نکته: به خاطر بسپارید ذهن کودک ضبطی است که هیچ گاه، حتی به صورت موقت، متوقف نمی‌شود.

۲ـ هم صحبت بودن: بسیاری از والدین فکر می‌کنند کودک به دلیل کودک بودنش چیزی نمی‌فهمد به همین دلیل از گفتگو با او سرباز می‌زنند و با خود این جمله را می‌گوید «اون که نمی‌فهمه در مورد چی حرف بزنم اون بچه هست، بچه چیزی نمی‌فهمه» در این باره باید گفت کاملا عکس این قضیه وجود دارد کودک با حرف زدن است که لغات بهتر، بیان جملات مودبانه تر و یافتن جواب‌های صحیح برای پرسش‌های هرچند مسخره خود پیدا می‌کند. این واقعیتی است که همه کودکان نیاز به صحبت کردن با والدین خود دارند به طوری که برخی موفق می‌شوند و متاسفانه اغلب آنها موفق نمی‌شوندو در عالم خیال و در برخی از بازی‌ها مانند خاله بازی، خود نقش والدینی را بازی می‌کنند که در ضمیر ناخودآگاهشان دوست دارند والدینشان چنین رفتاری داشته باشند و آن عروسکی که نقش کودکشان را دارد درواقع خود آنها هستند که نشان می‌دهد در مقابل صحبت کردن با والدینشان چه واکنشی نشان خواهند داد.

تذکر: یادمان باشد صحبت کردن کودک با والدین این اجازه را به آنها می‌دهد که آنها اعتماد به نفس پیدا کنند و روابطشان با دوستان و دیگران بهتر شود.

۳ـ آموزش را فراموش نکنید: بعضی از والدین احساس می‌کنند حال که به تجربه بالایی از زندگی رسیده‌اند و یا حتی خود روانشناسان و متخصصان موفق در رشته‌های دیگر شده‌اند پس روش‌های تربیتی مناسب و درستی را اجرا می‌کنند اما حقیقت این است که هیچ انسان و فیلسوفی دانش کاملی ندارد.

والدین باید بدانند همان گونه که انسان‌های بالغ امروزی افکار، احساسات و عقاید متفاوتی نسبت به نسل‌های قبل دارند، کودکان هم با این تفاوت‌ها عجین شده‌اند وبالطبع روش تربیتی آنها هم متفاوت شده است.

تذکر: در آفرینش هستی همین بس که بدانیم هیچ نمی‌دانیم.

۴ـ کودک شوید: گاهی برای رسیدن به خواسته‌ای، انسانها موقعیت خود را شبیه آن می‌کنند تا بدان برسند. در این باره باید گفت والدین در بسیاری از مواقع باید کودک شوند تا بتوانند با کودک خود ارتباط موثر داشته باشند به طوری که مانند آنها حرف بزنند، مانند آنها بازی کنند و حتی مانند آنها در برخی موارد غذا بخورند.

این نزدیکی رفتاری والدین با کودک با مدیریت خاص آنها سبب می‌شود کودک به والدین نزدیک‌تر و کار تربیتی والدین راحت‌تر شود.

۵ـ همیشه یک راز با کودک خود داشته باشید: کودکان از داشتن رازی میان خود و والدینشان احساس خرسندی بسیاری می‌کنند. شاید از نظر والدین حرف‌هایی که کودک به عنوان راز با آنها در میان می‌گذارد کمی مسخره به نظر آید. اما این روش سبب می‌شود تا کودک حس اعتماد و صداقت را بهتر فرا گیرد به طوری که با بیان راز خود به والدین و مطمئن شدن از این که رازش فاش نمی‌شود موجب رشد درکی او خواهد شد همچنین این روش نیز باعث نزدیکی دو چندان او به پدر و مادرش خواهد شد.

۶ـ داستان‌های جدید و با معنی برایشان بخوانیم: برخی از داستانهایی که متاسفانه همچنان از چندین نسل به کودکانمان انتقال داده می‌شود گرچه بار معنایی خاص خود را دارد اما به دلیل شنیدن زیاد و تکراری بودن بیش از حد آنها، کودکان به اصل ماجرا هیچ توجهی نمی‌کنند و این، از آنجا معلوم می‌شود که چون کودک ماجرا را کاملا یاد دارد دیگر سوال از شخصیت‌های داستانی و عملکردشان نمی‌پرسد و حتی به شما این اجازه را نمی‌دهد که ادامه داستان را برایشان تعریف کنید بلکه خودشان حتی به صورت ناقص و به زبان خودشان، برایتان تعریف می‌کنند.

خواندن داستان‌های جدی و با مفهوم از جمله داستانهایی که شخصیت‌های داستانی آن کارهایی کنند که برای کودک سئوال‌برانگیز باشد موجب می‌شود کودک کنجکاوتر شود و مطالب تربیتی بهتری فراگیرد.

تذکر: از خواندن داستان‌های تخیلی و غیر منطقی بپرهیزید.

۷ـ با کودک خود مشورت کنید: در کارهایی که می‌دانید حتی جواب کودکتان غیر منطقی است اما انجام آن ضرری برایتان نخواهد داشت با او مشورت کنید زیرا او باید بداند برای شما مهم است.

اغلب دیده می‌شود حتی در کارهایی که مخصوص والدین است کودک بدون اجازه به شما نظر می‌دهد. از این کار او مرنجید بلکه این نشانه خوبی است. به گونه‌ای که نشان می‌دهد کودکتان به رشد فکری رسیده است یک انسان طبیعی و اجتماعی زمانی که در جمعی زندگی می‌کند و یا شرکت دارد باید نظر دهد هر چند ممکن است نظر او دردسری کوچک به بار آورد اما باز هم نظر او را اعمال کنید تا نتیجه را به وضوح ببیند اما در مواقعی که نظر او باعث به وجود آمدن دردسری بزرگ می‌شود و نمی‌توانید آن را بپذیرید با بیان جملاتی همچون «عزیزم نظرت درست بود اما بهتر نیست فکرامونو روهم بریزیم و یک کار دیگه‌ای انجام بدیم؟» در این صورت او قانع و راضی به فکر کردن بیشتر می‌شود و شما بهتر می‌توانید به او بفهمانید که بهتر است در آخر شما تصمیم بگیرید.

در آخر باید بگوییم ممکن است زمان خواندن این مطلب سئوال‌های گوناگونی برایتان پیش آید که در این صورت پیشنهاد می‌کنیم به سراغ کتابهای متعدد آموزشی فرزند پروری رفته و از شیوه‌های تربیتی گوناگون آن استفاده نمایید.



بخشش، خوی پیامبران است.
• حضرت علی(ع)

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

قسمت اول

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

از تندباد حادثه!

اندک خنکای باد خزان در آغوش آفتاب کم‌جان اما مطبوع پاییزی رنگ می‌باخت. وارد محوطه زندان رجایی‌شهر که شدم، برای لحظاتی جلو در توقف کردم. میان آزادی و زندان فقط یک در، یک دیوار فاصله بود، اما همین در، همین دیوار چقدر تفاوت، چقدر حسرت و تا چه اندازه آرزو به وجود آورده بود.

انجام امور اداری، خیلی طولانی نشد و همین معنای یک روز خوب را داشت. روزی که وقت تلف شده آن به حداقل رسیده بود. اولین نفری را که برای مصاحبه آوردند، جوانی بود که یکی از مددکاران معرفی کرده بود. مدت نسبتاً زیادی بود که تحمل حبس می کرد. آن طور که شنیده بودم همه از او راضی بودند، به جز شاکی‌های پرونده‌اش! پسر ریزنقشی بود. لاغر اندام و استخوانی. به آن جثه ریز و ظریف نمی‌خورد که جرمی کرده باشد، چه رسد به آن که محکوم به اعدام باشد!

وقتی اینها را به خودش گفتم، صورت سفیدش گل انداخت، دستی به موهای کم‌پشتش کشید و با لبخند تلخی گفت:

ـ خودم هم هنوز باور نمی کنم که این اتفاق افتاده، گاهی فکر می کنم این فقط یک کابوس بوده، یک کابوس وحشتناک. اما وقتی چشم باز می کنم و خودم را در فضای زندان می‌بینم دوباره آن ظهر جمعه تیر ماه جلوی چشمانم زنده می‌شود و به یاد می آورم که چطور در عرض چند دقیقه مسیر زندگی من تغییر کرد. آن روزها فقط ۲۲ سال داشتم. جوانی بودم با یک دنیا امید و آرزو. الان پنج سال از آن موقع می گذرد و من حس می کنم به قدر پنجاه سال پیر شده‌ام. من الان یک جوان ۲۷ ساله معمولی نیستم. حتی اگر همین الان هم از زندان آزاد شوم با یک جوانی که چنین تجربه‌ای را نداشته خیلی فرق دارم. نه فقط به خاطر تجربه زندان، نه! بلکه به خاطر شرایط خاصی که تا امروز گذراندم، مسائل روحی که هر از چند گاهی مرا دستخوش تغییرات خاص می کند! که در طی صحبت‌مان حتماً به آنها اشاره می کنم و شما خودتان متوجه خواهید شد که دقیقاً منظورم چیست؟!

من در یک خانواده کوچک به دنیا آمدم و فرزند اول خانواده هم هستم. تنها برادرم پنج سال بعد از من به دنیا آمده و ما خواهر و برادر دیگری نداریم. پدر و مادرم اصالتاً اهل رودبار زیتون هستند اما سالهاست که به تهران آمده‌اند و ساکن شرق تهران شدند. من هم از ۴ـ۵ سالگی در همان منطقه بزرگ شدم. تحصیلاتم را تا مقطع دیپلم ادامه دادم و بعد از آن که درسم تمام شد، روانه خدمت سربازی شدم. علاقه زیادی به ادامه تحصیل نداشتم. برنامه زندگی‌ام مشخص بود. قصدم این بود که دیپلم بگیرم، سربازی بروم، کار را شروع کنم و بعد هم وقتی شرایط زندگی‌ام ایده‌آل شد، ازدواج کنم. دوران تحصیل را بدون کوچکترین مشکلی گذراندم، بعد هم روانه خدمت شدم. دوران خدمت را هم بدون کوچکترین مشکل و مساله‌ای در ۰۵ کرمان گذراندم. و پس از ۱۸ ماه خدمت بدون حتی یک ساعت اضافه خدمت به تهران برگشتم. بعد از خدمت، از آنجا که به شدت به ماشین و رانندگی علاقه داشتم یک وانت نیسان صفر به صورت قسطی خریدم تا زندگی شغلی‌ام را شروع کنم.

البته ناگفته نماند، پدربزرگم همان موقع برایم یک گوسفند قربانی کرد. پدرم هم به نیت سلامتی‌ام یک گوسفند برایم ذبح کرد و خودم هم نیت کردم اقساط ماشین که تمام شد یک گوسفند قربانی کنم و به این ترتیب سه گوسفند جلو ماشین به زمین زدیم، اما باز نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد؟!

همان‌طور که در ابتدا گفتم پدر و مادرم اصالتاً اهل شهر زیتون بودند و خودشان هم آنجا باغ زیتون داشتند. بعد از خرید وانت مسوولیت پخش زیتون آنها را خودم به عهده گرفتم. یعنی از رودبار زیتون بار می‌زدم و به مغازه‌دارهای تهران می‌فروختم. مدتها من این مسیر را می‌رفتم و می آمدم بدون آن که کوچکترین مشکلی برایم پیش بیاید تا...

تا آن ظهر جمعه تیر ماه سال ۸۷. شب قبل از شمال آمده بودم و حدود یک تن و دویست کیلو گرم زیتون بار زده بودم و روز بعد باید زیتون‌ها را پخش می کردم. شب را خانه خوابیدم و روز بعد به قصد پخش زیتون‌ها خواستم از خانه خارج شوم اما قبل از آن که ماجرای آن روز را شرح دهم به دو موضوع اشاره کنم. مورد اول آن که یکی از اقوام ما که در کرمان زندگی می کنند مهمان ما بودند و قرار بود آن روز جمعه، آنها به کرمان برگردند و چون آنها یک مادر و دو دختر خردسال بودند پدرم تصمیم گرفت خودش آنها را به راه‌آهن برساند و از آنجا که تقریباً مسیرمان یکی بود با پدر هماهنگ کردیم که من زودتر از آنها بروم و مقداری از بارم را به مقصد برسانم و بعد در بازگشت که مسیرمان یکی می‌شد با آنها هماهنگ کنم و مسیر مشترک را با هم برویم.

موضوع دوم برادرم بود که از شب قبل خواهش کرده بود او را با خودم ببرم. برادرم آن زمان ۱۷ سال داشت و محصل بود. طبیعتاً در آن روزهای کشدار تابستانی حوصله‌اش سر رفته بود و بدش نمی آمد تا کمی با من وقت بگذراند.

ما صبح از خانه به سمت بومهن و پردیس حرکت کردیم. حدود چهارصد کیلو از زیتونها را باید به تره‌باری در رودهن می‌رساندیم و بعد برمی گشتیم به سمت تهران و مسیر پیروزی و جنوب شرق تهران را می‌رفتیم و مابقی را در آن مسیر تحویل می‌دادیم و بعد هم جاده هراز و شمال.

مسیر تهران تا بومهن را بدون کوچکترین مشکلی رفتیم، بار را تحویل دادیم و به سمت تهران برگشتیم. ناگفته نماند از آنجا که من عاشق ماشین بودم، حسابی به ماشینم می‌رسیدم. قالپاق‌های خیلی خوشگل برایش خریده بودم، کلی وسایل تزئینی برایش خریده بودم و خلاصه حسابی جوان‌پسند بود.

از موضوع دور نشویم... از پردیس که به سمت تهران سرازیر شدم در مسیر به ۷ـ۶ موتورسوار دو ترک برخوردیم. معلوم بود با هم پیک‌نیک آمده‌اند. همه آنها تقریباً هم سن و سال خودم بودند. آنها



تقریباً کل جاده را گرفته بودند، گاز می‌دادند، تک چرخ می‌زدند، از همدیگر سبقت می‌گرفتند و لایی می‌کشیدند و خلاصه هر کاری که فکرش را بکنید این ۷ـ۶ موتورسوار در جاده انجام می‌دادند. خوب آنها موتور بودند و سرعتشان هم بالا بود نسبت به ما که وانت بودیم و بار هم داشتیم خیلی سریع‌تر می‌رفتند. اما در تمام مدت در دیدمان بودند و می‌دیدم که چه حرکات آکروباتیک و گاهی هم خطرناکی در جاده انجام می‌دهند. ولی خیلی ناراحت نبودم چون با آن سرعتی که آنها داشتند، فاصله‌مان حفظ می‌شد و مطمئن بودم به مشکلی برنخواهیم خورد! نه قصد رسیدن به آنها را داشتم و نه قصد سبقت گرفتن از آنها. فقط حواسم به جاده و مسیر بود. کسانی که آن سالها یعنی سال ۸۷ در مسیر جاجرود رفت و آمد داشتند خوب می‌دانند که آن زمان، آن جاده در حال تعریض شدن بود و تحت عملیات جاده‌سازی قرار داشت و قرار بود حالت اتوبانی پیدا کند. مسوولان راه‌سازی برای آن که بتوانند از سرعت اتومبیل‌های عبوری در مسیر بکاهند و به منظور پایین آوردن خطرات احتمالی، سرعت‌گیر ایجاد کرده بودند، تا اتومبیل‌ها با سرعت کم وارد قسمت خاکریزی شده جاده شوند.

درست قبل از این سرعت‌گیر، یکی از موتوری‌ها دچار مشکل می‌شود!

این ۷ـ۶ موتور، چند نوع مختلف بودند، اگر اشتباه نکنم یکی از آنها یک پولسار قرمز بود، یکی دیگر یک پولسار نقره‌ای، یک ویو، یک هوندا سی.دی.آی. یک ZX و یک وسپا. همه موتورها جز وسپا تحمل آن سرعت بالا را داشتند اما موتور وسپا، از بس به آن گاز داده بود، دقیقاً وسط بلوار به قول موتورسوارها خفه می‌کند و خاموش می‌شود. راکب بی‌احتیاط موتور به جای آن که موتور را به سمت راست جاده هدایت کند، موتور را مابین بلوک‌های سیمانی وسط جاده نگه می‌دارد تا نمی‌دانم شمع موتور را پاک کند، یا بالاخره بلایی سر آن بیاورد و موتور را راه بیندازد. من که از بالا به سمت پایین می‌آمدم او را دیدم و متوجه شدم که راکب و موتور دقیقاً میان بلوک‌ها هستند. تمام حواسم به این بود که اگر او خواست حرکت کند چه سواره، چه آن که موتور را به سمت کنار جاده بیاورد، با او برخورد نکنم. از طرف دیگر چون ماشین از قبل سبک‌تر شده بود و ما هم به سمت پایین سرازیر بودیم، سرعت گرفته بودیم، دویست متر با موتور وسپا فاصله داشتیم. بقیه موتورها هم همان حوالی در اطراف جاده توقف کرده بودند و منتظر بودند تا مشکل موتور دوستشان برطرف شود و حرکت کنند. در همین بین یکی از موتورسوارها، به قصد کمک به دوستش از کنار جاده به سمت او حرکت کرد، اما نه پیاده، بلکه سوار با موتور و با یک دور در جا و چرخیدن به سمت وسط جاده!

من تمام هوش و حواسم متوجه موتور وسپا و راکب آن بود که مبادا چه با موتور، چه بی‌موتور به قصد کاری از وسط جاده حرکت کند و به سمت چپ یا راست بیاید، به همین خاطر حرکت ناگهانی موتورسواری که به سرعت وسط بلوار پیچید را متوجه نشدم. در صدم ثانیه سایه او را دیدم که در فاصله خیلی خیلی کمی از من به سمت وسط جاده می‌آید. در یک لحظه فقط یک لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که ترمز کنم، چون نمی‌دانستم فاصله ماشین عقبی از من چقدر است که تغییر مسیر بدهم. برای همین فقط به ذهنم رسید ترمز کنم. اما از بدشانسی من دقیقاً روی سرعت‌گیر وسط جاده ترمز کردم. حالا این که می‌گویم از بدشانسی به این دلیل است که وانت بار، خصوصاً اگر بار داشته باشد قسمت عقب آن سنگین‌تر از جلو می‌شود و در نتیجه وقتی وانت بار روی سرعت‌گیر ترمز کند عقب آن به زمین می‌چسبد و قسمت جلو آن بلند می‌شود و لاستیک‌ها با جیغ خیلی بدی متوقف می‌شوند. جیغی که واقعاً اعصاب خردکن و یا بهتر است بگویم ترسناک است. وقتی من ترمز کردم، به تجربه منتظر شنیدن این صدا بودم، اما راکب موتور وسپا که سرگرم کار خودش بود و از آنچه در حال وقوع بود، بی‌خبر بود، با شنیدن صدای جیغ لاستیک‌ها، یک لحظه در یک حرکت ناخودآگاه اول از جا پرید و بعد هم دَمَر افتاد روی موتور خودش. این در حالی بود که به واقع خطری او را تهدید نمی‌کرد، آنچه خطرآفرین شده حرکت ناگهانی موتورسواری بود که به قصد کمک به او ناگهان و با سرعت از کنار جاده به میان جاده پیچیده بود. به هر حال اگر چه ترمز ناگهانی من او را ترساند، اما از برخورد من با آن موتورسوار جلوگیری کرد. برای من به عنوان راننده این مساله پشت سر گذاشتن یک موقعیت فوق‌العاده خطرناک بود که می‌توانست هم برای من و هم برای موتورسوار خطر جدی در پی داشته باشد، اما... اما برای برادرم که فقط نظاره‌گر بود، دیدن این صحنه خنده‌دار به نظر آمده بود. ترس ناگهانی راکب موتور وسپا و افتادن ناگهانی او روی موتور، ناخودآگاه برایش خنده‌دار شده بود! خب سن و سالی نداشت یک جوان ۱۷ ساله که شاید هر چیزی باعث خنده‌اش شود. این در حالی بود که خنده او از نظر گروه موتورسواران دور نمانده بود!

برادرم تا دقایقی بعد به صدای جیغ لاستیک‌ها و عکس‌العمل راکب وسپا می‌خندید! در حالی که من در دلم خدا را شکر می‌کردم که حادثه‌ای اتفاق نیفتاده و ما همچنان در سلامت به راهمان ادامه می‌دهیم. حتی یادم هست این موضوع را به برادرم هم یادآوری کردم که جای شکرش باقی است اتفاقی رخ نداد! کمی که گذشت موضوع را فراموش کردیم. کم‌کم داشتیم به محلی که قرار بود با پدرم هم مسیر شویم نزدیک می‌شدیم. از برادرم خواستم با منزل تماس بگیرد و تا آنها هم از منزل حرکت کنند و به موقع هم مسیر شویم. غافل از این که حادثه‌ای که ما از آن به سلامتی گذشته بودیم، زوزه‌کشان به دنبالمان در حرکت است! حادثه‌ای که عاقبت قربانی‌هایش را گرفت...

اگر چه در آن لحظه همه ما فکر می‌کردیم از تندباد حادثه جان به در برده‌ایم...

قسمت دوم و پایانی در شماره آینده

از جهان سیاست

بقیه از صفحه ۷

فشاری مضاعف و در حکم خودکشی خواهد بود.

کاتالونیا بخشی از اهمیتش به این است که به لحاظ جغرافیایی دروازه مهم اسپانیا به شمار می‌آید و بخش عمده‌ای از کالاهایش هم به اسپانیا می‌رود. سال گذشته کاتالونیا از صادرات به مناطق دیگر اسپانیا ۱۸ میلیارد یورو درآمد داشته و از دست‌دادن این درآمد حتی برای مدتی کوتاه به معنای کاهش ۲۵ درصدی تولید ناخالص ملی آن خواهد بود و درآمد سرانه را از ۳۰ هزار یورو به ۲۱ هزار و ۵۰۰ هزار یورو فرو خواهد کاست.

جدایی‌خواهان کاتالونیا و شماری از اقتصاددانان در مقابل استدلال می‌آورند که کاتالونیا هفتمین قدرت اقتصادی اتحادیه اروپا است و به جای دریافت کمک از این اتحادیه به آن کمک می‌کند. ۲۷ درصد صادرات اسپانیا هم از این منطقه است و ۲۵ درصد توریست‌های اسپانیا نیز مقصدشان کاتالونیا است. آنها همچنین تاکید دارند که سهمی که کاتالونیا از دولت مرکزی می‌گیرد ۱۵ میلیارد یورو کمتر از سهمی است که کاتالونیا به خزانه مرکزی می‌پردازد.

صرف‌نظر از این که سرنوشت اقتصادی کاتالونیا پس از رفراندوم و جدایی احتمالی به چه سمتی برود در زیان دولت اسپانیا از جدایی کاتالونیا تقریبا تردیدی وجود ندارد. با این جدایی صرفا یکی از مناطق قدرتمند اقتصادی اسپانیا از آن جدا نمی‌شود، بلکه باسکی‌ها هم که با حساسیت رویکردهای کاتالونیایی‌ها را پیوسته زیر نظر داشته‌اند احتمالا مسیری مشابه را در پیش خواهند گرفت و به این ترتیب اسپانیا یکی دیگر از قطب‌های قوی اقتصادی خود را از دست خواهد داد.

اتحادیه اروپا در برابر بحرانی جدید

این امر منتفی نیست که خواست قوی جدایی‌خواهان در کاتالونیا، دولت اسپانیا را وادارد که بر سر خواست‌های مالی آنها و نیز قبول قانون اساسی سال ۲۰۰۶ انعطاف بیشتری نشان دهد و به این ترتیب فعلا تمایل به جدایی و برگزاری رفراندوم در این باره را مهار کند. اتحادیه اروپا هم که از جدایی کاتالونیا خشنود نیست احتمالا فشار بر دولت مادرید را تشدید خواهد کرد تا با کاتالونیایی‌ها به توافق برسد.

بعد از تجزیه چکسلواکی، جنگ خونبار یوگسلاوی و تبدیل آن به ۷ کشور و نیز پس از جدایی کوزوو از صربستان، در اتحادیه اروپا این درک خوشبینانه شکل گرفت که دیگر سیر جدایی‌خواهی و تغییر احتمالی مرزها در قاره رو به پایان است، به خصوص که قرارداد شنگن هم مرزها را کم و بیش بی‌معنا کرده و ناسیونالیسم و ملی‌گرایی نیز متاثر از منطقه‌ای شدن و جهانی شدن سیاست و اقتصاد بیش از پیش در حال رنگ باختن است.

جدایی احتمالی کاتالونیا نقطه پایانی بر درک و دریافت یادشده خواهد بود و با تشدید احتمالی جدایی‌خواهی در بخش‌های دیگر اروپا اتحادیه را با بحرانی تازه روبرو خواهد ساخت، بحرانی که تا کنون کمتر مکانیزمی برای مقابله و حل آن اندیشیده شده است. ■

وجدان، همواره حقیقت را خلق می‌کند ● لامارتین

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

تجربه پیدا کردن خوشبختی

انگار سالها و قرن‌ها از آن محمودی که خواب‌آلوده و خسته و بی‌انگیزه و غرغرو بود فاصله گرفته‌ام. امید به این که تجربه من به شما هم کمک کند تا زندگی را در وجوه ساده‌اش جستجو کنید و خوشبختی را همین نزدیکیها دریابید

صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدم، انگار کوه کنده بودم. خسته و بی‌حال روزم را شروع می‌کردم. سر کار به هر بهانه‌ای می‌رفتم توی نمازخانه و یک چرتی می‌زدم. دیگر همه از دست من کلافه شده بودند. رئیسم می‌گفت: ـ آقای محمودی، اینجوری نمی‌شه کار کرد. شب‌ها خوب بخوابید که روز سرحال باشید.

غافل از این بود که سر شب، تا شامم را می‌خوردم به همسرم می‌گفتم:

ـ من می‌رم بخوابم خیلی خسته‌ام.

زنم غر می‌زد. می‌گفت به او و بچه‌ها هیچ اهمیتی نمی‌دهم. مجبور بود به تنهایی به میهمانی برود و التماس می‌کردم میهمان دعوت نکند که من مجبور باشم تا دیروقت بیدار بمانم...

همه ناراحت بودند. از خانواده‌ام گرفته تا رئیسم و همکارهایم. زندگی‌ام یک جوری شده بود! به خودم می‌گفتم:

ـ از فردا همه چیز را عوض می‌کنم. فعلاً بخوابم تا....

فایده‌ای نداشت. هر فردایی بدتر از امروز بود! رئیسم تهدیدم کرد که اگر اوضاع به همین روال ادامه پیدا کند مرا اخراج می‌کند!

نمی‌دانستم چه بکنم. تا این که یک روز سعید رفیقم بهم گفت:

ـ تو مواد مصرف می‌کنی؟

شوکه شدم. در عمرم حتی سیگار هم نکشیده بودم. این جمله خیلی ناراحتم کرد. خانه که آمدم با دلخوری به همسرم گفتم:

ـ چه آدم‌هایی پیدا می‌شوند. این سعید توکلی، رفیق ۲۰ ساله‌ام امروز به من گفت...

زنم زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:



ـ همه همین فکر را می‌کنند. چند روز پیش داداشم هم از من پرسید که تو چی مصرف می‌کنی...

داغ کرده بودم... من مرتکب هیچ اشتباهی نشده بودم جز این که خوابم می‌آمد. خوابی که مثل مرگ روی زندگی‌ام سایه انداخته بود...

در میان آن همه اعتراض و تهمت و دلخوری فقط خواهرم سیمین بود که یک روز آمد شرکتم و گفت:

ـ برات وقت دکتر گرفتم.

با تعجب گفتم: ـ دکتر چرا؟!

گفت: ـ باید علت این کسالت و خستگی معلوم شود.

با عصبانیت گفتم:

ـ چیه می‌خواهی ببینی معتادم یا نه؟

خندید و گفت: ـ نه داداش.... هر خواب‌آلودگی که معنی‌اش اعتیاد نیست.

با کج‌خلقی همراهش رفتم دکتر... کلی آزمایش برایم نوشت و مطمئن بودم که اینها می‌خواهند مرا امتحان کنند که معتادم یا نه....

بعد از یک هفته دوباره خواهرم سیمین آمد اداره... این بار مستقیم رفت پیش رئیسم و بعد از چند دقیقه همراه رئیسم از اتاق بیرون آمد و آزمایش را دستم داد و رئیسم با اخم گفت:

ـ آقای محمودی، درمانت را جدی بگیر... اگر وساطت خواهرتان نبود تا حالا حکم اخراجت را به کارگزینی داده بودم. همه از شما شاکی هستند. حاضر نیستند این وضع شما را تحمل کنند. همکارهایتان می‌گویند چند ماه است که جور کارهای شما را دارند می‌کشند!

خواهرم با لبخند گفت:

ـ انشاءالله بهتر می‌شوند. به شما قول می‌دهم.

رئیسم که رفت، خواهرم نتیجه آزمایش را نشانم داد: ـ مرد مومن، تیروئیدت کم کار شده، چربی خون داری، قند خونت بالاست....

نتیجه آزمایشم را که دیدم، خنده‌ام گرفت. پر بود از ستاره و هشدارهای جدی....

بعدازظهر همان روز رفتم دکتر و دارو گرفتم و دستور غذایی....

فقط ۴۲ سال داشتم. با این همه مرض و مشکلات داشتم زندگی‌ام را تباه می‌کردم. بچه‌هایم از من فاصله گرفته بودند.... خانواده همسرم جدی جدی بهم شک کرده بودند و همسرم حسابی عصبی بود.....

داروها را خوردم. به توصیه دکتر صبح به صبح پیاده رفتم سر کار و برگشتن هم مقداری از راه را پیاده می‌آمدم... تازه فهمیده بودم، خوردن هر هفته کله‌پاچه و اصلاً ورزش نکردن چه بلایی داشت سرم می‌آورد...

روز به روز حالم بهتر می‌شد. زودتر از همه می‌رفتم سر کار و کارهایم را به نحو احسن انجام می‌دادم. هر کس می‌رسید می‌گفت:

ـ محمودی جان تو ترکی؟!

می‌خندیدم و می گفتـم: ـ آره ... تو ترک چربی و شیرینی و عدم تحرک....

به سـه ماه نکشـید که زندگی‌ام حسابی متحول شـده بود. جوری که یک کار حسابداری را هم قبول کردم و بعدازظهرها یکی دو ساعت می‌رفتم کارهای حسـاب و کتـاب یک فروشـگاه را انجـام می‌دادم. زندگـی‌ام از نظر مالی هم وضع بهتری پیدا کرد. بعد ازشـش ماه عملاً همه مشکلاتم رفع شده بود و دکتر از من قـول گرفت زندگی‌ام را بـه همین روال ادامه بدهم... مصرف گوشت را قطع کردم. شبها چای سبز می‌خوردم. صبح‌ها یک سـیب رنده می کردم و توی شیر می‌ریختم و می‌خوردم...

حالا دیگر تبدیل شـدم به یـک مبلغ درمان‌های طبی و تغذیه درسـت.... حتی یک وقت‌هایی رئیسم می‌گوید: ـ محمودی جان پسرم سرما خورده...

می گویـم: ـ آقـا، غافل از آب جـوش و آبلیمو و عسل نشوید... پیاز .... پیاز فراوان.... و همه می‌خندند و می گویند:

ـ محمودی انگار از خواب صد سـاله بیدار شدی. حسابی سرحالی و...

شاید حکایت من نسبت به حکایت‌هایی که در این صفحه چاپ می‌شود، سـاده، پیش‌پا افتاده و معمولی به نظر برسـد، ولی دلم می‌خواست برایتان تجربه‌ام را بنویسـم و بگویم که درست غذا خوردن و درست زندگی کردن، همه چیز را متحول می کند.

در شـغلم ترفیع گرفتم. ارتباط اجتماعی‌ام عالی شـده. دوسـتان جدید پیدا کردم. رابطه‌ام با همسر و بچه‌هایم تغییر اساسـی کرده و شاید باور نکنید که تغذیه سـالم و درست حتی، وضع مالی مرا هم بهبود داده... خونسـردتر شـده‌ام دیگر ترافیک و گرانی و مشـکلات جانبی مرا از کوره درنمی‌برد... هشیارتر و دقیق‌تر شده‌ام. دلم می‌خواهد صدها صفحه از مزایای مصرف سـبزیجات بنویسـم. از پیـاده رفتن و پیاده آمدن.... از دوچرخه‌سـوار شدن از گلکاری کوچکی که در حیاط آپارتمانم کرده‌ام و هر بعدازظهر به آنها رسیدگی می کنم.

چیزهـای کوچکی که مرا خوشـحال و سـرزنده نگه داشـته... حالا فهمیده‌ام که خوشبختی و سلامت چیز بزرگ و عجیب غریب و دسـت نیافتنی نیست. گل دادن بـه چنـد درختچه و گلدان، احساسـی به آدم می‌دهـد که غیرقابل توصیف اسـت. حالا دیگر چشـمم دنبال ماشـین مدل بالاتر و یـا خانه بزرگتر نیست. دنبال این هسـتم که سرزنده باشم. پرانرژی و پرانگیزه... اینها به من خوشـبختی داده است و دیگر انگار سالها و قرن‌ها از آن محمودی که خواب‌آلوده و خسته و بی‌انگیزه و غرغرو بود فاصله گرفته‌ام.

امیـد آنکه تجربه من به شـما هـم کمک کند تا زندگی را در وجوه ساده‌اش جستجو کنید و خوشبختی را همین نزدیکیها دریابید.

■



یادی از قهرمان و پیشکسوت کشورمان **بیژن شادمهر**

برنامه‌ریزی راهکار کشف استعدادها است

داود غرانوش

مربی دو

بیژن شـادمهر (یا شـادروان) از جملـه مربیان دوومیدانی کشورمان است که هنوز هم پس از سال‌ها دور از قهرمانی و سن زیاد، فعال و زحمت‌کش است. رشـته فعالیت وی پرش با نیزه بود و وی تألیفاتی از کتاب دوومیدانی نوشـته «تام اگر» را ترجمه کرده اسـت. همچنین کتاب دوها ـ پرش ارتفاع و مقررات داوری از جمله ترجمه‌های وی است.

متولد تهرانم

من متولد سـال ۱۳۲۰ شـهر تهران هسـتم. در حـال حاضر پس از کنار گذاشـتن قهرمانی و داوری و مربی‌گـری، رئیـس کمیتـه آموزش فدراسـیون دوومیدانی کشور و کارشناس و مدرس تربیت‌بدنی دانشگاه هستم.

مـن پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسـطه، چون عشـق و علاقه زیادی بـه ورزش دوومیدانی و رشـته‌های پرش داشتم، به سوی این ماده‌های رشته دوومیدانی کشـیده شدم. بعدها در سال‌های ۱۳۳۵ به بعد که به رشته پرش با نیزه روی آوردم، استادان بسیاری را جلوتر از خودم دیدم.

رکورد ۳/۷۵ سانتی‌متر

پیشرفت من در رشته پرش، نیزه در آن سال‌ها ـ ۱۳۴۰ تا سـال ۱۳۴۲ ـ که رکـورد ۳/۷۵ متر را در همین پیست ورزشگاه امجدیه قدیم برجای گذاشتم، خـوب بود. وقتـی این رکـورد را زدم، آقایان فارابی و پیمانـی و هویک کاراپتیـان و بخصوص خامنه‌پور بزرگمهر ـ رکوردار سـال ۳/۳۴ متر در سال ۱۳۳۳ به من تبریک گفتند و پس از کنار گذاشـتن روزهای قهرمانی، چندیـن دوره کلاس مربی‌گـری در رشـته‌های پرش ارتفاع و پرش نیزه را طی کردم که این خودش یک موفقیت بزرگ بود و البته شاگردان زیادی هم داشتم که سال‌ها مربی تیم‌های دوومیدانی معلـولان و جانبازان ایـران بودنـد و در کنار آن‌ها روزهای شـادی‌آور و پرافتخاری را کسـب کردیم. الان این تیم‌ها در مسـابقات جهانی و المپیک حرف اول را می‌زنند و اگر استادیوم‌ها و استخرها و امکانات فراوان داشته باشـند، می‌توانند در مسابقات جهانی، حرف اول را بزنند.

استعدادیابی

مـن معتقدم بیشـتر باید بـرای مرحلـه بعد از اسـتعدادیابی برنامه‌ریزی انجام شـود. معمولاً واژه اسـتعدادیابی خیلی قشنگ اسـت و بسیار هم به کار گرفته می‌شود. امابعداز ۲۵ سال که دفاتر استعدادیابی را در اسـتان‌های مختلف تاسیس کردیم، هنوز از این منظر راه به جایی نبرده‌ایم چون انتشـار هزاران مقاله و کتاب‌های متنوع هنوز نتوانسـته راه‌گشای ورزش پایه کشورمان باشد.

عوامل گرایش به دوومیدانی

عواملـی که باعـث گرایش نوجوانـان و حضور نونهالان به ورزش‌های مختلف می‌شـود عبارتند از انتخاب رشته ورزشی، دسترسی به امکانات و فضای مناسب ورزشی و.... در مجموع تصور من این است که امکانات زیاد ورزش می‌توانند در بروز استعدادهای افراد نقش به سزایی داشته باشند.

همچنین دبسـتان‌ها و دبیرسـتان‌ها و مهدهای کـودک و خصوصاً وجود امکانات ورزشـی پارک‌ها که توسط شـهرداری‌ها ساخته شـده‌اند زمینه‌های جذب نونهالان و نوجوانان را به سـوی ورزش بیشتر می کند. در کشـور آلمان، از همان نخسـتین ساعت رسـیدن دانش‌آموزان به مدرسـه، مربیان ورزشی آن‌ها را تحت نظر می گیرند تا قهرمانان آینده ورزش کشورشان باشند.

سال ۲۰۲۰، سال ورزش پایه ایران

در آینده نزدیک ـ سـال ۲۰۲۰ ـ المپیک نزدیک می‌شـود و اگر می‌خواهیم به مانند احسـان حدادی، ورزش پایـه، مدال بگیرد باید از سـنین پائین از ۱۲ سال اسـتعدادها را پیدا کنیم. در مرحله نخست باید دید آیـا آن فرد به ورزش علاقمند اسـت، یا خیر و اینکه می‌تواند در آینده به وضعیت جسـمانی ایده‌آل برسد.



عشق و سرماخوردگی را نمی‌توان پنهان کرد

بنیامین فرانکلین

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

اتفاق‌های غیرقابل پیش‌بینی زندگی

**حاضر بودم بروم در یک روستای دوردست زندگی کنم ولی خارج از کشور نروم.
تجربه‌ای که ما از زندگی در خارج از کشور، داشتیم منجر به جدایی پدر و مادرم شده بود و
سالها بود من و مادرم تک و تنها زندگی می‌کردیم و دو برادر و پدرم در خارج بودند...**

وقتی آمد خواستگاری‌ام، مادرم گفت:
«چقدر به دلم نشست.... پسر خوبی به نظر می‌آید...»
من هم بدم نمی‌آمد. هم مودب بود و هم تحصیل کرده... قرار شد چند جلسه‌ای برویم بیرون و با هم صحبت کنیم... در همان جلسات اول به یک اختلاف سلیقه جدی رسیدیم. گفتم:
«من اهل زندگی در خارج از کشور نیستم.»
و او گفت:
«اما من برای یک دوره دوساله می‌خواهم به خارج بروم.»
آمدم خانه و به مادرم گفتم:
«جوابم منفی است. به مادرش زنگ بزنید و عذرخواهی کنید.»
مادر بی‌چون و چرا قبول کرد و موضوع منتفی شد. اما تا مدت‌ها به او فکر می‌کردم. حتی مادرم می‌گفت:
«این امیر همه چیزش خوب بود. کاش خارج رفتن از سرش می‌افتاد...»
حاضر بودم بروم در یک روستای دوردست زندگی کنم ولی خارج از کشور نروم. تجربه‌ای که ما از زندگی در خارج از کشور داشتیم منجر به جدایی پدر و مادرم شده بود و سالها بود من و مادرم تک و تنها زندگی می‌کردیم و دو برادر و پدرم در خارج بودند...
شش ماهی گذشت. هر خواستگاری که می‌آمد. مادر آهی می‌کشید و می‌گفت:
«ناخن کوچیکه امیر نمی‌شه...»
من هم این حرف را باور داشتم. می‌دانستم هیچ کدامشان به پای امیر نمی‌رسند. اصلاً نمی‌دانم چرا امیر این قدر به دل ما نشسته بود!
گاهی مادر آه می‌کشید و می‌گفت:
«نکند به خاطر من، اینجا ماندگار شدی!»
سری تکان می‌دادم و می‌گفتم:
«نه... مطمئن باشید من خودم از سکونت در خارج نفرت دارم.»
یک روز مادر امیر زنگ زد و بعد از کلی احوالپرسی از مادرم پرسیده بود:
«شکوفه خانم هنوز ازدواج نکرده؟!»
مادر گفته بود: نه... و او شروع کرده بود از امیر گفته بود که سفرش به خارج منتفی شده و می‌خواهد یک بار دیگر با اجازه شما به خواستگاری بیاید.
دیگر مطمئن بودم این دفعه جوابم مثبت خواهد بود. مادر خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. قرار شد به جای مراسم خواستگاری امیر بیاید محل کارم و با هم برویم ناهار بخوریم...
همان جلسه صحبت از کار کردن من بعد از ازدواج شد. امیر گفت:
ـ حرفی ندارم ولی فکر نمی‌کنم بعد از بچه بتوانی به کارت ادامه بدهی.
گفتم:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

عشق جلوی چشمم را گرفت

**چیزی که اسمش را عشق گذاشته بودم جلوی چشم و عقل مرا گرفته بود...
مدتها بود که هی بهم قول می‌داد که می‌آید خواستگاری‌ام و نمی‌آمد...**

... حالا که کارمان رسیده به اینجا می‌گوید تقصیر خودت بود. من از اول نمی‌خواستم با تو عروسی کنم!! این حرف را در این سه سال آنقدر تکرار کرده که امروز به قاضی گفتم:
«شما حکم را صادر کنید. مطمئن باشید حداقل من دیگر پشیمان نمی‌شوم!»
دارم چوب ندانم کاری‌های خودم را می‌خورم. دست پدر و مادرم درد نکند که بهم سر کوفت نمی‌زنند و نمی‌گویند: خودت کردی و خودت جور بکش...
ناقص عقلی کردم. آن روزها همه بهم گفتند ولی چیزی که اسمش را عشق گذاشته بودم جلوی چشم و عقل مرا گرفته بود... مدتها بود که هی بهم قول می‌داد که می‌آید خواستگاری‌ام و نمی‌آمد... بهش گفتم:
«به خدا اگر این دفعه سر کارم بگذاری خودم را می‌کشم...»
دو سال از آشنایی‌مان می‌گذشت. از روز اول بهش گفتم:
«اگر قصد ازدواج داری، حاضرم با تو بیرون بیایم وقدم بزنم...»
ناصر بهم قول داد که از آن دسته پسرهایی نیست که بخواهد کسی را دست به سر کند. خب من هم از او خوشم آمده بود. صاحب فروشگاهی بود که من تازه در آنجا استخدام شده بودم، بچه پولدار، خوش قیافه، خوش سر و زبان...
بعد از یکی دو ماه بهش گفتم:
«کی با خانواده‌ات به خواستگاری‌ام می‌آیی؟»
گفت:
«چه عجله‌ای داری. ما که هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناسیم...»
ناراحت شدم. ولی به روی خودم نیاوردم. شش ماه که شد گفتم:
«دیگه وقتش رسیده تصمیم بگیری.»
گفت:
«شک نکن تو همسر آینده من هستی»
پدربزرگش فوت کرد.... تا چند ماه سیاه‌پوش بودند. گفت از عزا که درآمدیم می‌آیم خواستگاری... بعد مکه رفتن مادرش را بهانه کرد. دیگر کلافه شده بودم. دست آخر بهش گفتم:
«دیگه با من حرف نزن.»
گفت:
«شاید این طور بهتر باشه.»
یکه خوردم! بعد از این همه مدت بهش عادت کرده بودم. فکر می‌کردم عاشقش هستم. دوباره رفتم پیشش و گفتم:
«صبر می‌کنم. بالاخره کی می‌آیی خواستگاری‌ام!»
حس می‌کردم هرچه می‌گذرد علاقه‌اش نسبت به من کم و کمتر می‌شود... به نظرش من خسته کننده بودم. می‌گفت:
«ما به هم نمی‌آییم...»
حالا که بیشتر از یک سال از دوستی‌مان می‌گذشت این حرف را می‌زد. وقتی که من همه آرزوهایم را کنار او سیاه کرده بودم! دل به دریا زدم و یک روز به مادرش تلفن کردم. می‌دانستم مادرش زن با خدا و مهربانی است؛ وقتی موضوع را فهمید خیلی ناراحت شد و بهم گفت حتماً با ناصر صحبت می‌کند...
ناصر بهش گفته بود، از من خوشش نمی‌آید و فکر می‌کند من به دردش نمی‌خورم...
می‌دانستم هوای دختر دیگری به سرش زده...
مادرش سخت او را شماتت کرد.... ناصر هم با عصبانیت به من گفت:
«یا همین جا تمامش می‌کنیم یا موضوع ازدواج

ـ حتماً می‌توانم و این کار را می‌کنم...

امیر از این لحن تند من خیلی خوشش نیامد. به مادرش گفته بود:

ـ شکوفه خیلی غیرمنطقی فکر می‌کند...

فکر می‌کردیم این ازدواج گویا کلاً غیرممکن است. در هر جلسه که باهم صحبت می‌کردیم به تناقض‌های زیادی می‌رسیدیم...

به مادرم گفتم:

ـ فکر نمی‌کنم من و امیر به درد هم بخوریم. هرچند هنوز باور دارم امیر پسر بسیار خوبی است.

امیر هم به مادرش گفته بود:

ـ نمی‌دانم چرا از این دختر این قدر خوشم می‌آید در حالی که خیلی اختلاف سلیقه داریم...

از اینجای کار، مادرهایمان دست به کار شدند. میهمانی‌های خانوادگی برگزار شد مادرهایمان سعی کردند ما را به این وصلت تشویق کنند. کار به جایی رسید که مادر گفت:

ـ دست از این همه بحث و اختلافات سطحی بردارید شما دو تا برای هم ساخته شده‌اید...

نمی‌دانم چرا این حرف مادر به دلم نشست آنها متوجه شده بودند که من و امیر به هم خیلی علاقمندیم ولی دچار وسواس شده‌ایم. من نمی‌خواستم اشتباه مادرم را تکرار کنم و همسرم را به اشتباه انتخاب کنم. امیر هم وسواس داشت. نگران بود مبادا من هم مثل



خیلی از دخترها بعد از ازدواج آدم دیگری شوم.

انگار ما دو تا زیادی محافظه کار بودیم... از ازدواج می‌ترسیدیم و بزرگترها خیلی زود متوجه نگرانی‌های بی‌مورد ما شدند...

تاریخ عقد و عروسی را تعیین کردند و ما مجبور به اطاعت شدیم.

حالا یازده سال از ازدواجمان می‌گذرد. از قضا مجبور شدیم چهار سال خارج از کشور زندگی کنیم ولی بالاخره برگشتیم. البته همراه دو بچه!... من کماکان به کارم ادامه می‌دهم و مدیر موفقی هستم... زندگی را نمی‌شود روی کاغذ و با شبکه استدلالی ریاضی‌وار تجربه کرد. باید زندگی کرد تا زندگی کردن را یاد گرفت...

من و امیر شاید، برخلاف بعضی‌ها که در مورد ازدواج ساده‌نگر هستند، زیادی سخت‌نگر بودیم...

دلم خواست تجربه خودمان را برای شما تعریف کنم تا جوان‌های دم‌بخت بدانند که زندگی مشترک را هر جور که شروع کنی با اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی روبرو می‌شوید.

به قول قدیمی‌ها هندوانه سربسته است. برای همین نباید بی‌مهابا جلو رفت و نباید هم سخت گرفت... از تجربه بزرگترها حتماً باید استفاده کرد و این خود بزرگترین شانس ما ایرانی‌هاست که هنوز کانون خانواده در میان مردم، گرم و صمیمی و باورپذیر است.

هنوز با داشتن دو بچه به نصایح مادرم احتیاج دارم. اگر او نبود حتماً خیلی وقت‌ها مسیر زندگی را غلط می‌رفتم جلو و بعضاً این اشتباهات می‌توانست غیرقابل جبران باشد.

برای همین به جای اینکه از عشق و عاشقی‌ها بنویسیم دلم خواست این دفعه از صلاحدیدها و درست عمل کردن‌ها بنویسم... امیدوارم تجربه زندگی من به درد خواننده‌های شما بخورد...

■

منتفی می‌شود و دوستیمان را ادامه می‌دهیم.»

قبول کردم با فکر این که یک روز او را نبینم، دیوانه می‌شدم... دوستی‌مان را ادامه دادیم... خدا می‌داند چقدر اذیت شدم. در محل کارم می‌دیدم با دخترهای دیگر دارد تلفنی حرف می‌زند و وقتی اعتراض می‌کردم، می‌گفت:

«ناراحتی برو سراغ یک پسر دیگر.»

بالاخره یک روز ضربه نهایی را زدم و دست به خودکشی زدم. همه می‌دانستند به خاطر او خودکشی کرده‌ام. تا پای مرگ رفتم. همه سراسیمه آمده بودند بیمارستان بالای سرم. همانجا پدر و مادرش مجبورش کردند هر طور شده با من ازدواج کند.

حالم کمی بهتر که شد رفتیم محضر عقد کردیم و چند ماه بعد عروسی کردیم... همه سعی خودش را می‌کرد که همسر خوبی به نظر برسد ولی رفتارش آنقدر سرد بود که همه متوجه می‌شدند راضی به این وصلت نبوده و نیست...

از همان ماه‌های اول که دعوایمان می‌گرفت، می‌گفت:

«تقصیر خودت است. من که نمی‌خواستم با تو ازدواج کنم...»

کم کم ناله می‌کرد که اصلاً دختری مثل مرا اصلاً دوست ندارد... می‌گفت دختری که با یک پسر دوست شده می‌تواند با بقیه پسرها هم دوست شود...

تهمت می‌زد، ناسزا می‌گفت، سوال جوابم می‌کرد... به هر بهانه‌ای دعوا می‌کردیم.... مادرش می‌گفت:

«اگر بچه‌دار شوید همه چیز خوب می‌شود.»

ناصر می‌گفت:

«اگر بچه‌دار شوی خودم را می‌کشم.»

دست آخر باردار شدم. همان ماه اول ناصر می‌گفت برو بچه را بیانداز... من قبول نکردم. می‌خواستم به هر خفت و خواری هم شده زندگی‌ام را با چنگ و دندان



نگه دارم...

همه بهم می‌خندیدند. دوستانم می‌گفتند:

«مردی که داد و داد می‌زند تو را طلاق می‌دهد بالاخره یک روز این کار را می‌کند.»

باور نمی‌کردم. فکر می‌کردم آنقدر گرفتار بچه و زندگی می‌کنمش تا دست از این کارهایش بردارد.

با زن بیوه‌ای ارتباط برقرار کرد... جوری که من حتماً بفهمم ولی من هیچ اعتراضی نکردم. گفتم: زود گذر است. هرچه باشد من زنش هستم و مادر بچه‌اش....

این حرف و حدیث‌ها ادامه داشت. بچه‌ام که به دنیا آمد روابطمان از قبل هم بدتر شد. می‌دیدم مثل مردهای دیگر دلبسته بچه نیست. حوصله سر و صدا و گریه‌های بچه را نداشت و از خانه فراری‌تر شد...

کار به جایی رسید که صراحتاً از دوست دخترهایش حرف می‌زد و مدام تحقیرم می‌کرد و می‌گفت:

«مجبورم کردی با تو عروسی کنم...»

روز به روز تحقیرها و توهین‌ها بیشتر شد. کار به جایی رسید که بعضی شب‌ها به خانه نمی‌آمد و خیلی راحت به من می‌گفت:

«یک زن خوشگل صیغه کردم و پیش او بودم.»

فکر می‌کردم این حرف‌ها را از سر لج به من می‌زند. اما وقتی تمام تعطیلات ما را تنها گذاشت و گفت:

«می‌خواهم با زنم بروم سفر.»

فهمیدم موضوع جدی است! پرس و جو کردم، دیدم زن صیغه‌ایش باردار است. بیشتر که تحقیق کردم دیدم همه حرف‌هایی که می‌زند درست است. رفتارش با او کاملاً عاشقانه است. او را خیلی بیشتر از من دوست داشت و قطعاً بچه‌اش را هم بیشتر از بچه من دوست خواهد داشت... دیگر فکر کردم باید قال قضیه را بکنم. گفتم: «طلاق...»

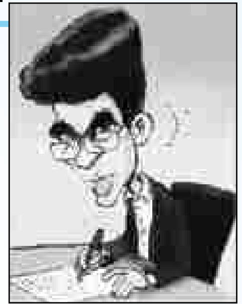
گفت: با کمال میل...

■

بسیار نادر هستند کلماتی که ارزششان بیشتر از سکوت باشد.

هانری دومونتر

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

زدن از کتاب‌های درسی

محدود و مشـخص کردن کتاب‌های درسی، علی الخصـوص در مقطع دبسـتان و علی الخصوص‌تر در کلاس اول ابتدایـی که تازه بچه می‌خواهد از خانه پای در مدرسـه بگذارد و کمی وحشت دارد؛ می‌تواند یک رویکرد خوب در نظام آموزشـی کشور محسوب شود کـه ما نیز حاضریم بالـکل حمایتش کنیم. مگر آن که نتوانیم حمایتش بکنیم.

حمایت منظوم:

«فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم»
کتاب ابتدایی را از این منظر وراندازیم
برای کم نمودن از عناوین کتب، آنگاه
کتابی گر زیادی بود، از بیخش براندازیم!

در همین راسـتا رئیس سـازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشـی از برنامه این سـازمان برای کاهش عناویـن کتب درسـی دوره ابتدایی خبر داده اسـت. ایشـان با اشاره به تولید کتاب «مطالعات اجتماعی» به عنوان اولین قدم در راه تحقق این مطلب، عنوان کردند که کتاب حاضر از مجموعه سه حوزه تاریخ، جغرافیا و تعلیمات اجتماعی تشکیل شده که هدف از تألیف آن، کاهش عناوین کتاب‌های درسی می‌باشد.

بسـته پیشـنهادی: اگر چه که خر ما از پل گذشـته اسـت و در دوره ابتدایـی مـا هیچی از ایـن طرح‌ها و اختراعات انجام نمی‌شـد و برای همین هم هیچ تنوعی نداشتیم؛ اما چون خیرش به بچه‌های ما می‌رسد، لهذا ضمن اعلام حمایت قاطعانه از طرح کاسـتن از تعداد کتب درسـی ابتدایی، چند فقره پیشنهاد اصولی هم در این راستا تقدیم می‌کنیم:

۱ـ کتـاب مطالعـات ابتدایی: به نظـر ما که ادغام کردن سـه درس در یک کتاب هم ناکافی است. کافی اسـت از بچه‌های دبستانی بپرسید تا صحت عرایض ما دسـتتان بیاید. بنده که معتقـدم تمامی کتاب‌های درسـی دبسـتان و حداقل کلاس اول دبستان، در یک کتاب خلاصه شود و خلاص!... کتابی تحت عنوان مثلاً «مطالعات ابتدایی» در بیاورند. همیشه نگاه درست که موجود باشد، قضیه حل است.

خیلـی از مباحـث به ظاهر گوناگـون با هم ارتباط ماهوی دارند. بچه شـما در کتاب فارسـی سال اولش می‌خواند که: «بابا نان داد». خب این که واضح و مبرهن اسـت کـه بابا نـان داد. به قول امروزی هـا، پ نه پ، عمـه ام نان داد!... در صورتی که اگر بگویید: «بابا یک نان داد»؛ شـاگرد کنجکاو کلاس سؤال می‌کند که چرا یکی؟ و معلم زحمتکش و دلسـوز در مقام پاسخگویی و شفاف‌سـازی عرض می‌کند که: «پس چند تا؟...» و مثلاً می‌شنود که: «دوتا». و این طوری حساب و ریاضی شاگرد هم راه می‌افتد و قوی می‌شود.

بعـد هم که معلم بخواهد توضیح بدهد که چرا بابا یـک نان گرفتـه و چون هنوز یارانـه اش را نگرفته، و ایضـاً به دلیل مختصری افزایش قیمت در زمینه نرخ آن، عجالتـاً نمی‌تواند دو تا نان بخرد؛ خود به خود پای یکسری مباحث اجتماعی هم به میان کشیده می‌شود. و اگر باز سؤال کند که از کدام نانوایی؟ از نظر جغرافیایی هم شـاگرد جلـو می‌افتد و به محض دانسـتن مکان نانوایـی، می‌توان به درجه خوشـه اقتصادی آن بابای نـان آور هم پی برد. و همینطور الی آخر. در یک کتاب و در یـک درس و در یـک خط، کلی می‌توان مباحث و موضوعات مختلف را به دانش آموز یاد داد.

۲ـ بلوتـوث کـردن کتـب: الآن هـم تکنولـوژی ارتباطـی و مطالعاتی وحشـتناک پیشـرفت کرده و هم قیمت کاغذ دهشـتناک پیشـرفت کرده؛ فلذا چه اشکالی دارد که کتاب‌های درسی برای دانش آموزان به صورت فایل‌های تصویری فرستاده شود؟ پیشترها هم به گمانم در جایی دیگر این راهکار را خرج کردیم. معلـم از دانش آموزان بخواهد تا بلوتوث‌های موبایل خود را روشـن کنند و سـپس کتاب مورد نیازشان را اصطلاحـاً «send to all» نماید. این یعنی برافتادن نسل کتاب‌های درسی از بیخ!

۳ـ تعویض کتاب باشـیر: چند روز پیش اعلام شد که آموزش و پرورش به دلیل مشکلات ارزی ـ و گاهی هـم به نظـر ما عرضی!ـ تا اطلاع ثانـوی نمی‌تواند به بچه‌های مدرسه شیر بدهد. از اینرو مسؤولان دلسوز، می‌توانند در مسیر کاستن از تعدد کتب درسی ابتدایی، تعدادی از آنها را با مقداری شـیر تازه عوض کنند که رشـد جسمی بچه‌ها ضربه نخورد. برای تأمین کتاب، طرح بلوتوثی آن کفایت می‌کند.

از خدای مسؤولان ممنونیم!

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست؛ چند روز اسـت که چنان باعث تلطیف و تمیزی هوای پایتخت و اکثر شـهرهای پاییزی ایران شده است که در همین ارتباط، یکی از روزنامه‌های رسمی در صفحه اولش یک تیتر خبری درشـت و درسـت زد؛ انگار هیچکس خبر ندارد: «هوا دلپذیر شد».

گفتیم نکند القاء شبهه می‌کند و نشر اکاذیب؛ فلذا پنجـره را گشـودیم، دیدیم نه، مثل ایـن که واقعاً هوا دلپذیر شده اسـت. بیخود که جناب سهراب از مردم و مسـؤولان نخواسـته اسـت که: «پرده را برداریم / بگذاریم که احساس هوایی بخورد...». باری، تا پنجره باز نشود که هوای تازه احساس نمی‌شود.

هـوای مـا رو داشـته باش، هواتـو دارم!... (این صدای نتراشـیده و نخراشـیده از ضبط صوت داخل یک ماشـینی به هوا بلند شـد که داشـت به شدت از خیابان رد می‌شد؛ به طوری که مقداری از آبهای جمع شده در سطح خیابان را هم به سر و روی عابران خیس شده پاشاند!)

خواسـتیم در راستای تمیز شـدن هوای پایتخت از مسـؤولان عزیز شـهری و دولتی و غیره به شـدت تشـکر نماییم؛ اما راسـتش هر چه کلاهمان را قاضی کردیم، دیدیم که نخیر، اینجا جاش نیسـت. هر سخن جایـی و هر نکته مقامی دارد. مسـؤولان در این مورد خاص هیچکاره‌اند. فقط نشسـته‌اند و تماشا کرده‌اند. البتـه بـا وجود هزار و یک گرفتاری دیگر، باز هم لطف کرده‌اند.

باری؛ هر چه بیشـتر دقیق و رقیق شـدیم، دیدیم که مدیریت جهانی این قضیه در دسـتان نامحسوس خـود خداوند تبارک و تعالی قـرار دارد که این لطف پرهـوادار را در قالب رحمت خاص الهی‌اش در حق ما ـ با هر گرایش فکری و جناحی که داریم ـ نازل فرموده تا چند روزی هوای شـهر، شسـته رفته گردد و مردم و مسـؤولان زحمتکش بتوانند نفسی تازه کنند. اهالی کوهسـتان می‌دانند نفس تازه یعنـی چه. ما پایتخت نشـین‌ها اکسیژن خالص را فقط در کپسول مخصوص آن دیـده‌ایم. آنهم در مواقع ضروری و به تشـخیص پزشکی که خودش نیز به هوای تازه نیاز دارد.

بسته پیشنهادی: گر چه بهترین پیشنهاد در مواقع بارانی این اسـت که آدم چترش را تا دسـته ببندد و شـخصاً به زیر باران برود تا عرضه مسـتقیم آن را به بهترین وجه ممکن احسـاس کنـد، اما چون که ترک عادت موجب مرض است؛ فلذا طبق عادت همیشگی، دو فقره پیشنهاد راهبردی و کاربردی هم در این راستا داریم که تقدیم می‌داریم:

۱ـ همکاری مسـؤولان: مسؤولان شهری و دولتی و محیط زیسـتی هم تلاش نماینـد تا یک وقت به دلیل پاره‌ای ضعف‌های مدیریتی محتمل و یا در نظر نگرفتن برخی امکانات لازم، خدای نکرده این «رحمت» وارده از سوی خدا به «زحمت» صادره از سوی ما تبدیل نگردد. بگذاریـم مردم حالش را ببرند. با یک بارش مختصر، تمـام پایتخت به یک پارکینگ زیبـا، جادار، مطمئن تبدیل نگردد که چنان اشـک شـهروندان با قطرات باران قاطی شود که نفهمیم چی به چی است!

۲ـ همیـاری مردمـان: وقتی خدا ایـن طوری درِ رحمتـش را بی هیچ چشمداشـتی و بـدون هیچ جنبه تبلیغاتـی خاصی، به روی ما بـاز می‌کند و قبلش حتی یک کلمه هم از هیچکس سـؤال نمی‌کند که آیا گناهی کـردی یا نکـردی؟ (با این که تمامـی تلفن‌های ما را شنود می‌کند و پیامک‌ها و ایمیل‌های ما را هم می‌بیند) و بارش رحمتش به شرط چاقو نیست؛ پس ما خودمان هم در مواقعی که شـهر بارانی می‌شود، هوای همدیگر را داشته باشیم.

حـالا آن «بنـی آدم اعضای یـک پیکرند» جناب سعدی هیچ؛ لااقل شـما که تک سرنشینی و بحمدالله ماشـینت هم جا دارد، خب لااقـل یک چند نفر از این مانـدگان و خیس شـدگان در زیر باران را در سـطح خیابان و در مسـیر خود سـوار کن. باور کن که جای دوری نمی‌رود!

■

پرسش و پاسخ

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

پرسش و پاسخهای جالب درباره بدن:

۱-چرا موقع خندیدن گریه می کنیم؟

کارشناسان هنوز علت آن را نمی دانند اما یک نکته به نظر می رسد و آن اینکه خندیدن و گریه کردن شبیه واکنشهای روانشناسی است. هر دو آنها زمانی اتفاق می افتد که احساسات تا حد زیادی تحریک می شود. معمولا گریه با ناراحتی همراه است اما گریه کردن یک واکنش پیچیده تر انسان است. اشک با احساسات مختلفی تحریک می شود از جمله: درد، ناراحتی و در بعضی موارد خوشحالی بیش از حد. وقتی چنین اتفاقی افتاد، بسیار خوب است زیرا خندیدن و گریه کردن با بی اثر کردن هورمون کورتیزول و آدرنالین، استرس را از بین می برد. بنابراین اگر موقع خندیدن گریه کردید، شانس به شما رو کرده است.

۲-چرا پیاز اشک چشمها را در می آورد؟

وقتی که شما پیاز را پوست کنده و قاچ می کنید، سلولهای پیاز را پاره می کنید و آنزیمهایی که گازی به نام پروپانتیل سولفوکسید تولید می کنند آزاد می شوند. وقتی که گاز به چشمان شما می رسد، اشک چشمهایتان جاری می شود و اسید سولفوریک بسیار رقیقی تولید می شود و چشم را می سوزاند. در این موقع مغز به چشم پیغام می دهد که اشک بیشتری جاری شود و چشمها قرمز و متورم شود. هر چه بیشتر پیاز خرد کنید، گاز بیشتری تولید شده و بیشتر اشک می ریزید. واکنش شیمیایی پیاز مکانیسم دفاعی است که در برابر آسیب دیدن خود مقاومت می کند.

چه باید کرد؟ قبل از اینکه پیاز را خرد کنید آن را داخل فریزر بگذارید تا از سوزش و اشک چشمانتان جلوگیری کند. دمای سرد روند آزاد شدن آنزیمها را کند می کند. بنابراین در سوزش و اشک چشمهایتان تاخیر ایجاد می کند.

۳-چرا مفصل هایتان صدا می دهد؟

بیشتر مفصل های بدن انسانها، مفاصل دوتایی متحرک مثل بند انگشتها و شانه ها هستند که دو استخوان را با پوششی به نام کپسول مفصلی به هم وصل کرده اند. داخل پوشش مفصل ها مایع لغزنده و زلالی است که مقداری نیز گازهای نامحلول در آن وجود دارد. وقتی که شما مفصل هایتان را می کِشید، در واقع به آنها و مایع بین شان فشار وارد می کنید و با وارد شدن فشار گاز نیتروژن محلول رها می شود. آزاد شدن هوا بین پوشش مفصل ها همان صدایی است که شما می شنوید. وقتی که گاز آزاد می شود، مفصل ها انعطاف پذیرتر می شوند مثلا در یوگا شما قادر هستید مفصل هایتان را خوب بکشید. اما ممکن است متوجه شوید که مفصل هایتان بعد از یک بار صدا کردن فورا صدا نمی دهند. به این دلیل است که گازی که آزاد می شود باید دوباره در مایع حل شود و این فرآیند حدود ۱۵ الی ۳۰ دقیقه طول می کشد.

چه باید کرد؟ اگر شما از روی عادت مفصل هایتان را به صدا در می آورید تا تنش تان را از بین ببرید، به جای این ۳۰ ثانیه روی نفس کشیدن تان تمرکز کنید. صدا کردن مفصل ها شاید به سرعت به آرتروز منجر نشود اما می تواند منجر به گرفتگی مفصل ها و کم کردن توان و قدرت آنها شده و لرزش شدید انگشتان را با خود به همراه داشته باشد.

۴-چرا موهایتان سیخ می شود؟

سیخ شدن موها زمانی اتفاق می افتد که شما یا سردتان است یا ترسیده اید. در پایه هر مو یک ماهیچه کوچک وجود دارد که منقبض می شود و برجستگی کوچکی روی پوست ایجاد می کند و پوست شبیه پوست مرغ پر کنده می شود. این واکنش منجر می شود که گرما در لابه لای موها محبوس شود و دما حفظ شود. این حالت زمانی که شما آماده واکنشهای سریع هستید نیز روی می دهد.

۵-چرا همیشه دمای بدنتان سرد است؟

دمای بدن با فعالیت هیپوتالاموس در مغز تنظیم می شود. هیپوتالاموس به بدن پیغام می رساند تا گرما را بیرون کند و سرما جایگزین شود. آهن در این فرآیند نقش بسزایی دارد بنابر این افرادی که کم خونی دارند بیشتر احساس سرما می کنند. گردش ضعیف خون که بر اثر فشار خون بالا یا مصرف دارو اتفاق می افتد در میان بیماران می تواند منجر به احساس سرما شود. تیروئید کم کار هم متابولیسم افراد را تا حدی پایین می آورد که بدن گرمای لازم را تولید نمی کند. مطالعه اخیر نشان داده که حتی ممکن است زمینه های ژنتیکی در احساس سرمای افراد موثر باشد.

چه باید کرد؟ اگر شما جزء آن دسته از افرادی هستید که مدام نیاز دارید ژاکت یا لباس های پشمی حتی در تابستان بپوشید، غذاهای آهن دار مانند گوشت قرمز کم چرب، لوبیا، سبزیجات برگ دار سبز بخورید تا با کم خونی شما مقابله کند. همچنین از مصرف نیکوتین که رگهای خون را منقبض می کند و گردش خون را ضعیف می کند خودداری کنید.

هیچ چیز ارزشمندتر از همین امروز نیست

گوته



تصویر سه بعدی

با توجه به اینکه در صفحات گلاسه مجله آگهی چاپ می شود و نظر به درخواست های فراوان خوانندگان ارجمند، از این هفته، در یکی از صفحات چهار رنگ مجله، یک تصویر سه بعدی چاپ خواهد شد.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مستند

هاله صدیقی کسمایی-رشت

«هاله صدیقی کسمایی» نویسنده جوان و بسیار با استعداد، با نوشتن داستان «مستند...» قدرت قریحه، توانمندی هوشمندانه و دیدگاه نافذش را در عرصه شناخت موضوع و مضمون مورد نظرش به اثبات رسانده است. ایجاز در بیان و انتخاب نظرگاه متناسب و به پیش بردن روایت در شکل نمایشی از ویژگی‌های بارز کار این نویسنده است.

هاله صدیقی کسمایی دانش آموخته مهندسی کامپیوتر است و متولد سال ۱۳۵۸

مرد آهسته دستش را در انبوه موهای جوگندمی‌اش فرو برد، کلافه و پریشان بود. از زیر چشم نگاهی به صورت زن انداخت. دانه‌های اشک بی‌وقفه و بی‌صدا از چشمان زن می‌جوشید و پهنای صورت گوشتالودش را در می‌نوردید و از انحنای چانه‌اش سر می‌خورد و آهسته آهسته در شیارهای گردنش محو می‌شد. هر از چند گاهی فین پر صدایی در دستمال کاغذی مچاله شده می‌کرد و باز به گریه‌اش ادامه می‌داد. لبهای مرد به آهستگی تکان خورد اما صدایی از آن خارج نشد. بعد با تک سرفه‌ای گلویش را صاف کرد. نگاهش به زن بود:

«بس کن، اینقدر گریه نکن. خون به دلم نکن.»

زن نیم نگاهی از سر خشم به مرد انداخت و رویش را به سمت دیوار کرد:«بسه...بسه...!صدام شبیه جیغه یا پشت گوشم مخملیه؟ نیست که برات خیلی مهمه که من گریه کنم؟ کم واست ضجه زدم؟ کم ازت توجه خواستم؟ حالا چی شده؟ رسوا شدی و یهویی یادت اومده که من برات مهمم؟ اشکام برات...»

مرد صدایش را بلند کرد و حرف زن نیمه تمام ماند:«رسوا شدم؟ چرت و پرت نگو! کی گفته؟ کدوم نامردی همچین غلطی کرده؟ راست می‌گی اسمشو بگو و باهام روبروش کن! اگه راست می‌گی چرا خودشو قایم کرده؟ چرا قسمت داده که اسمشو نگی؟ هان؟ د آخه بترک و حرف بزن!»

صدای فریاد مرد دل زن را لرزاند، اما کم نیاورد، سعی کرد صدایش را آنقدر بلند کند که از قافله عقب نماند:«ببر صداتو! اسمشو بگم که بری زندگیشو به آتیش بکشی؟ دهنتو بر اشون وا کنی و نعره بزنی و بی آبرویی بار بیاری؟ که بتونی با این کارات یه جوری گند کاریهات رو ماست مالی کنی؟ مثل اون دفعه! که زهره خانم دیگه حاضر نیست تو چشام نیگاه کنه؟ که شوهر نامردش بدنش رو سیاه و کبود کرد؟»

مرد از جا بلند شد. نیم نگاهی به پسر ۵ ساله‌اش که چشمانش خیره به صفحه تلویزیون بود و تمام هوش و حواسش متوجه آنها، انداخت و به سمت زن رفت. زن چشم غره‌ای به او رفت و روی کاناپه چرخید و پشت به او کرد. مرد آهسته دستش را به روی کتف زن گذاشت. زن با حالت اشمئزاز دست را از روی بدنش پرت کرد و نگاهی خشمگین و گذرا به مرد انداخت و رو بر گرداند. مرد از رو نرفت. این بار دستش را دور گردن زن انداخت و زن چند باری دست و پا زد، اما در نهایت تن به سکون داد. انگار که مدتها منتظر گرمای محبت آمیز دستان مردش بود. مرد که حالت تسلیم زن را دید، در کنار او روی کاناپه نشست:«آخه تو چرا انقدر ساده‌ای؟ چرا هر کی هر چیزی بهت می‌گه باور می‌کنی؟ آخه عزیزم... مردم حسودن، چشم ندارن آرامش و آسایش ما رو ببینن. زندگی خوش ما مثل تیر زهری یه تو قلبشون.»

مرد در حین گفتن این جملات آهسته چشم گرداند و به وسایل قدیمی داخل هال نگاهی انداخت و با لبخند تصنعی ادامه داد:«تو همسر عزیز منی. من چرا باید یه خانم خوشگل و تپلی مثل تو رو بزارم و برم سراغ یه زن دیگه؟ مگه به سرم زده؟ بهتر از تو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

با دستش سر همسرش را به سمت خود چرخاند و همه لبخندش را به چهره او پاشید. دل زن کمی گرم شد. مجددا هاله‌ای از اشک در چشمانش حلقه زد. در یک لحظه کل سالهای گذشته و زندگیش با مردش از جلوی چشمانش رژه رفتند. سر در گم بود که از کدامشان بگوید. لبهایش را ور چید و بغضش را رها کرد و در میان باران اشک نالید: «چیه علی؟ راستش رو بهم بگو. از م سیر شدی؟ از هیکل چاقم خوشت نمی‌یاد؟ مگه خودت قبل از عروسیمون نگفته بودی که حالت از زنای لاغر به هم می‌خوره. این قدر گفتی و گفتی که شدم این! دیو دو سر! کم باندازیهات ساختم؟ بد کردم که سال به سال اگه یه دست رخت و



لباس نمی‌خریدی برام. جیکم در نمی‌اومد؟ یه آرایشگاه درست و درمون نمی‌رفتم که مبادا یه ذره پولمون حروم شه و نتونیم این آلونک مسخره رو بخریم. حالا که رسیدیم به اینجا، خونه داریم و ماشین و با صرفه جویی‌های من تونستی کارت رو توسعه بدی و وقتشه کمی واسه خودمون زندگی کنیم، حتما شدم یه زن امل و عقب کشیده یه زن امروزی بگیری؟ که خوشی هات و با اون قسمت کنی؟» زن دلش می‌خواست از ناباوری چند ساله همسرش هم بگوید که با هزار دوا و درمان بر طرف شده بود، اما لب گزید.

مرد عصبی شد. یک عمر مثل روبات شبانه روز کار کرده بود و حالا همه چیز به پای از خود گذشتگی همسرش نوشته شده بود. خشمش را قورت داد. آهسته موی زن را نوازش کرد:«نه عزیزم. کی گفته؟ چرا واسه خودت داستان می‌سازی؟ تا حالا شده من یه بار از چاق بودنت گلایه کنم؟ من هنوز م عاشق قد بالای تو هستم. تو که می‌دونی من هنوز م قدردان فداکاریهای تو هستم. تازه، از کدوم خوشی داری حرف می‌زنی؟ چی دارم که بهش بنازم؟ این خونه فسقلی؟ این ماشین لکنته مدل عهد بوق؟ حالا یه مدته درآمدم زیادتر شده، خودت که شاهدی همه رو خرج خونه و زندگیمون می‌کنم. چی می‌مونه که بخوام با یه خر دیگه‌ای که نمی‌دونم کیه قسمتش کنم؟» سرش را به زیر انداخت. سرش را که بلند کرد حلقه‌ای از اشک در چشمانش جولان می‌داد:«به چی قسم بخورم که بهت اشتباه رسوندن؟ اصلا فکر می‌کنم طرف قصد دو به هم زنی داشته، بابا شاید اشتباهی دیده. خطای دید بوده. هر گردی که گردو نیست. تو باید عاقل باشی. دشمن زیاده...!»

زن باز براق شد«خطای چشم بوده؟ سه تا آدم مختلف در جاهای مختلف تو رو دیدن با یه زن دیگه. همه شون چشماشون لوچ بوده؟»

مرد دوباره کلافه شد. بی حوصله غرید:«من که اون دو تا دفعه رو برات توضیح دادم. اون روزی، توی ماشین، همکار خانومم بود که کنارم نشسته بود. مسیرم با خونه مادرش یکی بود و رسوندمش. دفعه پیش هم سر کوچه یکی از ارباب رجوعهامون بود که شاخ شده بود و هی سوال پشت سوال می‌پرسید. آخه آدم حسابی من اگه بخوام با کسی رابطه داشته باشم اونو می‌یارم سر کوچه مون؟ اونم وقتی که تو خونه هستی و چشم فضول همسایه‌ها داره می‌پاد ما رو؟ حالا اون کدوم عوضی‌ای بوده که گفته من رو دیده تو سفره خونه خارج شهر با یه زن، در حال کشیدن قلیون. نمی‌دونم! آخه من اهل دودم؟ تا حالا شده یه سیگار بکشم؟ اصلا یه کمی به چیزی که می‌گی فکر می‌کنی؟ عزیز من، می‌ری برای مردم درد دل می‌کنی، اونا م تند تند پشت سر من صفحه می‌ذارن. تا می‌بینن یکی رنگ لباسش مثل منه،

نیگاه نمی کنن که قیافه شـم شبیه منه یانه! فقط می خوان مردم آزاری کنن وزندگی مون روبه آتیش بکشن. بعدش هم هروهربه ریشمون بخندن. به خدااینایه مشت عقده‌ای دروغگو هستن. چرا حرفهای منو می ذاری وصحبتهای یه مشت آدم حسود روباور می کنی؟»

زن سـربرگرداند به سـمت شـوهرش، نگاهش پراز اسـتیصال بود، چه قدر دلش می خواست که می توانست حرف مردش، غم نگاهش واشـک چشـمش راباور کند: «خـب پس اینکه راه به راه لبـاس جدید می خری چیه؟ جدیـدا تیپ می زنی وزود می ری ودیر می یای چیه؟ ریـز ریـز باموبایلت صحبت می کنـی وهمه‌ش تک زنگهای مشکوک بهت می خوره وحتی نمی ذاری یه نگاه به صفحه موبایلت بندازم وروش قفل گذاشتی و...»

مـرد پوزخندی زد: «پـس موبایلم روچک کردی که می دونی رمز داره؟»

زن آهسته در خودش جمع شد: «حرف روعوض نکن. جواب سوالای منو بده.»

مرد خیره لکه زرد روی پرده پنجره کوچک خانه شـد، پوزخندی تحویل زن داد: «چه حرفایی می زنی! کدوم راه بـه راه لباس خریدم؟ منظورت همین دودسـت پیرهن وشلواریه که بعداز یه سال خریدم؟ اصلا بده که شوهرت خوش تیپ باشـه؟ توچرا اینجوری شدی؟ چرا همه‌ش توهم داری؟»

اخمهای زن در هم گره خورد: «توهّم دارم؟ آره راست می گـی. توهم دارم. فقط نمی دونم اون خوشـگل خانومی که توسـفره خانه دسـتات روسفت گرفته بودو عاشقونه دونه دونه کباب دهنش می ذاشتی همکارت بود یا ارباب رجـوع؟ توبگواصلا یادت میاد آخرین بارکی باهم رفته بودیم رسـتوران وشـام یاناهاریا زهرماری خوردیم؟ علی خجالت بکش. هفته پیش ازت خواستم شیرهای آب داغون حموم ودستشـویی روکه شرشر ازشون آب هدر می ره عوض کنی! گفتی پول نداری. خودم دیدم که هفت، هشـت تا تراول توجیبت بود. چه کار می کنی با پولات؟ خرج کی می کنیشون که سـیرمونی نداره؟ الهی کارد به اون دلش بخوره که زندگیمونوسیاه کرده. الهی سیاه بخت بشه!»

مرد عصبانی از روی کاناپه بلند شـد: بس کن ملیحه. خجالت بکش. اون پولا پیشم امانت بود، دادم به صاحبشون. کثافتی هم که داری ازش حرف می زنی من نبودم!»

بعد دست مشت شده‌اش را با شدت در هوا پرت کرد وفریاد کشید: «چرا حالیت نیست؟ می گم من نبودم. والله من نبودم. به پیر وپیغمبر من نبودم. حیا کن دیگه!»

زن عین اسپند روی آتش شد. همه نفرتش را در نگاهش ریخت: «آره. من باید حیا کنم. تو با یکی دیگه بودی ومن...»

مرد باصدایی ترسـناک غرید: «اصلا من بودم. شنیدی؟ مـن بودم. می خوام ببینم توچـه غلطی می خوای بکنی؟ هان؟»

وتوپ گرد وقرمز پسـرک رااز گوشـه هال به طرف تلویزیون شـوت کرد. توپ محکم بـه صفحه تلویزیون برخورد کرد وباشتاب به بینی پسرک خورد. صدای جیغ پسـرک بلند شد. در حالی که بینی‌اش رامحکم بادستان کوچکش گرفته بود به سمت مادر خیز برداشت وبغض چند ساعته‌اش رادر آغوش او خالی کرد.

زن فریاد کشـید: «روانی! چیکار به بچه داری؟ طلبکار هم هسـتی؟ این کارارو می کنی که خفه شـم وبذارم هر غلطی خواستی بکنی؟ هرچندیاتی خواستی ببافی ومنم دم نزنم؟ بی آبرو؟»

بعد صورت خیس پسـرک را غرق بوسـه کرد. مرد خودش راروی زمین پرت کرد وتکیه داد به کاناپه. آهسته ساق پای پسرک رانوازش کرد. پسر بچه بانوک انگشتان پا، پدر را پس زد. مرد کمی جابجا شد و کنترل تلویزیون را از زیر باسنش بیرون کشید. بی هوا کانال تلویزیون راعوض کرد وبعد باغیظ کنترل رابه سویی پرت کرد وبی صدا خیره به برنامه پخش اخبار شد چند دقیقه‌ای که گذشت، هق هق پسر بچه بانوازشهای مادر آرام گرفت.

زن خیره به صفحه تلویزیون نجوا کرد: «ببین علی! من الان نـه مدرکـی دارم که بخوام خیانتت روثابت کنم ونه قدرتی! اون کسی هم که تورو دیده، اینقدر غریبه نبوده که نتونه تشخیص بده خودتی یانه. اما اینو می خوام بهت بگم هیچ وقت خورشید پس ابر نمی مونه. من واگذارت می کنم بـه خدا واز خودش می خـوام که اگر این کثافت بازیهارو درحـق من کردی رسـوات کنه. یـه جوری که هیچ جور جای انکار نداشـته باشـی. یه جوری که آرزوی مرگ...»

باقـی حرفش را همراه بـا بغض قورت داد. به خدا که فکر کـرد، دلش لرزید وادامه داد: «خـدا خوب خدائیه علی. خوب خدایی!» مرد پوزخند زد وبه تقلید از زن دهانش را کـج کرد: «واگذارت می کنم به خدا...واگذارت می کنم به خـدا. ببینم که این خدات چه کار می خواد برات بکنه؟ به جای توهّم به فکر شوهرت باش. همه‌ش نق ونوق می کنی همه‌ش غر می زنی! قیافه‌ت روتو آینه نگاه کن. همه‌ش آیه یاسی، عنقی، آشفته‌ای. همیشه خوابی! اینقدر می خوابی که خوابزده شدی. فکر وخیال ورت داشته.»

مرد به دنبال واژه‌های دیگری گشت تا زنش را بیشتر ملامت کند، چون چیزی به ذهنش نرسید ادامه داد: «کی می خوای یه کمی به خودت بیای؟ کی می خوای بس کنی این دیوونه بازیهارو؟ مردم زن دارن، ماسوهان روح!»

زن امـا بی صدا به صفحـه تلویزیون نگاه می کرد. انگار چیزی نمی شـنید موهای طفلش را نوازش می کرد وفکر می کـرد که چه توقعاتی از خـدا دارد! یک خدا واین همه بنده! حتی اگر علی خائن ترین مرد روی زمین هم باشـد، خدا این همه کارش را ول نمی کند که برای او سند خیانت شـوهرش را فراهم کنـد. اما ناگهـان از آنچه در صفحه تلویزیون می دید، دهانش بی اختیار باز شـد. مصاحبه گر بخش گزارش واخبار، در میدان اصلی شهر در حال گفتگو با زنی بود، درست پشت سر زن مصاحبه شونده، روبروی دوربین...بانمایی کاملا واضح، علی دسـت در دسـت زن جوان ولاغر اندام، بدون توجه به هیچ چیزی وهیچ کسی، انگار که در دنیای دیگری باشـند، بالبخندی آسـوده که دیر زمانی بود در چهره‌اش گم بود...سلانه سلانه حرکت می کردند وگویی نرد عشق می باختند، زبان زن بند آمده بود. باحیرت نگاهی به شوهر آشفته‌اش انداخت که رنگش از گچ دیوار هم سـفیدتر شـده بود وبادستپاچگی به دنبال کنترل از راه دور تلویزیون می شد.

■

پیام وپاسخ

خانم فخری سادات پیراسته ـ تهران

باخواندن وتأمل بایسته بر نوشته‌ای که زیر عنوان «سوت» فرستاده‌اید، می توان بدون تعارف وخوش آمد گویی‌های پـوچ وبی بها، گفـت که به گونه‌ای سرشـتی وماهوی از استعداد وذوق وانگیزه‌ای نیرومند برای «داستان نویس» شدن بهره مندید. اما، چنان که باید وشاید در رفتار با «زبان داسـتانی» به سنجیدگی درونی شده وذهنی نرسیده‌اید. حیف اسـت که نویسـنده جوان ونوقلمی در حد شما، کار سـخت وشـگفت ودر عین حال دلپذیـر وبرانگیزاننده داستان نویسـی حقیقی را با تسـاهل وسـاده انگاری‌های احتمالاً برآمـده از تنگ حوصلگی، انجام دهد. دیدگاهی نو، قدرت مشـاهده ونگاهی درون کاو وجستجوگر دارید. زمان وزمانه را هم (لابد به دلیل کند وکاوها وتجربه‌های چند سویه‌ای که به جبر یا اختیار دنبال کرده‌اید ومی کنید) در پرتـو روحیه هنـری وذهن خلاقتان، خیلی عمیق‌تر از بسیاری از مدعیان، شناخته‌اید. با این ویژگی‌ها وبا درنگ بر حس وحال خود بنیاد تان، پیشـنهاد می کنم بیشـتر و ژرف‌تر به مطالعه جدی، برنامه ریزی شـده وهمه سویه بپردازید وبکوشـید تا در کاربرد هر عنصر داسـتان، مثل شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، القای موقعیت وبه پیش راندن روایت در تناسـب هندسه زیباشناسی با مضمون و موضوع مورد نظرتان، بی وقفه بر مهارت‌هایتان بیفزایید. در انتظار داسـتان‌های کامل وتازه‌ای که خواهید نوشت، برایتان نشاط وپویندگی وتندرستی آرزو می کنم.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

«زندانی» شما ـ در عمق وجوهره کار ـ یک «شبه قصه»ی کم جان است که تلاش کرده‌اید با زبان معیار وتنک مایه‌ی ژورنالیسـتی، رنگ وبوی ـ مثلاً ـ امروزی به آن ببخشید. کماکان بر این نظر، با مرور بر مجموع آنچه تاکنون از شما خوانده‌ام، تأکید می کنم که روی عنصر زبان چندحسی و چند ظرفیتی داستانی تأمل کنید. به تطابق افعال هم عنایتی بفرمایید! به هر تقدیر، ذوق واستعداد «داستانسرایی»تان را بـا فراگیری «صناعت» امروزی «داستان نویسـی» از بیراهه‌ها به «بزرگراه» هدایت کنید.

موفق باشید.

خانم منیژه شهرابی ـ تهران

تکیه محوری کارتان را در نوشـته‌ای که تحت عنوان «تا بهشت راهی نمانده» فرستاده‌اید ـ بدون هیچ الزام ومنطقی که باید از درون متن سربرآورد ـ بر «گفتگو» گذاشته‌اید. البته در این زمینه هم خام ونارسـا عمل کرده‌اید. شـاید ـ مثل خیلی از نویسندگان تازه کار ـ آگاهانه یا ناخودآگاهانه «رمانتیسیسم» آبکی واحساساتی گرایی نخ نما، دست وبال ذهن وتخیل تان رابسته باشد. پیشنهاد می کنم داستان‌های ارزشـمند نویسندگان حقیقی وتثبیت شده تاریخ بیش از یکصد سـاله داستان نویسـی ایرانی رابخوانید وهمچون کتاب‌های درسی بازخوانی ومرور کنید.

شاد وپیروز باشید.

خواجه نظام الملک: بالاترین ظلم، ظلم در حق خویشتن است



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۵۹

باورهای غیرواقعی

گهگاه در گذر زمان، با برخی پدیده‌های اسرارآمیز مواجه می‌شویم که ساده‌اندیشان آنها را حقایق مسلّم تلقی کرده‌اند، اما با برملا شدن واقعیت، معلوم شد که هیچ رمز و رازی در کار نبوده و تمامی این پدیده‌ها فقط ساخته و پرداخته ذهن گروهی از فریبکاران بوده است. بد نیست به چند نمونه تاریخی از این رویدادها نظری بیفکنیم:

خوراک طلا، برای اسبهای وحشی!

هنگامی که مهاجمان اسپانیایی برای نخستین بار به کشور «پرو» مرکز امپراتوری «اینکا» ها رسیدند، اندیشه‌ای جز تصاحب ثروت‌های آنان نداشتند. سرخپوستان «پرو» که تا آن روز، اسب ندیده بودند با دیدن مردانی که سوار اسب بودند سخت به وحشت افتادند و پا به فرار گذاشتند. آنها گمان کردند که اسب و انسان به یکدیگر چسبیده‌اند و این مجموعه بر روی هم، هیولای ترسناکی را تشکیل داده است که سرش مانند انسان و پاهایش شبیه چهارپایان است! اما همین که اسپانیایی‌ها از اسب پیاده شدند تا اندازه‌ای خیالشان آسوده شد! زیرا دریافتند که این هیولای ترسناک، از دو موجود جداگانه تشکیل شده است و آن افراد، سفیدپوستانی هستند که از اسب به عنوان مرکب استفاده می‌کنند!

اما اسبهای اسپانیایی‌ها که مخصوص میدان‌های جنگ آموزش دیده بودند رعب و وحشتی در قلب اینکاهای ساده‌دل برپا کردند. زیرا از دیدگاه آنان، هیولاهایی خشمگین و مرگبار بودند که با «لاما»های آنها ـ یعنی شترهای بی کوهان ـ که جانورانی آرام و بی‌آزار بودند تفاوت عمده داشتند. بویژه هنگامی که سم‌های خود را به زمین می‌کوفتند و می‌غریدند و کف بر دهان می‌آوردند، سرخپوستان «اینکا» سخت به وحشت می‌افتادند! آن‌ها چنین می‌پنداشتند که تازه واردان، از نوادگان رب‌النوع آنها یعنی «خورشید» هستند. از این رو، هیچ گونه مقاومتی از خود نشان ندادند.

مهاجمان اسپانیولی که به طلا و ثروت «اینکا»ها چشم طمع دوخته بودند با توجه به وحشت آنان از اسبهایشان، چنین وانمود کردند که این اسب‌ها از نیروهای جادویی برخوردارند!

سرخپوستان «اینکا» از آنها پرسیدند:

ـ این جانوران چه می‌خورند؟

ـ مهاجمان که درس خود را خوب بلد بودند پاسخ دادند:

ـ این جانوران فقط فلز زرد می‌خورند!

البته منظورشان از فلز زرد، همانا طلای ناب بود و افزودند:

ـ حالا هم خیلی گرسنه‌اند. اگر هنگام غذا خوردن نگاهشان کنید غذا نمی‌خورند و بر عکس بسیار خشمگین می‌شوند. بنابراین، غذا را جلوی آنها بگذارید و خود فوراً دور شوید!

اینکاهای صلح‌طلب، همه طلاهای خود را که به شکل ابزار یا تندیس بودند روی هم انباشته جلوی اسبها گذاشتند، و مهاجمان اسپانیولی آنها را بسته‌بندی کرده پنهان ساختند. سپس سرخپوستان «اینکا» را فراخوانده گفتند:

ـ این جانوران وحشی هنوز گرسنه‌اند. برایشان غذای بیشتری بیاورید!!

از آنجا که رهبر ستمگر اسپانیایی‌ها یعنی «پیزارو» فاقد ذوق هنری بود دستور داد کوره‌ای آماده ساختند و همه این آثار هنری ارزنده را به داخل کوره ریخته و ذوب کردند تا به صورت شمش طلا ـ که حمل آن آسان‌تر بود ـ درآورند!

فولاد دمشق!

در روزگاران قدیم که هنوز اسلحه گرم اختراع نشده بود، شمشیر در مبارزات تن به تن یا گروهی، نقش عمده‌ای ایفا می‌کرد. در آن زمان برای ساختن شمشیر فولادین، روشی در کشورهای خاور نزدیک به کار می‌رفت که بسیار شهرت داشت. سازندگان این نوع شمشیرها، (آن گونه که خود بیان می‌داشتند) البته اوراد و ادعیه‌ای می‌خواندند، سپس تیغه گداخته شمشیر را به بدن یک اسیر دشمن فرو می‌کردند. آنگاه آن را بیرون کشیده بلافاصله به درون آب سرد فرو می‌بردند. فولاد آبداری که این شمشیر از آن ساخته می‌شد به «فولاد دمشق» یا «فولاد موج‌نما» مشهور بود. آنها بر این باور بودند که خون دشمن، تیغه شمشیر را سخت می‌کند!

در قرون وسطی، اروپاییان دریافتند شمشیرهایی که از فولاد دمشق ساخته می‌شود از دوام و استحکام زیادی برخوردار است و حالت ارتجاعی آن، مانع از آن می‌شود که به آسانی شکسته شود.

تقریباً مدت پنج قرن، همگان پذیرفته بودند که خون دشمنان سبب استحکام شمشیر می‌گردد و سحر و جادویی در کار است!

اما پانصد سال بعد، معلوم شد که این باور، صرفاً یک باور خرافی است و از هیچ رو، سحر و جادویی در کار نیست. اروپاییان دریافتند که اگر شمشیری را که بر اثر حرارت، سرخ و برافروخته شده است به درون توده‌ای از پوست حیوانات که در آب خیسانده شده فرو کنند، شمشیر، از کیفیتی مشابه فولاد دمشق برخوردار خواهد شد. در حقیقت ازت آلی که به وسیله پوست جانوران در آب پخش می‌شود، فعل و انفعالات شیمیایی در فولاد ایجاد می‌کند که باعث استحکام آن می‌گردد!

فرشتگان مانس

در جریان جنگ جهانی اول، قوای بریتانیا که در شهر کوچک «مانس» واقع در بلژیک مستقر شده بودند بر اثر حمله برق‌آسای نیروهای آلمانی مجبور به عقب‌نشینی شدند. اما در همان زمان شایع شد که اسبهای سواره نظام آلمانی که به تعقیب سربازان انگلیسی پرداخته بودند ناگهان به وحشت افتاده روی دو پا بلند شده و از حرکت باز ایستادند. و به این ترتیب، نیروهای انگلیسی توانستند با موفقیت عقب‌نشینی کنند!

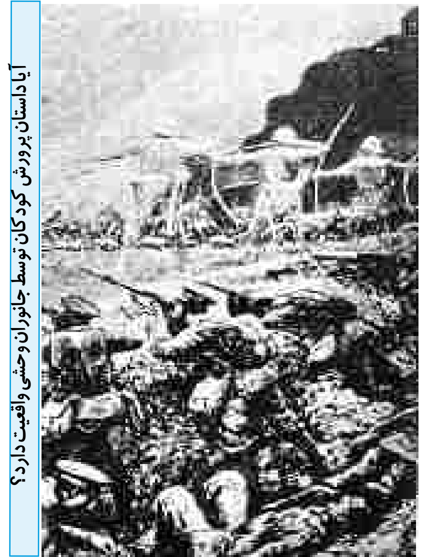
چه چیز باعث وحشت اسبها شده بود؟

آیا رویداد معجزه‌آسایی به وقوع پیوسته بود؟

یکی از روزنامه‌های لندن به نام «ایوِنینگ نیوز» در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۱۴، یعنی یک ماه پس از این حادثه، نوشت آنچه که سبب وحشت نیروهای آلمانی شد آن بود که سربازان انگلیسی، فرشتگان شبح گونه‌ای را دیده‌اند که بر بالای سرشان به پرواز درآمده و به حمایت از آنان پرداخته و در قالب تیراندازان قدیمی با تیر و کمان به سوی سربازان آلمانی نشانه رفته‌اند!

نویسنده این مقاله، شخصی بود به نام «آرتور می‌چن» که عضو یک انجمن جادویی گمنام بود. او نویسنده نامداری بود که در نگارش داستان‌های تخیلّی شهرت داشت.

انتشار این مطلب، توجه دیگر روزنامه‌های آن زمان را نیز برانگیخت و با آب و تاب فراوان، به شرح اخبار مربوط به رؤیت اشباح که «فرشتگان مانس» لقب گرفته بودند، پرداختند. مقامات کلیسا نیز از فرصت استفاده کرده به چاپ جزوه‌های تبلیغاتی دست زدند. افسران و سربازانی که از جبهه نبرد بازگشته بودند هر کدام


آیا داستان پرورش کودکان توسط جانوران وحشی واقعیت دارد؟

داستان‌های مبالغه‌آمیزی در این باره تعریف کردند و ادعا نمودند که این اشباح را به چشم دیده‌اند!

دوشیزه پرستاری به نام «کمبل» که مراقبت از مجروحین جنگ را بر عهده داشت گفت: «سربازان فرانسوی نیز که در جبهه متفقین می‌جنگیدند غالباً ادعا می‌کردند که اشباح «ژاندارک» قهرمان ملی فرانسه و «سن مایکل» را به چشم دیده‌اند!»

اما درست در زمانی که یک چنین هیاهوی دامنه‌داری درباره این اشباح بحث‌انگیز برپا شده بود «آرتور می‌چن» یعنی همان نویسنده‌ای که نخستین بار اخباری را در روزنامه «دیونینگ نیوز» منتشر ساخته بود، برای رهایی از عذاب وجدان، اعلام کرد که همه این مطالب، ساخته و پرداخته ذهن خیال‌پرداز او بوده و ماجرای «فرشتگان مانس» جنبه واقعی نداشته است! و این اعتراف، که باورهای بسیاری از مردم را زیر سوال قرار می‌داد جنجال بزرگی را به راه انداخت. در همان زمان، یکی از نویسندگان نوشت: «بیشتر مردم اگر بخواهند آنچه را که در ذهن دارند ببینند، حتماً خواهند دید!

غار کلکته!

سالیان درازی است که هندوستان سرزمین شگفتی‌ها و اسرار کشف نشده لقب گرفته و سرشار از داستان‌های شگفت‌انگیز و ماجراهای باورنکردنی است که البته بیشترشان واقعیت ندارد! یکی از ماجراها که جنبه تاریخی دارد، مربوط به ۲۵۶ سال قبل است که در آن تاریخ، آخرین بازمانده نواب محلی هند، علیه شرکت انگلیسی هند شرقی به مبارزه برخاست. در سال ۱۷۵۶ میلادی، هندی‌ها سوار بر فیل‌های بزرگ، به نیروهای انگلیسی حمله‌ور شدند و دست به چنان حمله برق‌آسایی زدند که سربازان انگلیسی شکست خوردند و خود را تسلیم کردند. به طوری که نوشته شده است آنها را در غاری زندانی کردند که به «غار مخوف کلکته» موسوم بود، و مردم بر این باور بودند که یک دخمه افسانه‌ای است و وجود خارجی ندارد!.

بنابر روایت، ۱۴۶ سرباز انگلیسی در فضایی فقط به وسعت ۴/۲ در ۵/۴ متر زندانی شدند، ۱۲۳ نفر از آنان در طول شب، بر اثر خفگی جان خود را از دست دادند. مانند کنسرو، چنان به هم فشرده شده بودند که حتی پس از مرگ، بر زمین نیفتاده بودند!

در سال ۱۹۰۰ میلادی، یک گروه تحقیق مرکب از دانشمندان سرشناس هفت کشور جهان، پس از تحقیقات همه جانبه اعلام کردند که موضوع «غار کلکته» یک دروغ محض است و این دروغ را یکی از افسران جزء به عنوان تبلیغ بر سر زبان‌ها انداخته است و قربانیانی که گفته می‌شد در این غار افسانه‌ای بر اثر خفگی در گذشته‌اند بنابر مدارک ارتش بریتانیا، به انگلستان باز گشته‌اند و تا پایان عمر در آنجا زندگی کرده‌اند!

فرماندار بریتانیا در هند، دستور داد نقطه‌ای را که گفته می‌شد این ماجرای دروغین در آن اتفاق افتاده با لایه‌ای سیمان بپوشانند و شرح این ماجرای ساختگی را روی آن حک کنند. در حقیقت این سیمان، بنای یادبودی برای یک دروغ به شمار می‌رود!

پسر غزال!

یکی دیگر از اسرار دروغین مربوط به کودکان عجیب و غریبی است که در گوشه و کنار جهان پیدا شده و مطبوعات جهان، مقالات مبالغه‌آمیزی درباره آنها منتشر ساخته‌اند.

سالها پیش، نام پسر عجیبی بر سر زبان‌ها افتاده بود که او را «پسر غزال» می‌نامیدند. روزنامه‌ها او را پسر وحشی توصیف کردند که در بیابان‌های بی‌آب و علف خاورمیانه، در میان غزال‌ها و آهوان زندگی کرده و با نوشیدن شیر آنان رشد و نمو یافته است! این مطالب، در زمان خود جنجال بزرگی به راه انداخته بود و بسیاری از مردم، آن را باور کرده بودند. حتی برخی دچار توهم شده بودند و ادعا می‌کردند که به چشم خود دیده‌اند که یک آهو به این پسر، شیر داده است!

بنا بر تحقیقاتی که به عمل آمد معلوم شد که این موجود عجیب، کسی جز یک کودک عقب‌افتاده ذهنی نبود که در حدود ۱۳ سال داشت و از قبیله صحرانشین خود دور افتاده بود و یا آن که بی‌رحمانه، عمداً او را سر راه گذاشته بودند! ثابت شد که این همه هیاهو و تبلیغات بی‌اساس بوده و این کودک هیچ‌گاه در میان آهوان بزرگ نشده است!

دختر گرگ‌نما!

یک ماجرای دروغین دیگر، مربوط به دختر گرگ‌نمای «میدناپور» واقع در هند بود. نخستین بار یک پزشک آمریکایی به نام «گیسل» از این ماجرای عجیب در مجله «هارپرز» پرده برداشت و مردم زودباور را دچار حیرت ساخت. تحقیقات این پزشک نشان می‌داد که ماده گرگی در نزدیکی «میدناپور» یک دختر کوچک را که سر راه گذاشته بودند به فرزندی پذیرفته است! این جانور وحشی، طفل بیگناه را به غار خود برده و به مراقبت از او پرداخته است! این بچه سرراهی به صورت ابتدایی بزرگ شد و آموخت که غذای خود را خام‌خام به دندان بکشد. او مثل یک گرگ، روی چهار دست و پا راه می‌رفت و می‌دوید. سرانجام توسط یکی از بزرگان «میدناپور» دستگیر شد و تا سال ۱۹۲۹، در حالی که هر شب در ساعت ۱۰ زوزه بلند بالایی سر می‌داد زندگی می‌کرد!

مرگ دختر گرگ‌نما که «کامالا» نامیده می‌شد بار دیگر توجه محافل مطبوعاتی را به خود جلب کرد و با آب و تاب تمام، مطالبی درباره این دختر عجیب منتشر ساختند. حال آن که در این ماجرا، نکات نادرستی وجود دارد که باور کردن آن را دشوار می‌سازد. از جمله این که در آن بخش از هندوستان که داستان به آن اشاره می‌کند اصلاً گرگی وجود ندارد!

از این گذشته، ساختمان بدنی این دختر نشان می‌داد که ستون مهره‌های او دارای انحناء است و علت چهار دست و پا راه رفتن او نیز از همین امر ناشی شده است. کسی او را در میان گرگ‌ها ندیده، بلکه این دختر معلول را در بالای تپه کوچکی یافته بودند! و همه این مطالب، هیاهوی بسیار بود برای هیچ!

دروغ بزرگ!

بد نیست به عنوان حسن ختام، به یک ماجرای خنده‌دار اشاره کنیم که یکی از تذکره‌نویسان درباره شجاعت یک سرباز فرانسوی در زمان «ناپلئون بناپارت» نوشته است. بنابر این نوشته، این جنگجوی دلاور فرانسوی در نبرد، یک دست خود را از دست داده بود! «ناپلئون» دستور داد این شخص را به حضور او بیاورند تا تشویق لازم از او به عمل آید. «ناپلئون» ضمن تعریف و تحسین بسیار از شجاعت این سرباز، مدال درجه یک افتخار را به سینه او آویخت. جنگجوی فرانسوی چنان دچار شور میهن‌پرستی شد که شمشیرش را از نیام کشید و در حضور امپراتور، دست دیگرش را نیز قطع کرد!!

کسی نیست از این آقای نویسنده بپرسد اگر این سرباز شجاع، یک دست خود را در جنگ از دست داده بود، با کدام دست، شمشیر را کشید و دست دیگرش را قطع کرد؟!!


عکس مونتاژ شده‌ای از «اشباح مانس» که در مطبوعات انگلیسی به چاپ رسید!

اولین شرط توفیق، شهامت است و بی‌باکی.
● ناپلئون بناپارت

سهراب صفادار

درختان تکنولوژی



این درختان که تا ارتفاع ۵۰ متری بالا رفته‌اند درختهایی عجیب از ساخته‌های انسان هستند که قسمت اصلی «باغهای ساحلی» در سنگاپور را تشکیل می‌دهند. ساخت این باغها یک پروژه ۵۰۰ میلیون پوندی است که هدفش تبدیل کردن شهر به مرکز گیاهشناسی جهان می‌باشد. طراح زمینه «اندرو گرنت» که این پروژه را طراحی کرده است، می‌گوید: «قصد ما از ساخت این باغها این بوده که گیاهان را در ابعاد و اندازه‌ای که تا کنون هیچکس انجام نداده است به نمایش بگذاریم.» در پایین این ۱۸ درخت عظیم‌الجثه که از تیوبهای سیمانی در میان نوارهای فلزی تشکیل شده‌اند، باغها و فضای سبز زیبایی قرار دارد که بیش از ۲۰۰ گونه گیاهی را در خود جای می‌دهد. اکثر آنها نیز گیاهانی هستند که حتی بدون نیاز چندان به خاک رشد می کنند، مانند گیاه بروملیاد. این گیاهان به طور طبیعی رطوبت موجود در هوای جنگلهای استوایی را به خود جذب می کنند، اما در نقاط خشک‌تری مانند جنوب شرق آسیا آب مورد نیاز آنها توسط سیستم آبرسانی تهیه می‌شود که مخازنی در بالای درختهای مصنوعی بزرگ دارند. همچنین این درختان مدلی از کاربردها و انعطافهای تکنولوژی می‌باشند. در هنگام شب توسط لامپ های LED متعدد و زیبایی که انرژی مورد نیاز خود را در طول روز از تابش نور خورشید ذخیره کرده‌اند، روشن شده و زیبایی خاصی به باغ می‌دهند. علاقمندان می‌توانند برای بهتر دیدن منظره باغ از آسانسور موجود در بلندترین درخت بالا رفته و تمام محوطه باغ را ببینند و یا می‌توانند روی پلی که میان تنه‌های دو عدد از این درختان بزرگ ساخته شده است بروند و در ارتفاع ۴۲ متری بالای باغ قدم بزنند.

انرژی نجومی



از دیوارهای این محوطه کروی، تعداد ۱۷۶ پرتو لیزر به هدف شلیک خواهد شد تا گداخت هسته‌ای تقویت شده ایجاد شود. این هدف پروژه لیزر مگاژول (LMP) است که در شهر بورداکس در فرانسه در حال انجام است و در سال ۲۰۱۴ فعال خواهد شد.

این لیزرها به مولکولهای دوتریوم که در مرکز قرار خواهند گرفت نشانه می‌روند و تابش ناشی از آنها فشار بسیار زیادی را ایجاد خواهد کرد. این نیرو و فشار زیاد نوکلوئیدهای موجود در دوتریوم را وادار می کند تا با هم آمیخته شوند و به این وسیله انرژی بسیار زیادی را آزاد خواهد کرد. با اعمال فشار و گرمای کافی امید است که بتوانند این فرآیند را به نقطه احتراق برسانند، نقطه‌ای که در آن فرآیند خودبخود ادامه یافته و تکرار خواهد شد و انرژی بیشتری نسبت به انرژی که اعمال شده است تولید خواهد کرد. این همان فرآیند مشابهی است که در خورشید اتفاق می‌افتد و آن را همواره در حال تولید انرژی نگه داشته است و می‌تواند تمامی مشکلات انرژی جهان را برطرف کند. متخصص فیزیک هسته‌ای «فرانکو گلز نیکوف» می گوید: «ما قصد داریم تا به دمای برابر ۱۰ میلیون درجه سانتی گراد دست پیدا کنیم. در این صورت می‌توانیم گرما و انرژی مورد نیاز برای ایجاد این فرآیند را داشته باشیم. اما تا آن زمان باید چندین و چند آزمایش انجام شود تا بتوانیم هر چه بهتر به ساختار و رفتار ذرات اتمی پی ببریم.»

غذای اسب دریایی



این نوع اسب دریایی که در تصویر می‌بینید به اندازه یک سکه معمولی است. باله‌های کناری بدنش آنقدر کوچک هستند که برای حرکت کردن با مشکل مواجه است. به دلیل این محدودیت حرکتی، این نوع اسب دریایی اکثر زمان زندگیش را در حالی که دمش را به گیاهان دریایی حلقه کرده است می گذراند و همراه آن حرکت می کند و فقط می‌تواند به دور شاخه‌ای که حلقه کرده است بچرخد و جهتش را عوض کند. به همین دلیل هم هست که رنگ خود را همرنگ گیاه دریایی می کند. با وجود زندگی ساده و بی‌جنب و جوشی که دارد، جانورشناسان هنوز در مورد تغذیه این جانور مطمئن نیستند. آنها حدس می‌زنند که این اسب دریایی از طریق پوست شکمش تغذیه می کند و پلانکتونهایی را که از مقابلش می گذرند به خود جذب می کند.

دکتر «لوسی وودوال» که یک متخصص جانورشناس در موزه تاریخ طبیعت است و تحقیقات زیادی روی این جانور و انواع آن انجام داده، می گوید: «من هنوز نمی‌دانم این جانور چه می‌خورد! اما اگر حدسمان درست باشد، این روش تغذیه به انرژی زیادی نیاز دارد. پس باید گوشتخوار بسیار پرخوری باشد که بتواند به این نحوه زندگی ادامه دهد. اما بعید می‌دانم چیز زیادی از خوردن پلانکتون نصیبش شود!»

خالی و پر

طبیعتاً وزن کیف شما زمانی که پر از کتابها و مقالات است، بیشتر از زمانی است که هیچ کتابی با آن حمل نمی کنید. اما در مورد کتابهای دیجیتال و الکترونیکی چطور؟ آیا به نظر شما وزن یک تبلت و یا دستگاه خواننده کتابهای الکترونیکی زمانی که پر از کتابهای الکترونیکی است با زمانی که خالی است تفاوتی دارد؟

اولین جوابی که ذهنتان به شما می گوید «خیر» است. الکترونها جرم دارند و بی‌وزن نیستند، اما زمانی که برای ذخیره اطلاعات مورد استفاده قرار می گیرند تنها آرایش و نحوه چینش آنها تغییر می کند. به این معنی که تغییری در تعداد الکترونها رخ نمی‌دهد. اما پروفسور «جان کوبیاتوویکز» از دانشگاه کالیفرنیا به دام افتادن الکترونها در مکانیسمی که تونل زنی نامیده می‌شود اشاره می کند.

هر سلول حافظه در یک دستگاه خواننده کتابهای الکترونیکی شامل دو دروازه می‌باشد که این دروازه‌ها توسط یک لایه اکسید از یکدیگر جدا شده‌اند. زمانی که اطلاعات در حافظه ذخیره می‌شوند، بار الکتریکی در این سلولها ایجاد می‌شود. این بار الکتریکی جریانی از الکترونها را آزاد می کند که از یک سمت لایه به سمت دیگر لایه می‌روند و به اصطلاح از میان لایه تونل می‌زنند. این الکترونها تا زمانی که بار دیگر یک بار الکتریکی در این قسمت ایجاد شود در همان سمت باقی می‌مانند و به دام می‌افتند. به دام افتادن الکترون باعث افزایش انرژی آن می‌شود. طبق فرمول انیشتن $E=mc^2$ که انرژی و جرم را به هم‌دیگر مرتبط می کند، این انرژی باعث می‌شود که کتاب الکترونیکی کمی سنگین‌تر از حالت قبل شود. البته این تغییر وزن کاملاً برای انسان کاملاً نامحسوس است و مقدار آن تنها چند هزارم گرم است. اما جواب سؤال اصلی کاملاً مثبت است.



قدرت کوسه



فیلمها و داستانهای زیادی در مورد این ماهی بزرگ گفته شده و بسیاری از ترس آن دیگر پا در آبهای آزاد نمی گذارند. اما مگر قدرت آرواره‌های یک کوسه سفید بزرگ چقدر است که آن را به سوژه بسیاری از فیلمهای ترسناک تبدیل کرده است؟

طبق مدلهای کامپیوتری که از روی آزمایشات مختلف و فشاری که کوسه به سنسورهای روی طعمه آزمایش وارد کرده، اینطور برداشت شده که یک گاز کوسه سفید می تواند حداکثر ۱۸ هزار نیوتن نیرو وارد کند. این نیروی زیادی است اما دلیلی وجود ندارد که کوسه همیشه این مقدار فشار را وارد کند. کوسه‌ها دندانهای بسیار تیزی دارند و بیشتر با استفاده از بریدن و سپس تکان دادن سرشان تکه‌های گوشت قربانی را از هم جدا می کنند و نیازی نیست که تمام قوایشان را برای گاز گرفتن به کار برند. اما در این نوع مطالعه، ملاک دیگری وجود دارد که با توجه به آن ۱۸ هزار نیوتن برای کوسه خیلی هم زیاد نیست و رقبای دیگری نیز به میان می آیند، این ملاک همان جثه جانور است. با جثه بزرگی که کوسه سفید دارد، این مقدار نیرو چندان هم زیاد نیست. جانورشناسان برای مطالعه دقیق‌تر این موضوع از معیاری به نام BFQ استفاده می کنند که نسبت نیروی آرواره را به جثه جانور نشان می‌دهد. این معیار در مورد کوسه برابر ۱۶۴ می‌باشد. حال آنکه این معیار برای شیطان تاسمانی که پستانداری کیسه‌دار است و تنها حدود ۱۰ کیلوگرم وزن دارد برابر ۱۸۱ بوده، و کروکودیل رودخانه نیل با معیار ۴۴۰ از همه جلوتر است.

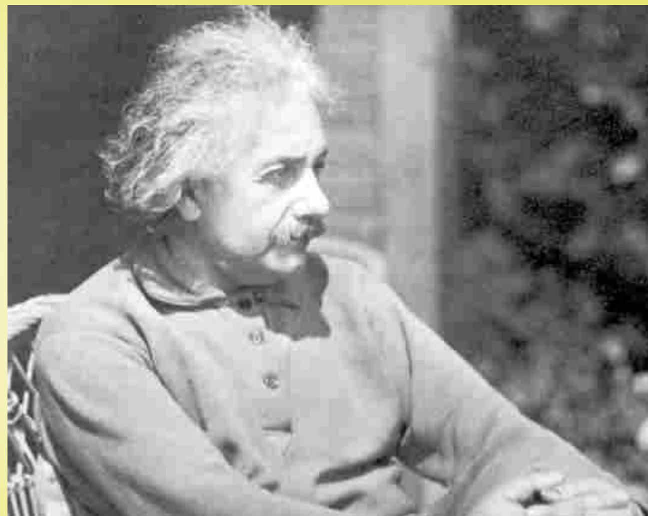
هوش انیشتین

این نابغه فیزیک که انقلابی با تئوری نسبیت خود به پا کرد یکی از سمبل‌های هوش بشریت شناخته می‌شود. اما آیا انیشتین باهوش‌ترین انسانی است که تا کنون روی زمین زندگی کرده است؟

قطعاً او یکی از بهترین و برجسته‌ترین دانشمندان طول تاریخ است اما به سختی می‌توان عنوان باهوش‌ترین انسان را به او داد. در موارد مختلفی گفته شده است که IQ او برابر ۱۶۰ بوده، که البته شواهد زیادی در این مورد وجود ندارد. اگر این حرف درست بوده باشد امروزه هزاران نفر باهوش‌تر از او وجود دارند. در مورد تواناییهای محاسباتی و ریاضیات، انیشتین توانایی رقابت با برخی فیزیکدانان امروزی مانند استفان هاوکینگ را ندارد.

البته عمق و وسعت کشفیات و دستاوردهای او نیز کم نیستند. اما فیزیکدانانی مانند «کارل گاوس» و «لئونهارد اولر» نیز دستاوردهای بسیار اساسی در زمینه‌های خیلی بیشتری داشته‌اند.

اما نمی‌توان این موضوع را انکار کرد که انیشتین، کسی که بیشترین شانس برای لقب باهوش‌ترین انسان را دارد، یکی از برجسته‌ترین ریاضیدانان و فیزیکدانانی بوده که روی تمامی موضوعات زمان خودش فعالیت داشته و به پیشرفتها و کشفیات حیرت‌انگیزی دست پیدا کرده است که هنوز هم پس از مرگش هر روزه توسط محققین و سایر دانشمندان مورد استفاده قرار می گیرد.



متلک‌پرانی یک زندگی را به هم زد

شب جهاز برون، داماد خشمگین خواهر زنش را به باد کتک گرفت.

هفته گذشته زن جوانی که آشفته به نظر می‌رسید به دادسرای هاشمی مراجعه کرد و گفت؛ شب جهاز برون به همراه بستگانم به خانه داماد رفتیم، هنگام چیدن اثاثیه، داماد وقتی لیست اثاثیه را دید جلوی میهمان‌ها به متلک‌پرانی پرداخت و نیش و کنایه زد و گفت: یخدان‌ها دو عدد در لیست نوشته شده و اینجا فقط یکی است و من برای این که جلوی فامیل آبروریزی نشود داماد را به بیرون صدا زدم و بر سر همین موضوع بین ما دعوا شد که ناگهان مادر شوهرم سیلی محکمی به صورت خواهرم زد و در ادامه برادرش با مشت و لگد به جان او افتادند و در این لحظه مهمانان از ترس یکی پس از دیگری پا به فرار گذاشتند و حالا از داماد، برادرش و همچنین مادرش شکایت دارم و خواستار مجازات آنها هستم.

بدین ترتیب دادسرای هاشمی داماد و خانواده‌اش را احضار کرد و داماد که وحید نام دارد گفت: خواهرزنم در زندگی ما خیلی دخالت می‌کرد. روز حادثه و مراسم جهازبرون خواهرزنم مرتب کنایه زد و گفت: که طلاهای عروس بدل است و من آن روز دیگر طاقت نیاوردم و با وی دعوا کردم و از آنجا که یک هفته بیشتر به جشن عروسی‌مان باقی نمانده بود و من بیعانه سالن و فیلمبرداری را پرداخت کرده بودم با درگیری که به وجود آورد زندگی حال و آینده‌ام تلخ شد و این امر باعث گردید که ما او را به باد کتک بگیریم. بنابراین گزارش؛ با اظهارات این مرد تحقیقات جهت افشای زوایای پنهان این درگیری فامیلی ادامه دارد.

یک درگیری منجر به دو مرگ شد

ستاره تیم فوتبال کانزاس سیتی همسرش را با شلیک چند گلوله از پای درآورد و سپس در باشگاه محل فعالیتش مقابل دیدگان هم تیمی‌ها و مربیانش به زندگی خود پایان داد.

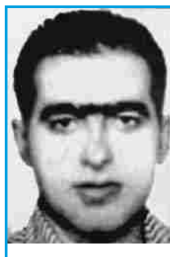


بر اساس این گزارش، این اتفاق تلخ از یک درگیری لفظی در واپسین ساعات شب پیش از قتل آغاز شد، «جوآن بلچر» که تازه سه ماه بود پدر شده بود، در آن شب به همراه دوستانش به کنسرتی رفته بود و به همین خاطر نیمه شب به خانه باز گشت. همسر او که از این تأخیر خشمگین بود ناراحتی‌اش را ابراز کرد و به این ترتیب درگیری شدیدی بین آنها در گرفت و ساعتی بعد بدون هیچ حادثه ناگواری و تنها با کمی مشاجره به پایان رسید، اما هیچکس تصور نمی کرد این ستاره فوتبال توطئه شومی را در سر داشته باشد چرا که روز بعد با همان حرف‌ها شروع شد و «جوآن» خشمگین صبح زود از خانه خارج شد، ولی عصر آن روز در حالی که اسلحه‌ای در دست داشت به خانه باز گشت و به سمت همسرش آمد و در حالی که چند متر دورتر فرزند سه ماهه‌اش در حال گریه کردن بود، با شلیک چند گلوله جان همسرش را گرفت و از خانه خارج شد و به سمت باشگاه فوتبال «کانزاس سیتی» رفت و به محض دیدن هم تیمی‌ها و مربیانش حتی فرصت احوالپرسی را از آنها گرفت و با نشانه رفتن اسلحه به سمت سرش همانجا با شلیک گلوله‌ای به زندگی خود نیز پایان داد.

این حادثه با توجه به عشق و علاقه بسیار این زوج به یکدیگر همسایگان و دوستان آنها را شوک زده کرد «جوآن» در چهار دوره لیگ nfl حضور داشت و تقریباً در تمام بازی‌ها در ترکیب بود و حقوقی معادل یک میلیون و نهصد و بیست و هفت هزار دلار دریافت می کرد.

دزدی که بازاری‌ها را نقره‌داغ کرد

شکارچی حرفه‌ای صنف‌های مختلف بازار تهران همچنان پنهان است.



مدتهاست گروهی از مغازه‌داران و فروشندگان مواد غذایی در میدان شوش با مراجعه به دادسرای فیاض‌بخش تهران ادعا می‌کنند مردی به نام «مهدی عامری» به کلاهبرداری ماهرانه از آنان دست زده است وقتی مأموران پایگاه ۷ پلیس آگاهی پایتخت برای ردیابی مرد کلاهبردار وارد عمل شدند، دریافتند که مرد شیاد با رفت‌وآمد زیاد و در حالی که کارکرد بالای حساب بانکی خودش در شعبه میدان شوش را اعلام کرده بود به جلب اعتماد بازاری‌ها پرداخته و اقدام به خرید مواد غذایی به صورت چکی از آنها کرده و به محض دریافت کالا مغازه و انبار خود واقع در میدان امام حسین(ع) را تخلیه و فرار کرده است.

خیلی زود برای کارآگاهان فاش شد که کلاهبردار مردی ۳۰ ساله به نام «امیر» است و مهدی عامری مرد دیگری است که در سال ۱۳۹۰ به خاطر اعتیاد به مواد مخدر کارت ملی و کارت شناسایی‌اش را به مجرمان قدیمی تحویل داده است. بدین ترتیب امیر که پیش از این نیز کلاهبرداری‌هایی داشته و در سال ۸۸ نیز به فریب بازاری‌های صنف بلور و کریستال دست زده بود تحت تعقیب قرار گرفت و مشخص شد که وی به بستگان خود نیز رحم نکرده است.

بنا به این گزارش، با توجه به فرار مرد کلاهبردار بازپرس شعبه ۱۴ دادسرای ناحیه ۱۲ تهران با تقاضای انتشار عکس وی از کسانی که اطلاعاتی از مخفیگاه امیر را دارند خواست با شماره ۲۱۸۶۴۷۹۴ تماس بگیرند.

تعویض روغنی‌ها مواظب باشند

رئیس پلیس آگاهی ویژه غرب تهران یک شعبه بزرگ روغن موتورهای تقلبی سوخته را منهدم و افراد آن را نیز دستگیر کرد.

بر اساس این گزارش؛ با اعلام خبر کشف و انهدام کارگاه تولید روغن موتور تقلبی در بازار گفت؛ پس از به دست آوردن اطلاعات و اخباری مبنی بر فعالیت غیرمجاز یک کارگاه تولیدی در شهریار پلیس تحقیقات خود را برای شناسایی عاملان آن آغاز کرد و در تحقیقات اولیه دریافت که این کارگاه اقدام به تولید روغن موتورهای تقلبی می کند و متهمان با استفاده از فضای یک سوله مترو که روغن‌های سوخته را تصفیه می کردند و روغن‌های تقلبی با برچسب کارخانه‌ای را به بازار عرضه می کردند. سرگروه این عاملان هم که دو نفر هستند پس از دستگیری اعتراف کردند: ما با جمع آوری روغن‌های سوخته در سطح شهر و همچنین اضافه کردن سایر فرآورده‌های نفتی اقدام به تولید روغن موتورهای تقلبی می کردیم و آنها را در سطح شهر تهران و شهرستان‌ها به تعویض روغنی‌ها می‌فروختیم. رئیس پلیس آگاهی غرب تهران در پایان اعلام داشت: مأموران ما در بازرسی از این کارگاه بیش از ۵۸۰ بشکه ۲۲۰ لیتری روغن موتور تقلبی کشف کردند که در مجموع ۱۲۷ هزار و ۶۰۰ لیتر روغن تقلبی به ارزش ۵ میلیارد ریال کشف شد. بدین ترتیب متهمان به همراه پرونده مکشوفه در اختیار مقام قضایی قرار گرفتند.

حمیده اخوان



مراقبت‌های دندانی در نوزادان

مراقبت‌های دندانی در نوزادان بسیار مهم است و خیلی زودتر از رویش اولین دندان باید شروع شود. انجمن دندانپزشکی آمریکا بر اساس مطالعاتی که انجام داده است، می‌گوید؛ مراقبت‌های دندانی از چند روز اول تولد باید شروع شود که برای این کار والدین می‌توانند از یک پارچه کوچک مرطوب یا یک گاز استریل استفاده کرده و لثه نوزاد را پاک کنند. بعد از ظاهر شدن اولین دندان باید با مسواک سایز کوچک که مخصوص کودکان است دندان را به آرامی مسواک زد و با آب شستشو داد.

دندانپزشکان می‌گویند، بعد از سن دو سالگی می‌توان از مقدار کمی خمیر دندان محتوی فلوراید استفاده کرد اما باید دقت شود که کودک بعد از مسواک خمیر دندان را کاملاً از دهان خارج کند و شستشو دهد. هنگامی که دندان‌ها یکی یکی ظاهر می‌شوند و کنار هم قرار میگیرند برای تمیز کردن بین دندان‌ها باید از نخ دندان استفاده کرد. توصیه می‌شود برای کودکان روزی دو بار مسواک بزنید و زمانی که مطمئن شدید کودک می‌تواند بدون کمک برای خود مسواک بزند مسواک زدن را به خودش واگذار کنید.

زنان باردار از ایستادن زیاد پرهیز کنند



متخصصان زنان و مامایی در یک مطالعه جدید تاکید کردند که زنان باردار باید از ایستادن‌های طولانی مدت پرهیز کنند. نتایج یک مطالعه جدید نشان داده است که ایستادن‌های طولانی مدت در دوران بارداری به رشد جنین آسیب وارد می‌کند. در بررسی‌های پیشین نیز عنوان شده بود که کار کردن در ساعات طولانی خطر نارسایی‌های مادرزادی، زایمان زودرس، مرده‌زایی و یا تولد نوزاد زیر وزن را افزایش می‌دهد.

برای دستیابی به این نتایج متخصصان در آمریکا، روی رشد جنینی در ۴ هزار و ۶۸۰ مادر باردار بین سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۶ مطالعه کردند. نتایج بررسی‌ها تایید کرد: کار کردن در ساعات طولانی، تنها عامل بروز نارسایی‌های مادرزادی نیست بلکه در مشاغلی هم که نیاز به ایستادن‌های طولانی دارند نظیر فروشندگی، تدریس و پرستاری از کودکان، این قبیل خطرات در زنان باردار و جنین آنها، افزایش پیدا می‌کنند.

راز روغن گل سرخ

خواص بی‌شمار روغن گل سرخ به خاطر اجزای موجود در آن است. این خواص شامل خاصیت نشاط آوری، ضد تب، ضد عفونت، ضد اسپاسم، ضد ویروسی، مسهل صفرا، ضد یبوست و... است. بی‌شک گل رز از زیباترین گل‌ها در تمام دنیاست و تا به امروز قصه‌ها و حکایت‌های زیادی راجع به این گل شنیده‌اید. حتماً کسی که هیچ اطلاعی از خواص آن نداشته باشد، باز هم از زیبایی آن لذت می‌برد. روغن گل رز از بخار دادن گلبرگ‌های تازه گل رز به دست می‌آید که حاوی ترکیبات بسیاری مثل سیترونلول، سیترال، کارون، استات سیترونلیل، اتانول، فارنسول، متیل اُژنول، نرول، نوتانول و... است. از تأثیرات عاطفی و روانی این گل تقریباً همه باخبریم، پس اجازه دهید از خواص پزشکی روغن گل سرخ بگوییم.

تقویت کننده: روغن گل رز باعث تقویت لثه‌ها، ریشه موها، پوست، عضلات، روده‌ها، رگ‌های خونی، جلوگیری از ریزش موها و از بین رفتن دندان‌ها و موارد بسیار دیگر می‌شود.

ضد اسپاسم: روغن گل سرخ به طرز معجزه آسایی گرفتگی سیستم تنفسی، روده‌ها و سایر اعضای بدن را کاهش می‌دهد. در ضمن برای درمان کشیدگی عضلانی و درد شکم نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

داروی اشتها آور: روغن گل رز علاوه بر خواص بالا، اشتها آور نیز می‌باشد. شکم را روان می‌کند، التهابات جسمی را کاهش می‌دهد و باعث عملکرد بهتر بدن و جلوگیری از ایجاد عفونت در بدن می‌شود.

بهبود عملکرد کبد: سلامت کبد باعث بهبود عملکرد آن می‌شود. روغن گل رز، کبد را قوی و سالم نگه می‌دارد و باعث عملکرد صحیح آن می‌شود و از عفونی شدن آن نیز جلوگیری می‌کند.

ضد ویروس: برای محافظت در برابر ویروس‌ها و یا واکسینه کردن، بهتر است از این روغن استفاده کنید. روغن گل رز از شما در برابر عفونت‌های ویروسی محافظت می‌کند.

ضد تب: بیمارانی که دچار تب بالا هستند، با این روغن می‌توانند از شر این وضعیت خلاص شوند. روغن گل رز باعث کاهش التهابات و تب می‌شود.

نشاط آور: روغن گل رز باعث افزایش و تقویت حس خوددوستی، اعتماد به نفس، امید و قدرت روحی روانی می‌شود و با افسردگی مقابله می‌کند. افرادی که از افسردگی رنج می‌برند، بهتر است از این روغن استفاده کنند. این روغن به زندگی شما امید می‌دهد. به همین دلیل از آن در رایحه درمانی زیاد استفاده می‌شود تا القا کننده افکار مثبت و احساسات خوشایند باشد.

ضد یبوست: در هیچ جای دنیا هیچ دارویی موثر تر از روغن گل رز برای رفع یبوست نیست. این روغن بدون آنکه عوارض و خطراتی به دنبال داشته باشد، روی روده‌ها اثر می‌گذارد.

آرام بخش: روغن گل رز مثل دارویی بسیار قوی اعصاب را آرام می‌کند و باعث افزایش توان برای رویارویی با شوک‌های ناگهانی می‌شود. همچنین اختلالات ناشی از افزایش سن را کاهش می‌دهد.

تقویت کننده پوست: روغن گل رز برای اولین بار در قرن دهم تقطیر شد. امروزه نیز به طور عمده عصاره گل رز در این کشور تولید می‌شود که برای تهیه مقدار کمی از آن به تعداد زیادی برگ گل رز نیاز است. از روغن رز به صورت غلیظ و مخلوط شده با روغن‌های دیگری مانند بادام، هسته انگور و... استفاده می‌شود. این روغن به صورت موضعی نیز استفاده می‌شود. استنشاق بخار آن، احساس خوشحالی و امید در فرد به وجود می‌آورد. تقویت کننده ریشه مو و پوست است. رگ‌های خونی کوچک را منقبض می‌کند و برای متوقف کردن جریان خون، روی زخم‌ها یا بریدگی‌ها مالیده می‌شود. لکه‌های مربوط به جوش، آکنه و زخم‌ها را کمرنگ می‌کند. کمپرس با آب سرد یا ولرم حاوی روغن گل رز، دردهای مزمن از جمله گرفتگی عضله به علت قاعدگی یا سردرد را تسکین می‌دهد.

سایر خواص: این روغن باعث تولید منظم هورمون‌های بدن می‌شود و آنها را متعادل نگه می‌دارد. از بهترین روغن‌ها برای افزایش درخشندگی پوست و جوانی است. همچنین ایجاد احساس شادی کرده و به درمان سردرد کمک می‌کند و در درمان آسم، کم آبی بدن و برخی عفونت‌های خاص دیگر نیز موثر است.

● دکتر هرمز انصاری

دل بستن به آن چه هست، ما را از تکاپو برای رسیدن به آن چه باید باشد باز می‌دارد

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف و سرنوشت هرمز سوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کنار فرات، زیر بارانی سیل آسا بین ایران و روم وارمنستان جنگ بود. شب که شد، کفتارها برای دریدن اجسادی که پاره پاره بودند، هجوم آوردند و رومی‌ها طبق افسانه‌ای اساطیری روحیه خود را باختند به‌ویژه که امپراتور آنها در جنگ کشته شده بود و امپراتور جدید، یوویانوس، میلی به جنگیدن نداشت بنابراین تقاضای صلح کرد. مهران، فرمانده ایرانیان از آنها غرامت جنگی خواست و قرار شد رومی‌ها هرمز، برادر شاپور را که با آنها همدست شده بود، به عنوان گروگان به ایران بدهند ولی هرمز گریخت و به آناتولی (ترکیه) رفت و در غارهای کاپادوکیه پنهان شد. مردی به نام باشیل که رئیس غارنشینان بود، کنیزی به نام رووان چارا مأمور کرد که از هرمز زیر زبان کشی کند تا به نهانگاه گنجینه هرمز پی ببرد.

رووانچای مهربان

باشیل یکی از غارهای خوب را به هرمز داد و به او اطمینان داد که نگران چیزی نباشد و اگر مشکلی داشت، به او بگوید تا برایش حل کند سپس به چند تن گفت در آن غار وسایل زندگی بچینند. هرمز او را ستود و چون بسیار خسته بود، مدتی دراز خوابید. هنگامی که بیدار شد، پاسی از نیمروز گذشته بود. خواست از غار بیرون برود، رووانچا را دید که کمر به خدمت بسته بود. کنیز پیش آمد و آبدستان آورد تا هرمز دست و روی خود را شست سپس چاشتی نیکو آورد و تقدیم کرد. هرمز او را ستود و از قوانین غارها پرسید. رووانچا گفت:

ــ باشیل قانون ماست. هر چه او بگوید، باید اجرا شود. اگر می‌خواهی در اینجا آسوده باشی، باید دوستدار باشیل باشی همانگونه که من دوستدار او هستم. تو نیز اگر جان خود را دوست داری، دوستدار باشیل باش.

هرمز چیزی نگفت و به روزگار ناگوار خود فکر کرد و در خود فرو رفت. **کریستین سن** در کتاب هرمز سوم، شاهزاده نگونبخت ساسانی، می‌گوید: «داستان زندگی او (هرمز) بسیار پرفراز و نشیب است و متعجبم که چرا رمان نویسانی که دنبال سرنوشت‌های عجیب هستند، از داستان او الهامی نگرفته‌اند و اثری مهیج و رومانتیک و سیاسی و جنگی و فلسفی ننوشته‌اند.» پازولینی، فیلمسازی که از قصه‌های ایرانی الهام‌های زیادی گرفته و سه اپیزود از اپیزودهای خوبش را از هزارویکشب برداشته، در مصاحبه‌ای که گمان کنم آن را نازی عظیما ترجمه کرده، می‌گوید: «**تاریخ ایران پر از داستان‌هایی است که سال‌های سال می‌توانند فیلمنامه نویسان هالیوودی را تغذیه کنند.... داستان زندگی شاهزاده ایرانی، هرمز سوم، چنان جذاب است که دوست دارم روزی از آن فیلمی بسازم.**» این‌ها را گفتم تا بگویم سرنوشت و زندگی هرمز سوم برای ما ناشناس است و چیزی از آن نمی‌دانیم ولی هنرمندان و مورخان و نویسندگان خارجی آن را می‌شناسند و تحسینش می‌کنند. باز گردیم به تاریخ:

چند روز از سکونت هرمز در غار می‌گذشت و او با اندوهی در دل و رنجی در نگاه، گوشه‌ای می‌نشست و مردم را نگاه می‌کرد. باشیل که از انتظار کشیدن خوشش نمی‌آمد، رووانچا را بانگ زد و از او پرسید چه کرده و چه نتایجی گرفته است؟ کنیز گفت از روزی که هرمز آمده، حتی یک دم نبوده که از خود بیرون بیاید تا او بتواند زیر زبانش را بکشد. باشیل دندان خشم بر هم سایید و گفت:

ــ تو کنیز منی. فرمان من از هر فرمانی برتو برتر است. به جای این که برای این مردم غارنشین برتر است. به جای این که برای اندوه هرمز دل بسوزانی، برو و ببین گنجینه‌اش را کجا پنهان کرده.

رووانچا کنیزی مهربان بود و دوست نداشت خلوت غریبانه هرمز را به هم بزند بنابراین از باشیل دو روز فرصت خواست تا در وقتی مناسب، رازهای هرمز را از زیر زبانش بیرون بکشد. باشیل پذیرفت و گفت:

ــ اگر دو روز دیگر مرا پیش ماری نبری که بر گنجینه هرمز خفته است، همان مار را گردنبند تو خواهم کرد.

این جمله زیبا و کنایی، در یکی از قصه‌های قدیمی و منظوم مردم کاپادوکیه وجود دارد. نام آن قصه، «رونچا و ایزد» است. گیرشمن می‌گوید:

«روچا و ایزد، همان رووانچا و هرمز است. تلفظ قدیمی هرمز، اورمزد یا ائورمزدا بوده که به معنی بزرگ دانای مطلق است و به تعبیری همان اهورامزدای یا ایزد ایرانیان زرتشتی بوده. علت این که مردم کاپادوکیه، هرمز را ایزد خوانده‌اند، همان تأثیری است که هرمز سوم بر آنها گذاشت.» این تأثیر را در ادامه همین قسمت به شما خواهم گفت. این را نیز بگویم که قبلاً نیز در تاریخ ایران پیش آمده بود که پادشاهی را به مقامات معنوی و آسمانی منسوب کنند مانند قوم یهود، که کوروش را همان نجات دهنده‌ای می‌دانستند که در تورات آمده بود: مسیح!

رووانچا چند بار خواست سر صحبت را با هرمز باز کند ولی نتوانست و همچنان سکوت کرد. شبی که قرار بود فردایش باشیل را بر سر گنجینه هرمز ببرد، گوشه غار نشست و به هرمز چشم دوخت. سرانجام هرمز گفت:

ــ گمان می‌کنم می‌خواهی چیزی بگویی ولی قفلی بر زبانت بسته‌ای.

رووانچا گفت: باشیل از من خواسته زیر زبانت را بکشم و جای گنجینه‌ات را کشف کنم اما چون تحت تأثیر شخصیت و غم تو قرار گرفته‌ام، نمی‌توانم این مأموریت را انجام بدهم بنابراین پیشنهاد می‌کنم هر دو از اینجا بگریزیم. هرمز پرسید:

ــ مگر نگفتی باشیل قانون توست و دوستدار اویی؟ پس چه شده که داری به او خیانت می‌کنی؟

رووانچا گفت: من برای پاسداری از جانم بود که از باشیل فرمانبری می‌کردم اما اکنون به خاطر شکوهی که در شخصیت توست، از عقیده خودم دست برمی‌دارم.

هرمز گفت: در این چند روز، مدام به مردم غارنشین نگاه کردم و دیدم غم آنها از غم من بیشتر است پس تصمیم گرفتم برای آنها کاری کنم بنابراین نمی‌توانم از اینجا بروم زیرا هنوز کارم را انجام نداده‌ام. رووانچا گفت: نمی‌دانم می‌خواهی چه کنی ولی هر چه که باشد، من نیز همراه تو هستم.

پادشاه سه روزه

پاسی به بامداد مانده بود. هرمز از غار بیرون آمد و به سوی صخره‌ای رفت که مخصوص سخنرانی باشیل بود و بر کسی روا نبود از آن بالا برود. هرمز به آرامی از صخره بالا رفت و بر فرازش ایستاد. تا وقتی که آفتاب ندمیده بود، کسی متوجه نشد که هرمز آنجاست و نیایش می‌کند. نیایش او به شیوه رومیان قدیم بود و سرودهایی برای رب‌النوع‌های المپ زمزمه می‌کرد. کم کم غارنشینان او را دیدند و با حیرت و هراس نگاهش کردند. هرمز برخاست و دست‌هایش را به دو سوی خود باز کرد و به موعظه پرداخت و به آنها گفت نباید از باشیل بترسند. این جمله از همان قصه‌ای است که حرف‌ش را زدم: «**قوی‌ترین سپاهی که ستمگران دارند، همان مردمی هستند که به آنها ستم می‌کنند.**» با این که مردم از باشیل بسیار می‌ترسیدند، دسته دسته آمدند و محو سخنان هرمز شدند. به قول گیرشمن، انگار در غارها رمزی هست که برخی از بزرگان را متحول می‌کنند و آنها را به حد پیامبری می‌رسانند. البته هرمز پیامبر نبود و ادعای پیامبری نیز نکرد اما در همان چند روزی که در غار زندگی کرد، متحول شد و بزدلی را کنار گذاشت و افزون بر این که خودش را معرفی کرد، علیه زورگویی باشیل قیام کرد.»

هرمز که حسرت پادشاه شدن را می‌خورد، شاید در کاپادوکیه تصمیم گرفته بود پادشاه شود و طعم آن را بچشد. شاید نیز به راستی می‌خواست به مردم غارنشین کمکی کرده باشد. به هر حال، هر انگیزه‌ای که داشت، در همان بامداد سرد، توانست اثر عمیقی بر مردم بگذارد طوری که باشیل جرأت نکرد خود را نشان بدهد. او مردم را می‌دید که با تحسین به هرمز چشم دوخته بودند و سخنانش را می‌بلعیدند.

باشیل پیشوایی زیرک بود و می‌دانست تا وقتی که هرمز بالای صخره است و برای مردم حرف می‌زند، نباید علیه او کاری کند. او صبوری پیشه کرد تا هرمز از صخره فرود آمد و مردم دنبال کار خود رفتند سپس هرمز را فراخواند و گفت قانون شکنی کرده و از صخره

باشیل بالا رفته. هرمز با بانگ بلند گفت:

ـ سخن یک نفر هرگز نمی تواند قانون باشد مگر این که پیروانی عاشق داشته باشد. تو چنین پیروانی نداری بنابراین قانونی که معتقدی مال توست، باطل است.

باشیل دندان خشم جوید و هرمز را به مبارزه دعوت کرد. این همان است که در اروپا به آن می گویند دوئل که اگر یکی از طرفین، دیگری را می کشت، خونبهایی در کار نبود. باشیل کمی بیش از چهل سال داشت و نزدیک به ده سال از هرمز جوان تر بود و مطمئن بود در این دوئل پیروز میدان خواهد بود. هرمز دوئل را پذیرفت. قانون دوئل این بود که دو طرف تا هنگام شروع نبرد، نوع سلاح خود را مشخص نمی کردند. رووانچا به هرمز پیشنهاد کرد از نیزه استفاده کند تا نگذارد باشیل به او نزدیک شود زیرا زور بازوی حیرت آور باشیل، شهره خاص و عام بود اما هرمز نپذیرفت و هنگام دوئل اعلام کرد با دشنه خواهد جنگید. باشیل نیز دشنه را برگزیده بود. دوئل در صبح بارانی آغاز شد. آن دو بر فراز صخره رفتند و جلو چشم مردم آماده دوئل شدند. پیش از آغاز نبرد، هرمز به مردم گفت:

ـ من با خود گنجینه بزرگی آورده ام که می خواهم آن را به شما نثار کنم. اگر در این دوئل کشته شدم، رووانچا محل گنجینه مرا می داند. آن را بردارید و میان خود قسمت کنید.

همین که سخن هرمز تمام شد، باشیل حمله کرد و در همان نخستین یورش دریافت با حریف توانایی طرف است زیرا هرچه حمله می کرد، هرمز به آسانی خود را کنار می کشید و تیغ دشنه باشیل به او نمی خورد. هرمز این کار را آنقدر ادامه داد تا باشیل خسته شد سپس در یکی از حمله های باشیل، او را زمین انداخت و دشنه خود را بر گلوی او گذاشت و گفت:

ـ ای مردم غارنشین کاپادوکیه! من این مرد را که پادشاه ستمگر شماست، به خاک افکنده ام و اینک است که نیش دشنه ام، طعم خون گلویش را بچشد ولی من او را نمی کشم و اجازه می دهم مانند مردم عادی زندگی کند.

مردم بانگ کشیدند که او را بکش! اما هرمز او را نکشت و از صخره پایین آمد. مردم برایش فریاد شادی کشیدند. رووانچا از صخره بالا رفت و بانگ زد: **درود بر پادشاه تازه ما، هرمز ساسانی!** و چنین شد که هرمزی که می توانست بر تخت پادشاهی ایران و انیران بنشیند و بر نیمی از جهان آن روز فرمان براند، بر تختِ سرد و سنگی و بی پیرایه غارنشینان کاپادوکیه نشست. او فقط سه روز پادشاه بود و در آن سه روز تأثیر زیادی بر زندگی و تفکرات غارنشینان گذاشت. او چیزهایی را که از فرهنگ ایران به یاد داشت، همراه با آنچه که از تمدن روم و یونان آموخته بود، به مردم نثار کرد و از آنها خواست زیبا و پاکیزه و نیکو زندگی کنند. دروغ نگویند. به مال و جان و ناموس دیگران آزمندی نکنند و بسیاری دیگر. یکی از تغییراتی که هرمز در زندگی آنها ایجاد کرد، کسب درآمد از سنگ های کوه بود. او دریافته بود که آنجا معدن مرمر سبز دارد. هرمز نیز مانند رومی ها از شیوه بریدن سنگ و بردن آن تا پایین کوه آگاه بود و آن فن را به غارنشینان آموخت. البته هرمز زنده نماند تا ببینند غارنشینان از آن صنعت چه سود خوبی بردند و زندگی اقتصادی آنها چقدر تغییر کرد.

شبی که فردایش روز سوم پادشاهی هرمز بود، اتفاقی افتاد و پرونده دردناک هرمز را بست.

باشیل که مردی کینه توز بود و در برابر مردم احساس حقارت شدیدی می کرد، کنیز جوان و زیبایی را واداشت با او همکاری کند تا هرمز را از چشم مردم غارنشین کاپادوکیه بیندازد. آن کنیز فریب وعده های باشیل را خورد و پذیرفت. طبق نقشه ای که داشتند، باشیل آن کنیز را مجروح کرد سپس او را نزدیک غار هرمز گذاشت. چون بامداد شد، رهگذران جسد نیمه جان کنیز را یافتند و به غار تیمارخانه بردند و چون به هوش آمد، گفت هرمز او را آزرده زیرا تمکین نکرده است. باشیل نخستین کسی بود که فریاد وامصیبتا سر داد. مردم نیز از او پیروی کردند و باشیل و چند تن از دوستانش بر سر هرمز ریختند و تکه تکه اش کردند.

خون هرمز سوم ریخته شد و قطره ای از آن وارد افسانه منظوم «روچاوایزد» شد تا از یاد نرود. باشیل بار دیگر شاه شد و خواست رووانچا را مکافات کند اما رووانچا خود را پنهان کرد و دورادور مراقب اوضاع بود. یک هفته نگذشته بود که با آن کنیز حرف زد و او را قانع کرد حقیقت را به مردم بگوید. روزی که کنیز حقیقت را گفت و نظر مردم را برگرداند، رووانچا از آنان خواست اجازه بدهند او نخستین کسی باشد که انتقام خون هرمز را از باشیل می گیرد. و دشنه ای در سینه باشیل فرو کرد.

چرا رومی ها دروغ گفتند؟

این بود روایت مورخان ارمنی درباره هرمز سوم. اینک به روزی برمی گردیم که یوویانوس از مهران امان گرفت و می خواست عقب نشینی کند. مهران با او شرط هایی کرده بود از جمله چهارصد سنگ طلا و تحویل دادن هرمز ولی آنها فقط شصت سنگ طلا دادند و اعلام کردند هرمز گریخته است. مهران از این موضوع خوشحال شد زیرا گفته بودم که او دوست نداشت هرمز را به شاپور تحویل بدهد.

پس از این که مهران طلاها را تحویل گرفت، رومی هایی که به این سوی فرات آمده بودند، برگشتند و همگی به سوی روم حرکت کردند. مورخان آنها می گویند پس از چند منزل به جسد نیمه جان هرمز رسیدند. پزشک لشکر او را تیمار کرد و در تخت روان خواباند. هنگامی که به هوش آمد و خود را پیش رومی ها دید، بار دیگر نگران شد و خواست بگریزد ولی یوویانوس به او اطمینان داد که جایش امن است و کسی نمی خواهد به او آسیب بزند یا او را به ایران تحویل بدهد. هرمز قانع شد و با آنها به روم رفت. سنا از او خواست خود را به ایران تسلیم کند ولی هرمز نپذیرفت. یوویانوس معتقد بود تا وقتی که هرمز در روم است، صلح ایران و روم به خطر می افتد و چون هرمز نمی خواهد به ایران برگردد، و چون از نظر سیاست جهانی قابل قبول نبود که روم، پناهنده ای را به زور به کشورش برگرداند، نمی دانستند با هرمز چه کنند تا این که آن اتفاق افتاد.

گیرشمن می گوید: «درست است که ما معتقدیم هرمز در کاپادوکیه کشته شد و روایت رومی ها درباره مرگ او درست نیست، اما با مطالعه و بررسی روایت مورخان رومی، مسائل و رازهایی را کشف خواهیم کرد مثلا اگر از خود بپرسیم چرا آنها درباره مرگ هرمز تاریخ را تحریف کردند؟» من نیز آن داستان را کامل تر از آنچه که هفته پیش نقل کردم، برای شما می نویسم تا خودتان قضاوت کنید. حقیقت این است که آنها پس از این که هرمز گریخت و برنگشت، خیالشان راحت شد و هیچ علاقه ای نداشتند او بار دیگر به روم برگردد پس چرا در تاریخ خود نوشتند هرمز را بین راه پیدا کردیم و به روم بردیم و یک نفر او را کشت؟ ممکن بود چنین ادعایی به خشم شاپور بینجامد که چرا نتوانستید از مهمان خود که برادر من بود، مراقبت کنید. قاتل و مسبب های مرگ او را باید تحویل بدهید. اینها پرسش هایی است که هر خواننده تاریخدان و هوشیاری را به خود مشغول می کند.

بازگردیم به روایت مورخان رومی: هنگامی که هرمز رأی سنا را نپذیرفت و گفت به ایران برنمی گردد، سنا او را آزاد گذاشت زیرا برای دولت متمدنی مانند روم ناپسند بود که به شهروند خود زور بگوید. توضیح می دهم که هرمز را رومی می دانستند نه ایرانی. سپس هرمز به کاخ خود رفت و چند پاس را در گرمابه با دوستان و بزرگان سیاسی و اقتصادی رُم گذراند. «گرمابه های روم جای گردهمایی های خصوصی و بحث و شوخی و غذاخوردن و مشت مال شدن بود». چون مجلس گرمابه تمام شد، هرمز به کتابخانه کاخش رفت و چندی مطالعه کرد آنگاه خادمش آمد و گفت مرد ناشناسی تقاضای ملاقات می کند. هرمز او را در تالار کوچک پذیرفت. آن مرد، از بازرگانان قبرسی بود که با خود کالاهایی مانند عطر قبرسی و ابریشم چینی و تندیس های زرین مصری آورده بود. پس از این که هرمز و او کمی با هم مذاکره کردند، هرمز جامه بیرون پوشید و با کالسکه آن مرد، به سویی رفت و هنگام رفتن، هیچ توضیحی نیز به کسی نداد که کجا می رود و کی بازمی گردد. روز بعد همان مرد نامه ای با مهر و امضای هرمز سوم آورد و آن را به پیشکار هرمز داد. هرمز او را نماینده کرده بود که همه اموالش را بفروشد و بهایش را به جایی که خودش می داند ببرد. ناچار پیشکار هست و نیست هرمز را که ثروتی فراوان بود و هکتارها هکتار زمین و چندین کاخ و چندین کارخانه و کارگاه را در برمی گرفت، فروخت و طلاها را در گاری گذاشت و با خود برد. دو پاس پیش از ظهر همان روز، جسد هرمز پیدا شد که در خرابه ای افتاده بود. حالا ما چند سؤال بی پاسخ داریم: چرا هرمز در آن نیمه شب با کسی که او را نمی شناخت، رفت. آن هم تک و تنها؟! پیشکار چگونه توانست آن همه ملک و املاک را در مدتی کمتر از یک پاس (ساعت) بفروشد و آن همه طلا حاضر کند و به آن مرد بدهد؟ مردی که برای پیشکار و همه ناشناس بوده. آیا پیشکار نباید شک می کرد که شاید آن مرد هرمز را وادار به مهر و امضا کرده. و دیگر این که چرا دولت روم و مردمش که نسبت به طلا حریص بودند، هیچ دخالتی نکردند یا دست کم چرا دنبالش نرفتند؟

ادامه دارد

آن کس که حاضر است یک ساعت از عمرش را تلف کند، هنوز ارزش عمر را درک نکرده است. ●چارلز داروین

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

بیلیارد باز...

وقتی یکی از همسایه‌های خانواده «بوشهری» زنگ زد و گفت «لطفاً تا فاجعه رخ نداده خودتان را برسانید...» فکر نمی‌کردیم واقعاً فاجعه‌ای در کار باشد، اما بود. پدر خانواده که یک دائم‌الخمر بود، وقتی بطری مشروبش بر اثر بازیگوشی دختر ک ۴ ساله‌اش «سیما» روی فرش می‌ریزد، پدر طوری دیوانه می‌شود که با مشت ولگد به جان سیمای ۴ ساله می‌افتد! مادر سیما که می‌دانسته وقتی شوهرش مست شود عقلش را از دست می‌دهد، گلدان کوچکی را برمی‌دارد و از پشت سر می‌کوبد توی سر شوهرش...! وقتی آمبولانس پدر و دختر را به بیمارستان برد، مادر سیما اشک می‌ریخت و می‌گفت: «اگر احمد بمیره و من اعدام بشم... سیما چیکار می‌کنه؟!»

***

ساعت ۱۲ شب بود و پس از پشت سر گذاشتن یک روز پر کار و با خستگی زیاد و اعصابی فشرده ـ ناشی از رفتار آن پدر بی‌رحم ـ همراه محسن و استوار کریمی به طرف منزل در حال حرکت بودیم. معمولاً اگر در طول روز مشکلی پیش نمی‌آمد، من خیلی زودتر از این ساعت کلانتری را ترک می‌کردم و به خانه می‌رفتم. یعنی حوالی ساعت ۶ غروب با یکی از ماشین‌های گشت کلانتری می‌زدم بیرون که یا پورهمت راننده‌اش بود و یا استوار، که هر دویشان مرا به خانه می‌رساندند و می‌رفتند دنبال کارشان. محسن نیز اکثر شب‌ها ـ اگر افسر نگهبان نبود ـ حدود ۸ شب با ماشین خودش راهی خانه می‌شد. در نهایت این که، هیچ کدام‌مان این موقع، یعنی نیمه شب به خانه برنمی‌گشتیم. اما آن روز پرونده «سیما کوچولو» نه تنها جگرمان را سوزانده بود، که وقتمان را هم کشته بود!

همان‌طور که در خلوت شب تهران خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشتیم، استوار که پشت فرمان بود «آه» پرصدایی کشید و گفت: آدم وقتی چنین پدرهایی را می‌بینه، از مرد بودن خودش پشیمان می‌شه!

محسن اما، سری تکان داد و خشمش را این گونه بیرون ریخت: من که اگر از خشم خدا و حکم قانون نمی‌ترسیدم... گردن چنین «نامردهایی رو می‌شکستم» و نسل چنین مردهایی را از روی کره زمین برمی‌داشتم...

ـ خدا رو شکر که تو قاضی نیستی آقا محسن...! وگرنه زن‌ها صاحب دنیا می‌شدند! این را من گفتم. استوار زد زیر خنده، محسن هم بهش گیر داد:

ـ ببین چه ریسه‌ای میره...، خوشم میاد اون قدر زن ذلیله که تا حرف پادشاهی خانم‌ها در دنیا به میان میاد...، از ته دل می‌خندی....

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک مرتبه استوار کوبید روی ترمز و فرمان ماشین را به چپ چرخاند و نور چراغش را به کنج یک خرابه تاباند و گفت: «این دیگه چیه؟» مسیر نور چراغ را تعقیب کردیم و در گوشه خرابه و روی تل آجرهای رنگ و رو رفته، پیکر مردی که بی‌حرکت افتاده بود خودنمایی می‌کرد. هر سه نفرمان از روی عادت و آموزشی که دیده بودیم، بدون معطلی از ماشین پیاده شدیم و به سه جهت مختلف موضع گرفتیم، محسن به طرف راست، کریمی چپ، و من مستقیم به طرف مرد رفتم؛ این طوری اگر ضاربین هنوز در محل حضور داشتند، نمی‌توانستند از چنگمان بگریزند! اما فایده‌ای نداشت...، هیچکس در آن خرابه و حتی پنجاه متر این سو و آن سوی خرابه هم دیده نمی‌شد. اسلحه‌ها را داخل غلاف گذاشتیم و من که زودتر از آنها به آجرها رسیدم، ابتدا نبض مرد افتاده بر آجرها را گرفتم، سپس قلبش را معاینه کردم و گفتم: «خلاص.... مرده...؛ بدنش هنوز گرمه.... یعنی مدت زیادی از کشته شدنش نمی‌گذره...» محسن رفت پشت سر جنازه و گفت: «اینجا رو ببین کلانتر.... مخش رو تر کوندن...»

حق با محسن بود؛ پشت سر جنازه، مغزش در اثر ضربه‌ای که به سرش خورده بود شکاف عمیقی برداشته بود و بر اثر خونریزی ناشی از همین ضربه، جان باخته بود. به استوار گفتم با پزشک قانونی تماس بگیرد، خودم هم به «بازرس ویژه قتل» زنگ زدم و در حد فاصل آمدن آنها، اطراف محل قتل را جستجو کردیم.

از جلوی خرابه [که به خیابان فرعی باز می‌شد] ردپای چند نفر به صورت نامنظم به چشم می‌خورد، پیدا بود که دو یا سه نفر بیشتر نبوده‌اند، اما هر کدامشان چند مرتبه طول خرابه را رفته و برگشته‌اند. در کنار این رد کفش‌ها، دو خط مستقیم به چشم می‌خورد که تا محل استقرار جنازه ادامه داشت، رو به محسن و استوار گفتم: به نظر میاد مقتول رو جای دیگه کشتند؛ یالااقل در مکانی غیر از اینجا بهش ضربه زدند و بعداً توسط چند نفر به این خرابه آورده شده و روی زمین کشاندنش و انداختنش گوشه خرابه...، شاید جای دیگه‌ای تمام کرده، و شاید هم وقتی آوردنش اینجا نفس آخر را کشیده...!

استوار که از ما فاصله گرفته بود وسط کوچه و کنار خرابه، روی آسفالت خم شد و بعد از چند ثانیه گفت: «حق با شماست کلانتر...، احتمالاً مقتول رو از داخل صندوق عقب یک ماشین بیرون آوردن، چرا که اینجا، چند قطره خون دیده می‌شه!

محسن که بالای سر جنازه ایستاده بود و به دقت او را نگاه می‌کرد بی‌آن که به چیزی دست بزند تا صحنه قتل برای بازپرس باقی بماند ـ گفت: «رفیقمون بیلیارد باز هم بوده کلانتر...» این را گفت و شواهدی را که پیدا کرده بود نشان داد: اولاً داخل جیب کوچیک شلوارش گچ مخصوص بیلیارده [یک مکعب یک در یک سانتیمتر که پنج طرف این مکعب کوچک با مقوای نازک پوشانده شده و فقط یک طرفش باز است که فرد بتواند سر چوب بیلیارد را با آن گچ بزند] ثانیاً اگر به فاصله بین دو انگشت شست و اشاره دست چپ مقتول نگاه کنین، می‌بینین که یک رد دو سانتیمتری سیاه شده! این سیاهی ناشی از قرار گرفتن چوب بیلیارد روی دسته این رو هم بگم کلانتر که به احتمال ۹۰ درصد، مقتول قبل از کشته شدن [نهایتاً یک ساعت قبل] در باشگاه بیلیارد بوده... علتش هم اینه که روی شلوارش، در قسمت بالای زانو اگر دقت کنین....، یک خط مستقیم دیده می‌شه؛ مثل این که اطو کرده باشند! دلیلش اینه که وقتی یک نفر داره بیلیارد بازی می‌کنه، لااقل در طول یک ساعت بیست الی سی بار روی میز خم می‌شه تا با چوبش به آن توپ‌های گرد رنگی [که اسمش شار است] ضربه بزنه...، به همین دلیل این خط مستقیم روی شلوار و در ناحیه ران‌هایش جا گذاشته، چون وقتی خم میشه، رانش با لبه میز اصطکاک پیدا می‌کنه و این اثر به جا می‌مونه و...

هنوز حرف محسن تمام نشده بود که دکتر عروجی از پزشک قانونی پیدایش شد و به فاصله چند دقیقه هم بازپرس ویژه قتل «آقای قوانلو» به محل حادثه رسیدند. دکتر عروجی پس از معاینه جسد این طور توضیح داد: «تصور می‌کنم چیزی حدود ۶۰ تا ۹۰

دقیقه از قتلش می‌گذره... از خونی که روی سرش خشک شده و قطرات کمی که روی زمین رسیده، این‌طور به نظر میاد که مقتول را در محل دیگری به قتل رسانده و سپس آوردنش اینجا و رهاش کردن و رفتند...» دکتر مشغول معاینه جمجمه مقتول شد و سرهنگ قوانلو تشخیصش را ارائه داد: از ردپاهایی که به چشم می‌خوره، پیداست سه یا چهار نفر جنازه را از جلوی خرابه و از داخل یک ماشین بیرون آوردن و او را روی زمین کشیده‌اند و اینجا انداختند...

محسن و کریمی نگاهی به هم دیگر انداختند و لبخندشان را پنهان کردند؛ ظاهراً برایشان جالب بود که هر چه را خودمان تشخیص داده بودیم، از زبان دو کارشناس می‌شنیدند. جمله آخر را دکتر گفت: مقتول فقط با یک ضربه به قتل رسیده... اما آن ضربه خیلی سنگین بوده... یک جسم سنگین و کوچک و صیقل خورده و مدوّر...

ـ مثل شار بیلیارد دکتر... یعنی همان توپ‌های رنگی... درسته دکتر؟

این را محسن گفت و دکتر ثانیه‌ای فکر کرد و سری تکان داد و چند بار تکرار کرد: «درسته... درسته... کاملاً درسته... ولی تو از کجا این تشخیص را دادی جناب سروان؟»

این بار استوار نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و قوانلو که لبخند چند لحظه قبلشان را هم دیده بود با شوخی گفت: «برای ما هم تعریف کنین خستگیمون در بیاد...» من که می‌دانستم بازپرس به این چیزها خیلی حساس است، عین حقیقت را گفتم: «دلخور نشو سرهنگ... بچه‌ها براشون جالبه که آن چه خودشان حدس زدند، شما و دکتر تائید کردین... این عین حقیقته...»

قوانلو لبخند زد تا نشان بدهد دیگر دلخور نیست و سپس گفت: غیر از این هم نمی‌شه از بچه‌های شما انتظار داشت کلانتر! تشکر کردم و بازپرس را کنار کشیدم و گفتم: «جناب قوانلو، یک نقشه‌ای در سر دارم که شاید بتونه ردپایی از قاتل در اختیارمون بگذاره... اگه فکر می‌کنین با تحقیقات شما تناقض نداره، اجرا کنیم؟» و بعد برنامه‌ام را برایش شرح دادم، که سرهنگ فکری کرد و گفت: «خوشبختانه با تحقیقات ما تداخل نمی‌کنه... اتفاقاً نقشه بدی هم نیست... فقط خودت استادی کلانتر... لطفاً منو در جریان همه امور بگذار!»

***

فردا صبح داخل کلانتری تقسیم کار کردم! «گروهبان پورهمت، با توجه به آن کارت ویزیتی که مربوط به مطب یک دکتره و در جیب مقتول پیدا شده، محل زندگیش رو پیدا کن و یک گزارش کامل در مورد «احسان عمویی» یعنی مقتول، تهیه کن... تو هم استوار پیگیر شو و آدرس نزدیکترین باشگاه‌های بیلیارد به محل حادثه را پیدا کن... تا ظهر نتیجه تحقیقات را حاضر کنین...»

استوار و گروهبان رفتند دنبال ماموریتشان، من و محسن نیز راهی بیمارستان شدیم تا در مورد «سیما کوچولو» و پدر نامردش اطلاعاتی به دست بیاوریم. نگرانی اصلی‌مان در مورد پدرش بود که مبادا در اثر ضربه‌ای که همسرش «مادر سیما» با گلدان بر سرش کوبیده اتفاق تلخی برایش بیفته و زن بیچاره‌اش به زندان و یا حتی قصاص محکوم شود! اما خوشبختانه پزشکان اعلام کردند که «مظفر» به هوش آمده و خطر رفع شده! سیما نیز فقط به خاطر مشت‌هایی که پدرش به دهانش زده بود، چند دندانش شکسته بود که چون دندان‌های شیری بود، خیالمان راحت شد که مشکلی نخواهد داشت.

***

ساعت ۱۲ که به کلانتری رسیدیم، نتایج تحقیقات بچه‌ها کامل بود. استوار آدرس سه تا باشگاه را داد و گفت: «از این سه باشگاه، یکیشون محل و پاتوق قمارباز هاست، اما اون دو تای دیگه اجازه قمار نمیدن!»

تحقیقات پورهمت اما، سرنخ‌های خوبی به دستمان داد: احسان عمویی جوون خوبی بوده و همه خانواده و حتی اهل محل دوستش داشتند... تنها عیبی که داشته در بیلیارد قمار می‌کرده... البته بیلیارد باز ماهری بوده و همین پریروز ـ یک روز قبل از کشته شدنش ـ به بچه‌محل‌هاش گفته بوده چند نفر را حسابی برده و پول خوبی نصیبش شده... ظاهراً در شب حادثه هم قرار بوده به یک باشگاه بیلیارد بره تا با همان افراد قمار کنه...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «اگر بگی اسم آن باشگاه چی بوده، کارمون رو خیلی جلو انداختی گروهبان؟» پورهمت خندید و گفت: «زدین توی خال کلانتر... همان باشگاهه که شما میگی...!

خندیدم و رو کردم به محسن و گفتم: «حالا نوبت شماست آقا محسن... تا معلوم بشه واقعاً بیلیاردت خوب بوده یا خالی بستی؟

ـ من که مطمئنم بلوف آمده کلانتر...!

این را استوار گفت و محسن خنداخند گفت: «دستور بده کلانتر...»

***

غروب گذشته و شب شده بود که بچه‌ها از راه رسیدند؛ کریمی و پورهمت هر دو با لباس شخصی و گمراه‌کننده وارد باشگاه شدند. استوار خود را شبیه معتادی درآورد که گوشه باشگاه بنشیند و چرت بزند، گروهبان نیز ادای مردی شهرستانی را درآورد که به تهران آمده و دوست دارد بیلیارد بازی کند! این‌طوری برنامه مراقبت از محسن به نحو خوبی انجام می‌شد؛ استوار بیسیم کوچکش را زیر پالتویش پنهان کرده بود و لحظه به لحظه مرا در جریان می‌گذاشت، پورهمت نیز مخصوصاً روی میزی بازی می‌کرد که محسن دم دستش باشد تا در صورت حمله مهاجمین ـ که احتمالاً قاتلین باشند ـ پورهمت بتواند به دادش برسد!

بقیه کار به عهده محسن بود که باید نقش یک بیلیارد باز را بازی می‌کرد که عاشق قمار است! خوشبختانه بلوف هم نزده و بازی‌اش آن‌قدر خوب بود که چند نفر را پشت سر هم شکست بدهد و پولهایشان را ببرد، تا سرانجام آدمی که دنبالش بودیم به سراغش بیاید، «نجف پا کوتاه»! یکی از خلافکاران باسابقه که ده سال قبل به جرم زورگیری به زندان افتاده، سپس رو به قمار می‌آورد و با راه‌انداختن قمارخانه شخصی و تلکه‌گیری، تبدیل می‌شود به یکی از معروفترین قماربازان تهران! در این اواخر نیز دام‌هایش را در باشگاه‌های بیلیارد پهن می‌کند؛ به این شکل که چند جوان بیلیارد باز ماهر را [که البته همگیشان معتاد بودند] به استخدام در می‌آورد تا با بچه پولدارهایی که به باشگاه می‌آیند بازی کنند و پول آنها را ببرد، سپس مقداری به آنها می‌دهد و بقیه را خودش برمی‌دارد! مهم‌ترین نکته‌ای که توجهم را جلب کرد این بود که طی چند ماه اخیر، سه یا چهار مورد پیش آمده بود که افرادی پیدا شدند که نجف و بازیکنانش را شکست داده و پول زیادی از آنها برده بودند، اما آخرین برگی که نجف رو می‌کرد این بود که؛ به هیچکس اجازه نمی‌داد با پول‌هایی که برده بود از باشگاه خارج شود؛ حالا یا با زبان خوش، یا با کتک زدنشان! و شاید هم با کشتنشان! من بیرون از باشگاه توسط استوار در جریان لحظه به لحظه باشگاه بودم، محسن چند نفر را برد تا نوبت رسید به رفقای نجف، که آنها را هم شکست داد و پولشان را به جیب زد، اما قبل از دور آخر، محسن با همان تغییر لهجه‌اش گفت: «خب آقایون بازنده... ما دیگه خسته شدیم و می‌خوایم بریم با پولهاتون عشق کنیم... فرمایشی نیست؟ یکی از بازنده‌ها معترض شد و گفت: «باید تا خود صبح بازی کنی... یعنی تا وقتی ما پول داریم...» اما محسن پوزخندی زد و گفت: «بابام بهم گفته از این کارها نکنم... حالا هم راه رو باز کنین که حوصله قیافه‌های درب و داغونتون رو ندارم...» و بالاخره نجف که گوشه باشگاه نشسته بود از جا برخاست و گفت: «مثل این که این روزها جوجه فکلی‌ها خیلی زیاد شده‌اند...! پولها رو میدی بچه؟ یا جور دیگری ازت بگیرم؟»

محسن هم که منتظر همین حرف بود پوزخندی زد و گفت: «فکر کردین من مثل احسان بیچاره هستم؟ کور خوندین آقایون عوضی!»

همین که نام «احسان» به زبان محسن آمد، نجف گفت: «عجب... ظاهراً تو هم زبونت درازه... هم زیادی چیز میدونی...» و با اشاره او چند نفر به محسن حمله کردند، گروهبان پورهمت به کمک محسن رفت، استوار داخل بیسیم گفت: «کلانتر شروع شد...» و من با سرعت داخل باشگاه شدم تا مبادا به محسن و پورهمت آسیبی برسد و... اما هر دوی آنها در حالی که پشت به پشت هم داده بودند تا کسی نامردی به طرفشان چاقو نکشد، با ضربات چوب بیلیارد هفت، هشت نفر را زیر پا انداختند و نوبت به نجف رسید که از جیبش یک قمه درآورد و گفت: «میفرستمتون جایی که احسان رفت...»

ـ یعنی گوشه خرابه، پشت پارک «گلها»!

این را من گفتم، نجف با تعجب سر برگرداند و اسلحه را که در دستم دید تسلیم شد!

***

فردای آن روز نجف مجبور به اعتراف شده البته او ابتدا حاضر نبود جرمی را گردن بگیرد، اما وقتی نوچه‌های معتادش از فرط خماری زبان به اعتراف باز کردند، نجف پا کوتاه نیز همه چیز را تعریف کرد؛ از جمله این که ضربه اصلی را به جمجمه احسان خودش زده بود... ■

در خانه‌ای که مهر و محبت باشد شادمانی هم هست
● ویلیام شکسپیر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده





نمونه شعر کهن

عشق

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در بوته سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند
جستجویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد
آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد
قصه خوبان به نوعی باز گفت
کاتشی در پیر و در برنا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق در لب عذرا نهاد
حُسن را بر دیده خود جلوه داد
منتی بر عاشق شیدا نهاد
کام فرها و مراد ما همه
در لب شیرین شکّرخا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
شور و غوغایی بر آمد از جهان
حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا «عراقی» را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

فخرالدین عراقی

نمونه شعر نو

کدام غبار؟

با جوانه‌ها نوید زندگی‌ست
زندگی، شکفتن جوانه‌هاست

**

هر بهار
از نثار ابرهای مهربان
ساقه‌ها پر از جوانه می‌شود
هر جوانه‌ای شکوفه می‌کند
شاخه چلچراغ می‌شود
هر درختِ پر شکوفه باغ...

**

کودکی که تازه دیده باز می‌کند
یک جوانه است
گونه‌های خوشتر از شکوفه‌اش
چلچراغ تابناک خانه است
خنده‌اش بهار پر ترانه است
چون میان گاهواره ناز می‌کند...

**

ای نسیم رهگذر، به ما بگو
این جوانه‌های باغ زندگی
این شکوفه‌های عشق
از سموم وحشی کدام شوره‌زار
رفته‌رفته خار می‌شوند؟
این کبوتران برج دوستی
از غبار جادوی کدام کهکشان
گرگ‌های هار می‌شوند؟

فریدون مشیری

آواز

چون رودی
از دهان کوه
زبان باز می‌کنم
دنیا
بدون آواز نمی‌ماند!

چمدان

با هر باد
رقص گریه می‌کند
در پاییز
یعنی
در چمدان هر درخت
بهاری هست!...

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

زیر باران نم‌نم

زیر این بارانِ نم‌نم پاک شو
در هوای گل چو شبنم پاک شو
دل بده دیگر به این حسن زلال
فرصتی، ها، شد فراهم پاک شو
آه از این چرکابه‌ها، ای برکه وَش
تا به کی این گونه مبهم پاک شو
خم به ابرو از غم دنیا نیار
هم مباش این گونه در هم پاک شو
با تبسم وا کن اخم بسته را
آه از این رنج دمادم پاک شو
دور از این اما، اگر، چون و چرا
خالی از هر بیش و هر کم پاک شو
دل دل و تردید و چند و چون مکن
خیز، با عزمی مصمم پاک شو
پلک بگشا، سیب لبخندی بزن
دل بشوی از کینه، از غم پاک شو
گوش کن، آواز باران می‌رسد:
زیر این بارانِ نم‌نم پاک شو!

محمّد رحیمی ـ رامهرمز

از مجموعه شعر جدیدالانتشار
«تو خویش را به لهجه باران گریستی» سروده فریدبنو

کنار تو

یک کلبه سفید و شناور کنار تو
غمگین‌ترین غروب جهان در کنار تو
پرواز می‌شوی تو به سمت سه نقطه و...
بر ابرها هزار کبوتر کنار تو
مادر همیشه از پس یک گریه می‌رسید
با جامه‌ای سفید و جوان‌تر کنار تو
من بی‌تو مرده‌ام ته یک دفتر سفید
در برگ‌های صفحه آخر کنار تو
امروز هم دوباره تو پرواز می‌شوی
بر ابرها سه نقطه دیگر.... کنار تو

گفت‌وگو

آخرین باری که حرف می‌زدیم
کامیونی در گلویمان شن خالی کرد
یادم است باران تندی می‌آمد
یادم است گرگها
از تنهایی بیابان برگشته بودند
یادم است به هم گفتیم
این آخرین بار است
ولی
هزارمین بار بود
ما برادران سکوتیم
چوب کبریتیم
یک بار جرقه می‌زنیم
و بعد
تا ابد
...
چه بد!

موسی بیدج

برگرد

برگرد!
دیریست که چشمانم
در حباب رویا
موجهای دریا را می‌شمارد
پریشانی باد در پاییز
برگهای احساس مرا می‌ریزد
بیدمجنون خشک
تصویریست از فردا
درون آینه تنهایی
با چشمانی باز
خیره در جاده انتظار

لیلا میثمی-تهران

چهار رباعی از عباس احمدی

بیا

یک روز به آخر جهان مانده، بیا
دل، یخ زده روی دستمان مانده، بیا
دنیا همه گور عاشقان است، بیا
یک قبر هنوز بی‌نشان مانده، بیا

افتادیم

از بس که نشستیم ز پا افتادیم
از قافله دوست جدا افتادیم
شیطان آمد به روحمان چشمک زد
آن قدر که از چشم خدا افتادیم

غصه

از خانه که در به در شدی می‌فهمی
با جاده که همسفر شدی می‌فهمی
تو غصه بی‌کسی نمی‌دانی چیست
آن روز که بی‌پدر شدی می‌فهمی

عاشق شدن

ای دوست بیا به عاشقان سر بزنیم
حرف از می و میخانه و ساغر بزنیم
عاشق شدن و جنون خودش دنیایی ست
بد نیست کمی به سیم آخر بزنیم

چهار رباعی از محمدحسین صفاریان

ریختمت

چون اشک به گور آرزو ریختمت
مانند شرنگ در گلو ریختمت
ای کوه غرور بی‌تفاوت، این بار
دیدی که چه بی‌صدا فرو ریختمت

خاکستر

خالی شده هستی من از نور و صدا
آیا نام پاک شد از خاطره‌ها
در آتش زخم‌های خود می‌سوزم
خاکستر من نذر تماشای شما

تنها

در دامن دشت شعله‌زاری مانده‌ست
آن سوی افق، خط غباری مانده‌ست
سر گشته در این سکوت، تنها تنها
سم ضربه اسب بی‌سواری مانده‌ست

گل سرخ

بسیار گل سرخ که در دفتر او
وا کرد دهان به جلوه دیگر او
این اوج رضایت است در مکتب عشق
لبخند هزار زخم بر پیکر او

جوانه‌های ادبی

* مرضیه امیدی-صومعه‌سرا

باغ با کلماتی چون ایاغ و چراغ و زاغ قافیه می‌شود.

* حمیده فاضلی-رشت

دور با کلماتی چون نور و گور و شور قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با نمک و شمیم قافیه کرده‌اید و این یعنی شما با نقش قافیه در شعر سنتی آشنا نیستید. خواندن دواوین شعرای متقدم می‌تواند به شما در این زمینه کمک کند.

* نازمهر عباسپور-تهران

سروده شما از ذوق و استعدادتان حکایت می کند. همچنان بخوانید و تمرین کنید:

هنوز
به نیمه راه نرسیده بود
که به آسمان پر کشید
یا نه
آسمان به آغوش او
خزید

* اصغر صالحی-کرمانشاه

سبو با کلماتی چون عمو و گلو قافیه می‌شود.

* صبا حسنی-تبریز

دیوان شمس تبریزی سروده مولاناست.

* هاله شمعی-لاهیجان

سروده‌اید:

کاش
برگ سبزی بودم
بر یک شاخه بهاری
و تو را
از طعم زندگی
سرشار می کردم

با تمرین و مطالعه بیشتر می‌توانید آثار بهتری بسرایید.

* محسن ابویی-کرج

من از حافظ دوبیتی ندیده‌ام. اگرچه بر وزن دوبیتی غزلیات خوبی دارد.

باغ فردا

باغ فردا
پر از گلهای سرخ و سفید است
و درختان آن
تا ماه قد کشیده‌اند
باغ فردا
دفتر شعر من است
که نام تو
در سطر سطر آن
می‌درخشد

مریم هاتفی-تهران

خاطره

سیب را
از شاخه می‌چینم
و به تو
نزدیک می‌شوم
اما ناگهان
خورشید
اخم می‌کند و
من تاریک می‌شوم

حسین حبیبی-شیراز

هر آموزشگاهی را که باز کنید در زندانی را بسته‌اید ● ویکتور هوگو

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً به همراه پیامک نام خود را هم بنویسید

نازنینم، خوبم!

گاهی نفس به تیزی شمشیر می‌شود، از هر چه زندگیست دلت سیر می‌شود، گویی به خواب بود جوانیمان گذشت، اغلب چه زود فرصتمان دیر می‌شود، کاری ندارم آن که کجایی چه می‌کنی، بی‌عشق سر مکن که دلت پیر می‌شود
یاس

*قلبها دریچه نفوذند، آنکه صادقانه نفوذ کند، پایدارترین میهمان است
معصومه

*ماندن به پای کسی معرفت می‌خواهد، نه بهانه
مصطفی درخشان

* تا که نشان از دل و از دلبرست، نام خدا زینت هر دفتر است
وفایی ـ تهران

*انسانهای بزرگ اندیشه انسانهای دیگر را به بحث می‌نشینند و انسانهای کوچک، کردار انسانهای دیگر را
محمدرضا مرادی ـ تهران

*گاهی حرف‌هایم را برای نان‌ریزه‌های حیاطمان می‌زنم، شاید گنجشک‌ها هضمش کنند
فرزانه

* تو خوش باش به همین «با هم» بودن‌های امروزت، من خوشم به خلوت تنهای‌ام، تو بخند به امروز، من می‌خندم به فردایت
سیمین

*از زندگی از این همه تکرار خسته‌ام / از های و هوی کوچه و بازار خسته‌ام / دلگیرم از ستاره و آزرده‌ام زماه / امشب دگر زهر که و هر کار خسته‌ام / از او که گفت یار تو هستم ولی نبود / از خود که بی‌شکیبم و بی‌یار خسته‌ام / تنها و دلگرفته و بیزار و بی‌امید / از حال من مپرس که بسیار خسته‌ام
محمدسلمان سیفی

* دریا برای مرغابی تفریحی بیش نیست، اما برای ماهی زندگیست، پس برای کسی که دوستت دارد ماهی باش، نه مرغابی
علیرضا

* من از اعدام نمی‌ترسم. نه از چوبش، نه از دارش، من از پایان بی‌دیدار می‌ترسم
دل‌سوخته

*پیچیده شمیمت همه جا، ای تن بی‌سر، چون شیشه عطری که درش گم شده باشد
امیر

*دنیا به من آموخت، دوری کسی که دوستش دارم را تحمل کنم، اما وفا به من یاد داد کسی که دوستش دارم را فراموش نکنم
رضا عباسیان

* دیر آمدی باران، من در جایی، در حجم نبودن کسی خشکیدم
هانی

*ما زبدنام شدن کم نشدیم، گرچه بدنام شدیم خم نشدیم، آدم از روز ازل خورد فریب، خوب شد ما یکی آدم نشدیم
پریسا کامیاب

* خود را به که بسپارم وقتی که دلم تنگ است، پیدا نکنم همدل دلها همه از سنگ است، گویا که در این وادی از عشق نشانی نیست، گر هست یکی عاشق، آلوده به صد رنگ است
کوزت

* بی‌هیچ اندیشه‌ایی آنقدر یکدیگر را هل دادیم که از کت و کول افتاده، دستهایمان به ضریح رسید، دلهایمان اما، گمان نکنم
نیکا

* روی فرش دل من، جوهر عشق تو ریخت / آمدم پاک کنم عشق تو را، بدتر شد!
طهورا

* علی مولای مستان عشق: هنگامی که خرد به اوج می‌رسد، پرگویی نقصان می‌یابد
کیوان حیدرپور

*از این سنگین دلان چرا چون تیر نگریزم، که پرخون شد دهانم از همان دستی که بوسیدم
مژده

* کاش می‌دانستی که جهانم بی‌تو الف ندارد!
آروین ـ رشت

*بچه که بودیم دردهایمان را با ناله می‌گفتیم و همه می‌فهمیدند، حالا که بزرگ شده‌ایم دردهایمان را به صد زبان می‌گوییم و کسی نمی‌فهمد
فاطمه ـ اصفهان

* آن به که در این زمانه کم گیری دوست / با اهل زمانه صحبت از دور نکوست / آن کس که به جملگی تو را تکیه بر اوست / چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
سینا ـ شیراز

*دلم می‌خواست زمان را به عقب بازگردانم، نه برای بازگرداندن آنها که رفتند، بلکه برای این که نگذارم بیایند
مهتاب

*چقدر دلم می‌خواهد نامه بنویسم، تمبر و پاکت هم هست و یک عالمه حرف، کاش کسی جایی منتظرم بود
لیلا قاضی

*عمر من در عشق خوبان سر رسید، موی من از ناز خوبان شد سفید، من چه دارم کز تو پنهانش کنم، جان تقاضا کن که قربانش کنم
مهری خداداد ـ صوفیان

* همیشه با دل من مهربان باش / برای این کبوتر آسمان باش / زمستان و خزان سردند و زردند / بهار من نه این باش و نه آن باش
گمشده سرزمین پارسی

*جاده‌های زندگی را خدا هموار می‌کند، کار ما برداشتن سنگ‌ریزه‌هاست
عشق فقیر

* منی که نام شراب از کتاب می‌شستم، زمانه کاتب دکان می فروشم کرد
شاهد آرام

* گاه می‌اندیشم، خبر مرگ مرا با تو چه کس می‌گوید؟ آن زمان که خبر مرگ مرا می‌شنوی، روی ترا، کاشکی می‌دیدم، شانه بالا زدنت را بی‌قید، و تکان دادن دستت که مهم نیست زیاد و تکان دادن سر را که عجب، عاقبت مرد؟ افسوس، کاشکی می‌دیدم، من به خود می‌گویم، چه کسی باور کرد جنگل جان مرا آتش عشق تو خاکستر کرد
مثلث برمودا

* عطرها و آهنگ‌ها بی‌رحم‌ترین عناصر زمینند، بی‌آن که بخواهی تو را می‌برند تا قعر خاطراتی که برای فراموشیشان تا پای غرور جنگیدی
مهسا مسعودی

* چه لذتی دارد وقتی میان این همه بغض آسمان هم دردت باشد
مهری پورزاده

* ماه من، نگران فردا نباش، خدای دیروز و امروزت فردا هم هست
محمد محمدی

* خدا چیست؟ کیست؟ کجاست؟ خدا در دستی است که به یاری می‌گیری، در قلبی است که شاد می‌کنی، در لبخندی است که به لب می‌نشانی، خدا در عطر خوش نانی است که به دیگران می‌دهی، در جشن و سروریست که برای دیگران برپا می‌کنی، آنجاست که عهد می‌بندی و عمل می‌کنی! خدا در تو، با تو و برای توست، به آن افتخار کن!
آسمان پرستاره

*امروز، خاطراتت را سوزاندم، اما بوی خوش هیزمش، بیقرارم کرد، اتفاق تازه‌ای نیست، دوباره دلتنگ شدم
پل شکسته

* آن که با اصرار تو بماند قلبش جای دیگریست!
غریب آشنا

پاسخ به پیغام ها

کفتر دم سیاه گفتی، هر چه می‌روم نمی‌رسم گاهی با خود می گویم، نکند من کلاغ آخر قصه‌ها باشم، امیدوارم از شوخی سنگ ناراحت نشی اما با این پیامی که فرستادی من رو هم دچار تردید کردی چون بین کفتر دم سیاه و کلاغ خیلی فاصله نیست یه چکی بکن! نیکای عزیز فقط ۲ تا پیام در ماه، چون همین حالا که یک هفته گذشته باز هزار تا پیام اومده! ترنم عزیز، امیدوارم همیشه سرحال باشی، اگر دوست داشتی داستان آشنایی با دوستت رو برا من یا مسابقه داستان‌نویسی بفرست! عباس کاظمی از اسفراین «اینجا رادیو دل است، صدای مرا از عمق قلبم می‌شنوید، این یک پیامک نیست، یک احساس پاک است که می گوید بیادتم» یک نوشته ناب است؟ واقعاً شما قبول زحمت فرموده از اسفراین چنین پیامی را ارسال فرموده‌اید که ناب است؟! پرنده‌ای از یزد، خوشحالم که تندرستی، البته من وقتی نگران مردن می‌شم از خودم می‌پرسم، از کجا معلوم که همین حالا زنده باشم؟ اما تو نازنین حتماً زنده‌ایی، زنده! گمشده سرزمین پارسی، خیلی‌ها ممکنه پیامی بدن که در حد این صفحه نباشه، اما سنگ از شما قدیمی‌ها انتظاری بیش از این داره... (پروانه روی شانه‌ات را با خیال پرواز در شهر عنکبوت‌ها رها کردی) رسید! فابر گاس، قبلاً هم گفتم، پیامی زیبا از امام حسین(ع) فرستادی، اما چطوری با امضای فابر گاس چاپش کنم؟! مادر گل بیتا طاهری از شیراز، دختر نازنینت سی و سومین سالروز تولدت رو تبریک گفته اما پیامشو اشتباهی برا سنگ فرستاده! سنگ اصفهونی وقتی می گی تقدیم به شما حاج خانم مهربون، دلم هری می‌ریزه پایین، لطفا شرمندم نکن!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

فرناز (بنده‌ای به خداوند گفت) مهسا (دلم آغوش می‌خواهد) پریسا کامیاب (همه برایم دست تکان دادند) سوباسا (من زنم و به همان اندازه) دلسوخته (خدای من بهشتی دارد) دختر اردیبهشت (خدایا اگر مرا در آتش) الیزابت (بهش گفتم نه تو هیچ وقت) هانی (فرق یا حسین و با حسین) رضوان (۲) (معلم برای سفید بودن برگ) محمد محمدی (تمام سپاسم از آن کسی است که) نیکا (کم باش از کم بودن نترس) فاطمه ـ اصفهان (باران می‌بارد) آروین ـ رشت (مثل آن مسجد بین راهی) هستی ـ شازند (گویند که کوه چون سنگ بود) مهری خداداد ـ صوفیان (هر از گاهی از شدت تنهایی) Fkh (تو را من چشم در راهم) شاهین کویرنشین (۲) (نیا باران زمین جای) سناتور (ایستاده بمیرید بهتر از آن) مهری پورزاده (زخم که می‌خوری) امیر (راننده تاکسی اسکناس را گرفت) لیلا قاضی (کاش می‌دانستی جهانم بی تو) کیوان حیدرپور (۲) (هم عشق حسین) الهه شرقی (کاش در کودکی می‌ماندیم) غریب آشنا (آسمان بار امانتی را که نتوانست) ممل چیچه (پاییز را فراموش کن)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳۲

۱-قدم‌خیر کریمیان-تهران

۲-نسیم برهانی-تبریز

۳-بهرام نامدار-اردبیل

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- بازنده قضایی-مرکز قرقیزستان-نفت‌سیاه ۲-فیل‌ماقبل‌تاریخ-ازت ۳-از ویتامین‌ها-خالص-چراغ آسمان-عقل-عدد فوتبالی ۴- شهرستان-ماه هفتم سریانی-عذر نابجا ۵-دعای معروف-جایز-روشن-جاوید ۶- گوشت آذری-دینداری-شب-عدد ورزشی ۷- کافی-خراسان قدیم-حجمی هندسی-پایتخت زمستانی هخامنشیان-دنبال رو سوزن ۸- باطراوت-غربال-صورت فلکی ماه مهر ۹- وسیله باربری-سلسله مقدونیان-بافرهنگ ۱۰- کوبیده شده-بازنده شطرنج-انباشته شدن ۱۱- الفبای موسیقی-اسکندروس-میوه‌ای استوایی-برای آشتی می کشند-آب آذری ۱۲- از مصالح ساختمانی-سم-رنگی گیاهی-خون ۱۳- رود شرمسار ادب عباس(ع)-ماه خارج-یار کلنگ-تایلند قدیم ۱۴- سرسرا-صوفی، قلندر-حیوان مبارک ۱۵- تپه بلند-گل نومیدی-فلز پرمصرف-دورویی، تظاهر-چهره، سیما ۱۶- مادر کورش کبیر-شهری در فرانسه ۱۷- از وسایل تبلیغاتی-فرضیه معروف آلبرت انیشتین-توکل کردن

عمودی:

۱- پول فلزی-هنرمند مشهور سوئدی-پیر، سالخورده ۲- کربن گرانبها-مبحثی در ریاضی ۳- اندک-نشانه-برای خدا شریک قایل شدن-گودال عمیق-من و شما ۴- عطر شیرینی پزی-ناامید-نوعی ماده مخدر ۵- زمان مرگ-رنج-از آن طرف به معنای زینت است-بارکش شهری ۶- صفحه اینترنتی-گیاهی خورشتی-آزاد-آب بند ۷- صنم-مقامی در موسیقی-قایق، کرجی-ساز جاری-اشاره به دور ۸- شهر بین راهی-قرض-دستگاه مبدل الکتریسیته ۹- آشنا-ماشین زراعت-بخشنده ۱۰- جهان، دنیا-مربوط به ملت-نیزه کوچک ۱۱- نیم‌تنه آستین‌دار-رود مشهور مصری-قطع سینمایی-وسیله گزیدن-الفبای موسیقی ۱۲- مهره‌ای شطرنجی-محاسن-طبیعی-نشان مغفولی ۱۳- کج، خمیده(مایل)-کویر مشهور ایران-خو گرفتن-لایه بیرونی دندان ۱۴- ماری افسانه‌ای که از دهانش آتش بیرون می جهد-انبازی-علم مملکت‌داری ۱۵- جنس مونث-نوعی زندان-همسر حوا-کشت بارانی-طلایه‌دار اعداد ۱۶- کشور هزار جزیره-وسیله چای‌سازی ۱۷- نابودی-زیبا، نیکورو-روش، طریقه

حل جدولهای شماره ۳۵۳۲

از کسی که دلت او را دشمن دارد بر حذر باش. ●سقراط

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (ش) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نسخه اصلی – فتان – عزیز همه – زیرکی – جوی خون – عدد منفی – شریف – روزانه – گلی زیبا – ستون بدن – واحد تنیس – کوهی در آفریقا – برد معروف

جمع وسیله – آنتن ماهواره

ابزار نجاری – اژدها – دستیار – صدای وزغ – نت سوم – ماه سرد

اندوهگین – چلچله – تله – بی‌طاقت

تکرار حرف آخر – ریشه – مانند پری – جمع خبر – بصیر – مرکز گرجستان

واحد سطح – ایوانک – علامت جمع – ضمیر داخل – چای فرنگی – گشاده – پول ژاپن – پوز

جزیره – زردوزی روی پارچه – جاروب کردن – فریب – از دریاها

بستنی یخی – هیدروتراپی

خدمتکار مرد – عشق فرنگی – رمانی از همینگوی – حرف انتخاب – نوعی زغال‌سنگ – تیر پیکان‌دار – سودای ناله – اگر – عدد ماه

پارچه اموات – اعتقاد – از درختان – قوت لایموت

رود آرام – نفی عرب – انباشته – جل – جد – روح انسانی – مجلس شیوخ

عدد هندسی – از حبوب – شعله – حرارت – مکان – دست – تصدیق فرنگی – شکم بند لاغری

نشان – مورد پسند واقع شدن – معدل – گذری

خبر

ماه پاییزی – نوعی طلاق – رودی در اروپا – بوی رطوبت

لوله تنفسی – واحد کاغذ روزنامه

مانند – جسر – بخشی از پا – دشمن – جنگ

خصلت – اشاره به دور – طلا – خاشاک

بارور – دوزخ

ظلم

جدول سودوکو ۳۵۴۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۸						۹	۳	
				۱	۵			
	۶	۴					۷	
						۱	۲	
۴			۱	۳			۶	
		۹	۸				۵	
	۸					۲	۹	
۹		۲		۶				
								۶

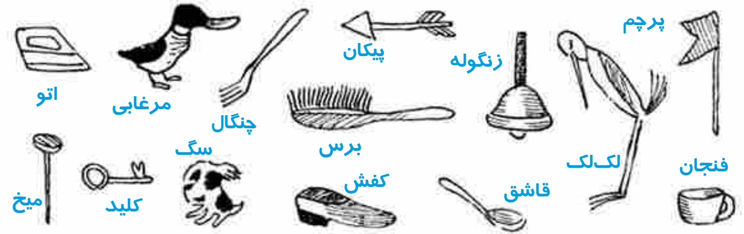
پنج اختلاف در تصویر

در این تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می آیند، پنج اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟









شکلهای پنهان در تصویر اسکی با خر گوشها

در اینجا یک گوزن شمالی را می بینید که با موش و خر گوشها اسکی بازی می کند. ولی ۱۴ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

کدام حیوان تنها است؟

در این تصویر تعدادی حیوان را می بینید که هر کدام دو عدد وجود دارد و فقط یکی از آنها تنها می باشد آیا می توانید نام آن حیوان را بیابید؟



نقطه به نقطه

برای اینکه بدانید در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته چه شکلی پنهان شده کافی است نقاط را از شماره یک تا ۳۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



پاسخها در صفحه ۶۵

ویکتور هوگو

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هر گونه تشابهی اتفاقی است

حماقت بزرگ...!

بر بخت بدم لعنت می‌فرستادم و اشک‌های داغم بر گونه‌های یخ کرده‌ام جاری بود. چشمانم سیاهی می‌رفت. احساس می کردم دارم نفس‌های آخر را می کشم. صدای فریادهای مادر را می‌شنیدم که به صورتش می کوبید و می گفت: «دخترم از دست رفت. یکی یه کاری بکنه!» و دیگر هیچ نفهمیدم...

***

چشمانم را که باز کردم چهره پریشان مادر را دیدم. روی تخت بیمارستان بودم و مچ دستم که پانسمان شده بود، می‌سوخت و درد می کرد. مادر به محض اینکه چشمان نیمه بازم را دید با گریه گفت: «آخه چرا این کار رو کردی دخترم؟ چطور دلت اومد با آبروی پدرت بازی کنی؟ اون بیچاره با کاری که تو کردی دیگه می‌تونه بین دوست و آشنا سرش رو بلند کنه؟ خب اگه فاضل رو نمی‌خواستی می گفتی، چرا دیگه این بازی رو دراوردی؟»

کفرم درآمده بود. مادر به جای اینکه نگران حال من باشد، غصه پدر و آبرویش را می‌خورد. همه رمقم را در حنجره‌ام جمع کردم و با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم در پاسخ مادر گفتم: «تو چرا این حرف رو می‌زنی مادر؟ تو که بهتر از همه در جریان بودی و خوب می‌دونستی که من هیچ علاقه‌ای به فاضل ندارم. یادته چقدر گریه کردم؟ من کلاس دوم دبیرستانم و فاضل فقط یکسال از من بزرگتره. چقدر به آقاجون گفتم فاضل هنوز دهنش بوی شیر میده، هنوز پشت لبش سبز نشده اونوقت چطور می‌خواد شوهر من باشه؟ مردی باشه که بهش تکیه کنم؟ اما مگه بابا حرف به گوشش رفت؟ می گفت درسته فاضل سنی نداره اما برای خودش مردی شده، خوب و بدش رو تشخیص میده و با تجربه ست. فاضل چند بار وقتی با آقاجون کار داشت و اومد خونه مون منو دید. بعدشم که رفته بود سراغ آقاجون و گفته بود عاشق من شده! آخه آقاجون مگه دو تا دختر بیشتر داره؟ انتظار داشتم وقتی این حرف رو از فاضل می‌شنوه بزنه تو گوشش اما اینکار رو نکرد که هیچ بلکه در جواب خواستگاری آقافاضل به جای من جواب مثبت داد و بعد هم پاش رو کرد توی یه کفش که الا و بلا تو باید با فاضل ازدواج کنی و امکان نداره مردی بهتر از فاضل نصیبت بشه! یادته چقدر به آقاجون التماس کردم؟ یادته وقتی پنهونی به فاضل تلفن زدم و گفتم من دوستش ندارم

حس و حال بدی داشتم. گلویم خشک خشک شده بود و هر چه تلاش می کردم نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. صدای ضربان قلبم را به خوبی می‌شنیدم و هر آن احتمال می‌دادم قلبم از سینه‌ام بیرون بزند! اگر کسی، مخصوصا پدر می‌فهمید زیر چادر سفیدم چه پنهان کرده‌ام، قیامت به پا می‌شد! خدا خدا می کردم لحظه موعود فرا برسد و من نقشه‌ام را عملی کنم. «فاضل» کنارم نشسته و با لبخند به چهره من در آینه خیره شده بود. دلم برایش می‌سوخت اما دست خودم نبود که! نمی‌توانستم مهرش را در دلم جای دهم.

به تصویر خودم در آینه نگاهی انداختم. رنگ به چهره نداشتم و قطرات درشت عرق پیشانی‌ام را پوشانده بود. مادر فاضل در حالی که لبخند می‌زد، جلوتر آمد و قرآنی را به دست فاضل داد و گفت: «سوره حضرت یوسف رو بیار. وقتی عاقد خطبه عقد رو می‌خونه نگاهتون به آیه‌های این سوره مبارک باشه. براتون خوشبختی میاره!» فاضل نگاه پر مهری به صورتم پاشید و قرآن را بوسید و سپس سوره حضرت یوسف را باز کرد و با لحنی آرام و مهربان گفت: «بیا دو تایی قرآن رو به دست بگیریم.» می‌ترسیدم آنچه در مشت داشتم رسوایم کند. از زیر چادر با نوک انگشتانم جلد قرآن را گرفتم. صدای صلوات میهمانها که بلند شد فهمیدم عاقد از راه رسیده. سرم به دوران افتاده و بدنم گر گرفته بود. چند نفر از زنان فامیل پارچه سفید رنگی را بالای سر من و فاضل گرفته بودند و قند خوشبختی مان را می‌ساییدند. مادر فاضل با صدایی رسا گفت: «خانما ساکت باشید. حاج آقا می‌خوان خطبه رو بخونن!» دیگر وقتش رسیده بود. باید برای همیشه خودم را از زندگی خلاص می کردم. عاقد برای سومین بار خطبه را خواند و همه منتظر جواب بله من بودند که در یک چشم بر هم زدن تیغ را روی رگ دستم گذاشتم و کشیدم... صدای فریاد همه بلند شد. خون فوران کرد. نه می‌توانستم حرفی بزنم و نه حرکتی انجام بدهم فقط فاضل و پدر و مادرم را می‌دیدم که دستپاچه شده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند! مچ دستم می‌سوخت و بدتر از همه سوزش قلبم بود. داشتم

و دست از سرم برداره، اونم نامردی نکرده بود و یه راست حرفامو گذاشته بود کف دست آقاجون، چه الم شنگه‌ای به پا شد؟ آقاجون می‌گفت فاضل از بچگی تو تعمیرگاهش کار کرده و خیلی خوب می‌شناسدش و من بالا برم و پائین بیام باید باهاش ازدواج کنم. منو به زور از پشت نیمکت مدرسه بیرون کشید و نشوند پای سفره عقد! کدوم ناپدری باد خترش اینکار رو می‌کنه؟! خب، دوست داشتن که زورکی نیست. من فاضل رو دوست نداشتم واگه سر سفره عقد اون کار رو کردم به خاطر ترسوندن شماها نبود. واسه این بود که واقعاً می‌خواستم بمیرم و راحت بشم!»

بغض گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم ادامه بدهم. مادر لبش را با دندان گزید و گفت: «این حرفا رو نزن. خدا رو شکر که زود رسوندیمت بیمارستان اما قبول کن کارت خیلی بد بود. حالا از این به بعد کلی برات حرف و حدیث درمیارن که آره حتماً دختره یه مشکلی داشته و از ترس برملا شدن رازش سر سفره عقد رگش رو زد...» با آمدن پرستار حرفهای مادر ناتمام ماند. راستش خودم هم حوصله شنیدن نصیحت‌هایش را نداشتم. پرستار سرمم را عوض کرد و من هم برای فرار از اندرزهای مادر چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم.

دو روز بیمارستان بستری بودم و در این دو روز پدر به ملاقاتم نیامد. هر چند از این بابت ناراحت بودم اما شنیدن خبر منصرف شدن فاضل خوشحالم کرد. او بعد از چند ماه عاشقی، با کاری که هنگام عقد کردم پا پس کشید و اعلام کرد از ازدواج با من منصرف شده! ظاهرا پدر خیلی سعی کرده بود او را دوباره راضی به ازدواج با من بکند و گفته بود این بار هر طور شده مرا به خانه بخت او خواهد فرستاد اما فاضل در جواب پدر گفته بود: «دخترتون منو دوست نداره. حتی اگه به زور هم مجبورش کنین زن من بشه باز هم راهی برای فرار پیدا می‌کنه!»

پدر که بعد از مرخص شدنم از بیمارستان حتی یک کلمه هم با من حرف نزده بود، بعد از اینکه نتوانست فاضل را دوباره به من علاقمند کند، دیگر نگذاشت مدرسه بروم و به مادر گفت: «این دختر سرکش حق نداره پاش رو از خونه بیرون بذاره. اگه حتی یه قدم از در بره بیرون من از چشم تو می‌بینم!»

از وقتی یادم می‌آمد پدر را با چهره‌ای اخم آلود و عصبانی به خاطر می‌آوردم. ما هیچ کدام حق نداشتیم بدون اجازه او آب بخوریم اما هرگز گمان نمی‌کردم پدر بخواهد این گونه مستبد و خود رای باشد و از دخترش انتقام بگیرد! نمی‌دانم چه ویژگی در فاضل وجود داشت که او را این گونه شیفته خود کرده بود؟! باز هم گریه‌ها و التماس‌های من و مادر فایده نداشت. مرغ پدر یک پا بیشتر نداشت و انگار نمی‌خواست دست از لجاجت‌هایش بردارد.

من عاشق کتاب و درس و مدرسه بودم و حالا پدر با خودخواهی‌هایش داشت آرزوهایم را از من می‌گرفت. دیگر جانم به لبم رسیده بود و نمی‌توانستم آن وضعیت را تحمل کنم. باید هر طور شده بود خودم را نجات می‌دادم. یک شب وقتی همه در خواب بودند پاورچین پاورچین سر جیب پدر رفتم و پول‌هایش را برداشتم و بی آنکه کسی بفهمد از خانه فرار کردم.

به محض اینکه پایم را از خانه بیرون گذاشتم ترس بر وجودم سایه افکند. همه جا تاریک بود و من نه جایی را داشتم که به آنجا بروم و نه کسی را که به او پناه ببرم. نزدیکی خانه‌مان پارک جنگلی بزرگی بود. ترسان ترسان به آنجا رفتم و به هر بدبختی بود شب را به صبح رساندم. تصور می‌کردم می‌توانم آینده‌ام را بسازم، برای خودم خانه‌ای اجاره کنم و جایی مشغول به کار شوم اما شب دوم وقتی نگهبان پارک به من مشکوک شد و علیرغم گریه‌ها و زاری‌های من پلیس را خبر کرد، رویاهایم نقش بر آب شد.

در اداره پلیس چاره‌ای جز دادن آدرس و شماره تلفن خانه‌مان نداشتم. پدرم با حالتی افروخته به دنبالم آمد و تا می‌توانست کتکم زد. وضعیتم بعد از فرار بدتر شد. پدرم حسابی شاکی بود و قدغن کرده بود که حتی تنهایی به دستشویی و حمام بروم! دوست و فامیل و آشنا هم تا می‌توانستند برایم شایعه درآورده بودند که: «این دختره سر و گوشش می‌جنبه، حتما کسی رو زیر سر داره! دختره بی حیا آبروی پدر و مادرش رو برد. اون از مراسم عقدش و اونم از فرار کردنش!» شنیدن این حرفها از یک طرف و رفتار بد پدر و مادر از طرف دیگر آزارم می‌داد. من در خانه یک زندانی بودم و از نگاههای تنفرآمیز پدر خوب می‌فهمیدم که گاهی دلش می‌خواهد سر به تنم نباشد!

پنج سال از آن اتفاقات گذشت. آنقدر در این سالها عذاب کشیده بودم که موهایم جوگندمی شده و پوست و استخوان شده بودم. همان روزها بود که «خلیل» به خواستگاری‌ام آمد. او مردی چهل و شش ساله و ثروتمند بود و چند باری اتومبیلش را برای تعمیر نزد پدر برده و رابطه‌ای دوستانه بینشان شکل گرفته بود. خلیل از زندگی‌اش و اینکه همسرش زنی بی مسئولیت و بی تفاوت و بی محبت است برای پدر صحبت کرده بود. پدر هم برای اینکه از شر من و بی آبرویی‌هایی که برایش درست کرده بودم خلاص شود، بی آنکه اشاره‌ای به گذشته من بکند، از خلیل خواسته بود در صورت تمایل با دخترش ازدواج کند!

کور از خداوند چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا! خلیل هم از خدا خواسته که دختری بیست و سه ساله و زیبا قرار است همسرش شود، خیلی زود به خواستگاری‌ام آمد و من که دیگر از تک و تا افتاده و قدرت تصمیم گیری نداشتم، با خلیل ازدواج کردم. خلیل که دو فرزند هم داشت و دختر بزرگش تقریبا همسن و سال خودم بود، آپارتمان مبله و شیکی برایم گرفت و هفته‌ای یکبار به زن و فرزندانش سر می‌زد. او مرد سخاوتمند و دست و دلبازی بود که هر چه می‌خواستم فوری در اختیارم می‌گذاشت. اتفاقات تلخ زندگی حسابی مرا افسرده کرده بود و خلیل همیشه می‌پرسید: «آخه تو چرا همیشه غمگینی؟ طوری با من سرد برخورد می‌کنی که احساس می‌کنم پدرت تو رو به زور به عقد من دراورده!»

در خانه خلیل آرامش داشتم. به او اطمینان دادم که هیچ اجباری در کار نبوده و برای حفظ زندگی‌ام سعی کردم از خمودگی بیرون بیایم و دل به زندگی به خلیل ببندم. هر چند او مرد رویاهایم نبود اما مرا عاشقانه دوست داشت و برای خوشحالی من هر کاری می‌کرد. او مرا به ادامه تحصیل تشویق می‌کرد. گواهینامه‌ام را که گرفتم، برایم اتومبیل خرید تا راحت هر کجا می‌خواهم بروم. همیشه می‌گفت: «من هیچ خیری از زن و بچه‌هام ندیدم. اونا فقط پول من رو دوست دارن اما حالا کنار تو احساس آرامش می‌کنم!»

وضع مالی خلیل خیلی خوب بود و پدر با کمک‌های او توانسته بود کارش را گسترش دهد. ازدواج من و خلیل به قول پدر مایه افتخارش بود و همه جا می‌گفت: «همون بهتر که دخترم زن فاضل نشد. الان شوهرش ثروتمنده و با پولش می‌تونه نصف محله رو بخره!» همین پز دادن‌ها و فخر فروختن‌های پدر باز هم کار دستمان داد. تقریبا دو سال از زندگی مشترکم با خلیل می‌گذشت و تازه داشتم طعم خوشبختی را می‌چشیدم که همه چیز به هم ریخت. نمی‌دانم کدام از خدا بی خبری از روی حسادت به زندگی من تمام گذشته‌ام را به خلیل گفته بود. خلیل از من توضیح می‌خواست و هر چه برایش قسم می‌خوردم که خودکشی‌ام به خاطر ازدواج نکردن با فاضل و فرارم از روی نادانی و کم عقلی و فشارهایی بود که پدرم بر من تحمیل می‌کرد، باورش نمی‌شد و می‌گفت که من حتما عاشق کسی بودم و مشکلی داشتم و به همین خاطر دست به چنین کارهایی زدم.

خوره شک حسابی به جان خلیل افتاده بود و هر روز بدنم را سیاه و کبود می‌کرد تا حقیقت را اعتراف کنم. باورم نمی‌شد آن خلیل مهربان تبدیل به چنین دیوی شده باشد. هر چه پدر و مادرم برایش توضیح می‌دادند که کسی در گذشته‌ام نبوده، قبول نمی‌کرد. دیگر حق نداشتم از خانه بیرون بروم. در خانه هم حکم یک اسیر را داشتم. نه رفتی، نه آمدی. حتی اجازه نداشتم به تلفن دست بزنم. چند ماهی گذشت و من که دیگر از رفتارهای خلیل به ستوه آمده بودم حماقت بزرگ دیگری در زندگی‌ام مرتکب شدم و یک روز از نبود خلیل سو استفاده و از خانه‌اش فرار کردم. مقصدم یکی از شهرهای دورافتاده شمال کشور بود. می‌خواستم این بار برای خودم راحت و آزاد زندگی کنم، به دور از هر دغدغه و استرس. در این چند سال بس که گریه کرده بودم اشک چشمانم خشکیده بود.

با پولی که از گاوصندوق خلیل برداشته بودم توانستم خانه‌ای کوچک اجاره کنم و اندک وسایل زندگی بخرم. برایم مهم نبود خلیل و خانواده‌ام چه روزهای بدی را می‌گذرانند. حتما دوباره شایعاتی

بقیه در صفحه ۵۷

بدون زیبایی باطن، زیبایی ظاهر ارزشی ندارد. • تاگور

گفتگو: سعید دانش‌اندوز
تنظیم: محبوبه خلجی
عکس: مرجان انتظار

همراه با مهران امامیه (سق سیاه)

از معلمی دبستان تا صبح جمعه با شما

منو به جا نیاوردین؟... کمی فکر می‌کند و می‌گوید که نه، شما؟! من شاگرد شما در دبستان بودم. محله خزانه. شما ناظم بودین و اون سال با معلم من ازدواج کردین. برادرم هم شاگرد شما بود... باز فکر می‌کند و می‌گوید که این موضوع مال خیلی سال پیشه! بله، مال اون موقع هست که ماشینتون رو هل می‌دادیم... صبر کن، دیگه چیزی نگو. جلو خبرنگارها که نباید همه چیز رو گفت!... دستش را می‌گیرد و به گوشه‌ای می‌روند و با خنده باز می‌گردند. مطمئن شدم که دیگر طرفش را شناخته است... این دیالوگ‌ها هنگام ورود مهران امامیه به موسسه اطلاعات بین او و یکی از بچه‌های حراست موسسه رد و بدل شد. همراه وی از پله‌های مجله بالا آمده و وارد اتاق گفتگو شدیم. گفتگویی ۲ ساعته با مهران امامیه درباره رادیو، صبح جمعه، تدریس و مرحوم منوچهر نوذری.

ورود به رادیو از مدرسه

***چگونه شما به عنوان یک معلم وارد کار رادیو شدید؟**

**در زمان دانشجویی یک سال در شهر کرد درس خواندم، همان زمان چون اکثر پرسنل آنجا لهجه داشتند و من لهجه نداشتم توانستم با برنامه «سلام صبح بخیر» رادیو شهر کرد همکاری داشته باشم. ۳ روز من این



برنامه را اجرا می‌کردم و ۳ روز شهریار کرمی از اصفهان می‌آمد و اجرا می‌کرد. بعد از آن مدت سه ماه و نیم تفسیر خبر رادیو ایران که بعد از تفسیر سیاسی روز در ساعت ۱۴ پخش می‌شد را می‌خواندم. آن زمان مسئول تفسیر واحد مرکزی خبر فردی بود که اتفاقا استاد مادر جایی که درس می‌خواندم هم بود. ایشان گفت صدای شما خیلی برای خبر مناسب است و حتما یک روز به دفتر من بیا... من هم به دفتر ایشان رفتم و صدای من را ضبط کردند که همین باعث شد وارد مراحل هشت گانه تست صدا شدم. روزی که برای تست صدا رفتم، یک آقا و ۴ خانم دیگر یعنی جمعا ۶ نفر بودیم که برای تست توسط آقای حیاتی دعوت شده بودیم. آقای حیاتی گفت که شما (یعنی من) و یک خانم را از نظر صدا و سبک برای خواندن خبر پسندیدم اما ۲ مشکل وجود دارد، نخست اینکه صدایتان بسیار جوان است و دیگر اینکه آن آقای دیگر، نامه از آقای **محمد هاشمی**، ریاست وقت سازمان صدا و سیما دارد! اما ما صدای شما را در آرشیو داریم و شاید بعداً تماس بگیریم. حدود ۳ ماه بعد من در یک مهمانی با آقای **سعید توکل** آشنا شدم و من را به ایشان معرفی کردند. این آشنایی مسکوت ماند و چند سالی گذشت و من کارهای مختلف هنری انجام می‌دادم تا این که در بهمن سال ۱۳۶۸ برادرم با من تماس گرفت و گفت آقای توکل که چند سال پیش با شما آشنا شده بود می‌خواهد شما را ببیند!... پیش آقای توکل رفتم، گفت برای دهه فجر می‌خواهیم برنامه تولید کنیم اما آقای هرندی که به لهجه اصفهانی مسلط است دچار کمر درد شدید شده و الان کسی را نداریم که این لهجه را در نمایش‌ها ادا کند. من گفتم می‌توانم. آن موقع آقای شیشه گران، از مسئولین برنامه گفت الان می‌توانی با لهجه حرف بزنی؟ همان موقع مرحوم منوچهر نوذری وارد اتاق شد و پرسید این کیه؟! برایش توضیح دادند. مرحوم نوذری گفت اینکه جوان است و لهجه ندارد. من هم به لهجه اصفهانی گفتم، آقای نوذری بلدم! مرحوم نوذری خوشش آمد و گفت چون هم با لهجه و هم بی‌لهجه می‌تواند حرف بزند، خیلی خوب است. بدین صورت من به این گروه وارد شدم. وقتی من وارد رادیو شدم حدود یک سال فقط نظاره گر بودم و هیچ کاری نمی‌کردم. الان شرح فضای استودیو هشت در ارگ کار مشکلی است. یک میز بیضی در آن استودیو بود و تمام کسانی که پشت آن میز بودند از بزرگان رادیو و دوبلاژ بودند. الان شاید قریب به ۷۰ درصد از آنان از دنیا رفته‌اند. مرحوم مقبلی، مرحوم امیر فضلی، مرحوم کیانی، مرحوم نوذری و همچنین آقای والی زاده، آقای عرفانی، آقای اکبر منانی، ژرژ پطروسی و... بودند. مرحوم پرویز نارنجه صداهای تک را از واحد دوبلاژ بواسطه حضور خودش که بسیار هم نزد بچه‌ها محبوب بود برای رادیو جذب کرده بود، یعنی رادیو کاری کرده بود که تا آن موقع هیچکس نکرده بود. در یک چنین فضایی خیلی بد بود که من هم سر آن میز بنشینم یعنی خودم حس بدی داشتم، آنها هیچ گونه برخورد بدی نداشتند و هیچ وقت هم نگفتند که چرا این جوان اینجاست؟ اما خودم حس می‌کردم باید نشست و نگاه کرد و چقدر هم خوب بود و واقعا یکی از کارهایی که کردم و همیشه از آن راضی بودم این است که این مدت نشستم و نگاه کردم. **البته الان مرسوم هست که یک جوان با ۲۴-۲۳ سال سن بیاید و در حضور اساتید بدون رعایت احترام ابراز مهارت کند، اما قبلا این حرمت‌ها نشکسته بود و نباید می‌شکست.** حضور پیشکسوتان یک ارزش است، مثلا حضور امثال آقای رضا عبدی و یا آقای اصغر سمسار زاده در یک جمع، ارزشمند است. البته این به آن مفهوم نیست که جوانان راهی نداشته باشند اما باید مراتب و حرمت‌ها حفظ شود. ضمنا مرحوم نوذری هم واقعا در حق من استادی کرد و به من خیلی چیزها را یاد داد. خداوند رحمتش کند.

***چرا وارد کار رادیو شدید؟ این کار چه جذابیتی برای شما داشت؟**

**این کار را از بچگی دوست داشتم. در دوران دبستان و راهنمایی هم همیشه من سر صف شعر می‌خواندم. صدای بدی هم نداشتم. سر کلاس فارسی معلم همیشه می‌گفت که رادیو، درس رو بخون! جالب اینجا بود که اسم من را نمی‌دانست!

***چرا کار طنز را انتخاب کردید؟ روحیه طنز داشتید؟**

**از کودکی وقتی در جمع یا خانواده بودم، کارهای طنز انجام می‌دادم، مثلا صدای خوانندگان مختلف را در می‌آوردم و فکر کنم به همین دلیل جذب دنیای طنز شدم. البته اول به اینگونه نبود. تنها می‌خواستم وارد رادیو شوم. بعد از آن بود که به دنیای طنز جذب شدم.

***و الگویی داشتید؟**

**بله، در حین کار مرحوم نوذری و آقای جاویدنیا را الگوی خود داشتم. وقتی لطیفه‌ای را اشتباه می‌گفتم، به من نمی‌خندیدند. بلکه کمک می‌کردند تا اشکالاتم را برطرف کنند. به ویژه آقای نوذری که بسیار نکته سنج بود.

***طنز در تلویزیون راحت‌تر است یا در رادیو؟**

**به طور حتم در تلویزیون... چرا که شما در تلویزیون تصویر، گریم، صحنه و خیلی از عوامل دیگر را دارید که به شما کمک می‌کند تا با مخاطب ارتباط راحت برقرار کنید اما در رادیو به این گونه نیست. باید طوری رفتار کنید که مخاطب متوجه شود الان در اتوبوس هستید و راننده اتوبوس خشن است و پیرزنی هم مسافر است. این کار واقعا سخت است، شما در رادیو یک میکروفن دارید و چند میلیون شنونده. از سوی دیگر بداهه گویی در رادیو بیشتر است و در تلویزیون این گونه نیست.

***کمی از جمعه ایرانی صحبت کنیم. امروزه به چه دلیل برنامه صبح جمعه به صورت زنده و در رادیو اجرا نمی‌شود؟**

**مشکلات زیادی داشتیم. یازده سال پخش زنده داشتیم و همه در رادیو مرا می‌شناختند اما وقتی می‌خواستم وارد محوطه شوم، حراست جلوی مرا می‌گرفت و می‌گفت امروز شما آفیش نشدید! یا این که اسمت آفیش شده اما ماشینت آفیش نیست و از این دست حرفها. یا برای ورود مردم به استودیو مشکلات زیادی به وجود می‌آید. یک روز آقای توکل، تهیه کننده برنامه، گفت که ما دیگر به اینجا نمی‌آییم. هیچ فردی هم اعتراضی نکرد. انگار منتظر چنین روزی بودند. ما هم هر دو هفته یکبار سالنی را اجاره می‌کنیم و برنامه را در آنجا ضبط می‌کنیم.

زندگی با مرحوم نوذری

***صحبت از آقای نوذری شد. اواخر زندگی شان به نظر مشکلات فراوانی داشت. شما در جریان آن بودید؟**

**نزدیک به ۱۱ سال با آقای نوذری زندگی کردم. چند سال در یوسف آباد تئاتر اجرا کردیم. به عنوان مثال یک تئاتر ما به اسم «تو این اتوبوس چه خبره؟!» نزدیک به ۹ ماه روی صحنه بود. آقای نوذری خیلی زود غمخوار مردم می‌شد و به مردم اعتماد می‌کرد. مثلا فردی را می‌دید که ناراحت است. می‌گفت چرا درهمی؟! طرف می‌گفت که زنم مریض است. به او می‌گفت فردا هشت صبح دم در فلان بیمارستان باش. تا کار آن فرد را درست نمی‌کرد، او را رها نمی‌کرد. به همین دلیل خیلی زود گول می‌خورد.



چند نفری با آقای نوذری شریک شدند که در کیش مجتمع هایی تاسیس کنند. مدیریت کار هم با آقای نوذری بود. آنها هم از مرحوم نوذری چک گرفتند و به مردم دادند و یکباره از کشور گریختند. آقای نوذری ماند و آن بدهی بسیار زیاد.

***واقعا وی را به زندان بردند؟**

**بله! متاسفانه چهار ماه در زندان بود. زندان و عمل جراحی قلبش باعث شد کمی شکسته شود. طرز فکر مردم هم بسیار بد شده بود. فشار زیادی روی وی بود و به نظرم ما خیلی زود او را از دست دادیم. مردم شاید تنها چهل درصد از توانایی‌های نوذری باخبر هستند. بارها به من مردمداری را یاد می‌داد. می‌گفت تا وقتی خودتون رو واسه مردم می‌گیرید، به هیچ جا نمی‌رسید! همین مردم باعث شدن من بشم منوچهر نوذری.

***آقای نوذری واقعا مردمدار بود؟**

**بله، امکان نداشت فردی به وی سلام کند و جوابش را ندهد. پشت چراغ قرمز بودیم که یکی سمت ماشین ما آمد و خواست سلام کند که چراغ سبز شد. نوذری به وی اشاره کرد که بیا اونور چهارراه. آن مرد آمد و چند دقیقه حال و احوال کردند. به جرات می‌توانم بگویم هیچ فرد دیگری را مثل مرحوم نوذری ندیده‌ام. یک روز دیگر برای کاری به دفتر بیمه مراجعه کردیم. آن فردی هم که پشت میز نشسته بود، بسیار بداخلاق بود. مرحوم نوذری گفت، سلام نوذری هستم. گفت که چی؟! نوذری گفتند که آن مدارک... گفت خوب پشت شیشه زده دیگه، برو بخون! برخورد خیلی بدی داشت. نوذری هم با کمی ناراحتی از دفتر خارج شد. سمت ماشین رفتیم که پیرزنی به سمت ما آمد و سلام کرد. نوذری هم گفت علیک سلام و سمت ماشین رفت. پیرزن وسط خیابان داد زد تو حق نداری جواب سلام منو این شکلی بدی! نوذری نگاهی به من کرد و گفت من که جوابش رو دادم! به سمت پیرزن برگشت. پیرزن گفت من با تو زندگی کردم! عکست به دیوار اتاقمه، تمام نوار کاستات رو جمع کردم، تو نباید با من این شکلی برخورد کنی. نوذری دست و پای پیرزن رو ماچ کرد. شاید باورتان نشود، روی پای پیرزن افتاد و می‌گفت منو ببخش، اعصابم خرد بود و واسه همین بد جواب دادم. پیرزن گفت من دوستت دارم و تو نباید این شکلی با من برخورد کنی، به من ربطی نداره اعصابت خورده! نوذری گفت که حق داری، ببخش منو! جالب آن که با آن پیرزن قراری گذاشتند. اولین برف زمستان باید به خانه خانم یحیوی می‌رفت و فسنجان می‌خورد. نوذری هر جایی که بود باید برای آن فسنجان خودش را به خانه آن پیرزن می‌رساند. واقعاً نمونه کامل مردمداری بود.

دوستی به جای تنبیه

***مدیران مدرسه اغلب جدی و خشن هستند. کار طنز مشکلی در مدیریت شما ایجاد نکرده است؟**

**(با خنده) نه، امروز بچه‌ها خشن هستند! خارج از شوخی باید بگویم که راهکار آموزشی تغییر کرده و به هیچ وجه شبیه دوران گذشته نیست. امروز دیگر خشونت جوابگو نیست بلکه باید با شاگردها دوست باشید. مهربانی جای خشونت را گرفته است.

***کار مدیریت مدرسه و رادیو تداخلی برایتان به وجود نیاورده است؟**

**نه، این اتفاق بسیار کم می‌افتد. هر دو هفته یکبار روزهای دوشنبه که ضبط جمعه ایرانی را داریم، از صبح در مدرسه نیستم و البته دوشنبه‌ها را طوری برنامه ریزی کردم که بچه‌ها با مربیانشان به باشگاه ورزشی بروند و به حضور فیزیکی من در مدرسه نیازی نباشد.

***رشته تحصیلی شما چه بوده است؟**

**لیسانس آموزش ابتدایی را دارم. ۲۸ سال است که مشغول تدریس هستم و در ۱۲ سال گذشته نیز مدیر دبستان بوده‌ام.

***خانواده تان کارهایتان را دنبال می‌کنند؟**

**بله، همسرم با جدیت به کارهایم گوش می‌دهد و برخی مواقع از کارم ایراد هم می‌گیرد. بچه‌ها کمتر به رادیو گوش می‌دهند.

«سق سیاه» و ناصر خنگه

***شهرت شما به خاطر سق سیاه بود. این تیپ چطور خلق شد؟**

برای ضبط برنامه «جدی نگیرید» به منطقه کردان کرج رفته بودیم. کنار رودخانه‌ای نشسته بودیم، ۲ عدد درخت سپیدار به فاصله چند متری هم آنجا بود که یکی سبز و دیگری کاملا خشک بود. آقای **عباس محبی هم با ما بود خیلی با دقت به هر ۲ درخت نگاه کرد و گفت: چقدر جالب است اگر یکی بگوید چه درخت سرسبزی. بعد ناگهان دوربین این درخت خشک را نشان دهد مثل این که طرف چشم زده باشد! همان شب آقایان توکل و عبدالهی این نقش

لطفاً ورق بزنید

دیروز همسایه‌ام از گرسنگی مرد، در عزایش گوسفندها سر بریدند

دکتر علی شریعتی

بقیه از صفحه قبل

را نوشتند و این شخصیت را خلق کردند. البته در ابتدا قرار بود این شخصیت کسی باشد که مردم روستا از آن بترسند و اصلا یک پرسوناژ طنز نبود اما بعد تبدیل به یک شخصیت طنز شد با یک لهجه در هم آمیخته از اقوام مختلف که به کسی برنخورد.

***واقعا سق خود تان سیاه بود؟**

**نه، تا به حال فردی را چشم نزده ام البته واقعیتی در این زمینه وجود دارد. در یک پرواز داخلی با یک دکترای جامعه شناسی همسفر بودم. وی مرا شناخت و گفتگویمان را به سمت همین موضوع برد و گفت که چشم شوری و به اصطلاح سق سیاه واقعا وجود دارد و در این زمینه چند مثال تاریخی هم زد. اما خدا را شکر من جزء این گروه نیستم!

***اما اتفاقاتی که همزمان اجرای شخصیت «سق سیاه» افتاد و برخی باور کرده بودند واقعا «چشم» می‌زنید، آن اتفاقات چی بود؟**

**همان زمان که در منطقه کردان بودیم و من نقش سق سیاه را بازی می کردم، یک روز چشمم به رودخانه افتاد و گفتم عجب رودخانه پر آبی است، از شانس من ۳ ماه بعد از اینکه این جمله را گفتم، رودخانه خشک شد. یعنی رودخانه‌ای که نزدیک به صد سال جاری بود خشک شد! آقای عبدالهی می گفت مهران اگر از ۲۰ کیلومتری آنجا رد بشی می‌کشنت. البته مدتی بعد رودخانه دوباره پر آب شد .

یا این که یکی از دوستان یک پیکان جوانان خریده بود و آمد به من نشان داد، من هم تبریک گفتم و برایش آرزوی سلامتی کردم. دوستم به شوخی گفت لطفا تو تعریف نکن! وقتی از هم جدا شدیم و او رفت، همین که من درب منزل را بستم و چند قدمی داخل نرفتم که



یک روز چشمم به رودخانه افتاد و گفتم عجب رودخانه پر آبی است، از شانس من ۳ ماه بعد از اینکه این جمله را گفتم، رودخانه خشک شد. یعنی رودخانه‌ای که نزدیک به صد سال جاری بود خشک شد! آقای عبدالهی می‌گفت مهران اگر از ۲۰ کیلومتری آنجا رد بشی می‌کشنت

صدای یک تصادف بد را شنیدم، فقط دعا کردم که این صدای تصادف برای ماشین دوستم نباشد، در را که باز کردم دیدم دوستم تصادف کرده و ایستاده من را چپ چپ نگاه می‌کند !

***چگونه ناصر خنگه را کشف کردید؟**

**با خانواده جاده آبعلی رفته بودیم و جایی توقف کردیم تا دوغ بخوریم. وارد مغازه شدم و دیدم کسی در آن نیست. گفتم کسی نیست؟ جوابی نیامد. چند بار دیگر هم تکرار کردم اما خبری نشد. سرانجام یکی از پشت پرده‌ای که انتهای مغازه بود وارد شد و با لهجه گفت: بله؟! کیه دیگه؟! چیه؟! جالب آنکه دکمه لباسش را هم اشتباه بسته بود. اسم طرف هم ناصر بود. به وی گفتم در رادیو کار می کنم و دوست دارم صدای شما را تقلید کنم، مشکلی ندارد؟ گفت اگه مسخره‌ام نمی کنی مشکلی نداره! به همین سادگی ناصر خنگه شکل گرفت.

***هنوز هم به آنجا می‌روید؟**

**بله، چند وقت یکبار پیش وی می‌روم و دوغ می‌خورم. جالب آن که از من انتقاد هم می کند و می گوید فلان روز این جمله رو خوب نگفتی!

***شهرت شما را اذیت نمی کند؟**

اسمش را نمی‌شود اذیت گذاشت. برای خودم و خانواده‌ام کمی سخت بود اما مردم لذت می‌بردند و ما هم مجبور بودیم که بگوییم در حال لذت بردن هستیم! (با لحن مخصوص خودش می‌خندد) در ۹ سال گذشته بچه‌ام را پارک نبرده‌ام. چند سالی است در صف نانوایی نایستاده‌ام چون مردم ابراز علاقه زیادی می کنند. یا در رستوران رفته‌ایم و فردی می آید امضا می‌خواهد، فردی عکس می‌خواهد. یا باید جواب آن فرد را ندهید که خیلی بد است و یا اینکه باید با احترام کامل با وی برخورد کرد. جوانی که سر خیابان می گوید **سق سیاه خیلی نوکرتم هم به من علاقه مند است. برخی چون راه ابراز علاقه را بلد نیستند، ما را دچار مشکل می کنند. یک روز ماشین را دم سایپا پارک کرده بودم و دیدم فردی از نرده وسط اتوبان رد شد و سمت من آمد و مرا ماچ کرد. گفت سق سیاه من خیلی دلم می خواست ببینمت! همسر من روی ویلچر می‌شینه و پنج شنبه به پنج شنبه جلوی تلویزیون می‌بردیمش که سق سیاه رو ببینه و لبخند بزنه چون به طور کل فلج شده! به او گفتم اتوبوست داره می‌ره، گفت مهم نیست. مهم اینه که شما رو از نزدیک دیدم. این موضوعات برای من بسیار با اهمیت است.

***خاطره دیگری از برخورد مردم دارید؟**

**هر روز پنج بعد از ظهر زنگ خانه ما را می زدند و پسر بچه‌ای با صدای سق سیاه می‌خندید و می‌رفت. هر روز این اتفاق می‌افتاد. یک روز دم در به انتظار ایستادم. تا زنگ را زد، از در بیرون رفتم و من را دید. با ترس گفت سلام آقا، ببخشید. گفتم نترس، اومدم پایین ببینمت. می‌خوام ببینم این کیه که اینقدر منو دوست داره! پسربچه دوم یا سوم راهنمایی بود. به او گفتم این راه برقراری ارتباط نیست. از آن روز به بعد دیگر زنگ نزد اما جور دیگری ابراز محبت می کند. چند وقت یکبار با جعبه شیرینی دم در خانه می آمد و حالی از من می پرسید.

و کمی پراندگی

***وضعیت حقوق شما در رادیو چگونه است؟**

**مردم فکر می کنند که ما پول بسیار زیادی در رادیو می گیریم. بله، افرادی هستند که از شنبه تا چهارشنبه در رادیو مشغول به کار هستند و نزدیک به ۹۰۰ هزار تومان درآمد دارند. زمانی که ما پخش زنده در رادیو داشتیم برای دو ساعت به من ۳۰ هزار تومان می‌دادند. امروز در جمعه ایرانی به دلیل اسپانسرهایی که داریم، درآمدمان بد نیست اما این را هم باید در نظر بگیریم که ما در ماه تنها ۲ برنامه ضبط داریم و واقعا پول زیادی به ما نمی‌رسد.

***پس به همین دلیل است که یک صدا را در چند برنامه مختلف گوش می کنیم؟**

**دقیقا! یکی از بزرگترین اشکالهای رادیو همین موضوع است. صدای مهران امامیه را تنها باید در یک برنامه بشنوند و یا آنقدر توانایی داشته باشد که دو صدای مختلف بتواند از خودش در بیاورد که مردم متوجه نشوند. مثلا ناصر خنگه را تنها باید در جمعه ایرانی شنید اما متاسفانه این موضوع بسیار کمتر اجرا می‌شود. برخی از گوینده‌های ما از صبح تا پاسی از شب در رادیو هستند.

***شما کار دوبله هم انجام داده اید؟**

**برای مدت کوتاهی سمت دوبله رفتم اما خوشم نیامد. به دوستان عزیز دوبلور من برنخورد اما فضای کار بسیار بسته و تاریک است و خلاقیت فراوانی نیز در آن نیست. از ساعت ۹ صبح تا شب باید در یک فضای بسته باشید و کار کنید. من از این سبک کار خوشم نمی آید.

***امروزه شرایط ورود به رادیو چطور است؟**

**دیگر مانند گذشته شرایط برای ورود عموم مردم راحت نیست. در گذشته مجله سروش فرمی را برای علاقمندان چاپ می کرد و مردم نیز با پر کردن آن و ارسالش برای تست انتخاب می‌شدند. امروزه برای تست باید حتما لیسانس داشته باشید. مشکلی هم وجود دارد و این که اکثر افرادی که برای تست می آیند، دوست دارند تقلید صدا کنند. مثلا فردی می آید و می گوید صدای آلن دلون را خوب در می‌آورد. می گوییم آفرین به تو اما استاد خسروشاهی است و دیگر نیازی به تو نداریم. ■

انتقاد آقای بازیگر از موسسه هنرمندان پیشکسوت

عزت‌الله انتظامی طی بازدیدی از موسسه هنرمندان پیشکسوت، از نبود پیشکسوت‌ها در بخش تصمیم گیری این موسسه گلایه کرد و گفت: هنرمندان قدیمی و کهنه کار می‌توانند با حضور پررنگ و مستمر در این موسسه گامی در جهت بهبود شرایط هنرمندان قدیمی بردارند. حضور هنرمندانی که مقام و جایگاه‌ویژه‌ای بین مردم دارند تاثیر بسزایی در روند پیشرفت چنین موسسه‌ای و دستیابی به اهداف آن در کوتاهترین زمان دارد.

این هنرمند قدیمی، ضمن ابراز رضایت از ایجاد این موسسه کار آمد، خاطرنشان کرد: خلا چنین مجموعه فرهنگی که در حمایت از هنرمندان و پیشکسوتان فعالیت کند، احساس می‌شد که با تاسیس این موسسه، در صورت حمایت مسئولان، می‌توان بیش از پیش به بهبود شرایط هنرمندان و حمایت مستمر از آنان امیدوار بود.



بازیگر شدن حاتمی کیا به روایت مهتاب کرامتی

ابراهیم حاتمی کیا، کارگردان سینما در فیلم «زندگی خصوصی آقا و خانم میم» بازیگر شد و مهتاب کرامتی همبازی او، این اتفاق را تجربه جالبی برای همه توصیف کرد.

او تجربه بازی با یک کارگردان را هم خیلی جذاب و هم خیلی عجیب دانسته و گفته است برای حاتمی کیا هم این کار عجیب و جالب بود. کرامتی گفته است: این اتفاق آنقدر جالب و جذاب بود که گاهی بیشتر از خود فیلم به آن پرداخته می‌شد. آقای حاتمی کیا دیرتر از ما به گروه ملحق شدند و معمولا بازیگرانی که دیرتر وارد یک گروه می‌شوند، کارشان برای هماهنگ شدن کمی از بقیه سخت‌تر است، ضمن این که این اولین بازی آقای حاتمی کیا جلوی دوربین بود که همین مسئله کار را برای ایشان خیلی سخت‌تر می‌کرد، اگر انتخاب درستی نبودند یا فیلم خوب از کار درنمی آمد خیلی ضربه می‌خوردند ولی خوشبختانه همه چیز خوب پیش رفت.

البته به گفته کرامتی جدا از این استرس و حساسیت به وجود آمده، حضور حاتمی کیا در این فیلم اتفاقات جذاب و بانمکی هم داشته است: اتفاق‌های بامزه‌ای هم در طول کار پیش می‌آمد. مثلا آقای حمید فرخ‌نژاد که قبلا سابقه همکاری با آقای حاتمی کیا را داشتند بارها به آقای حاتمی کیا می‌گفتند: آخیش، دلم خنک شد. حالا می‌فهمی وقتی پشت دوربین دائم به ما می‌گفتی این کار را انجام دهید یا آن کار را انجام ندهید چه بلایی سر بازیگر می‌آید. در کل که تجربه بسیار خوب و شیرینی بود.



تورج اصلانی مهم‌ترین جایزه فیلمبرداری جهان را گرفت



تورج اصلانی جایزه «قورباغه برنزی» بهترین فیلمبرداری بیستمین دوره جشنواره تخصصی فیلمبرداران سینما در جشنواره بین‌المللی «پلوس کمرایمیج» لهستان را از آن خود کرد. تورج اصلانی فیلمبردار تجربه‌گرای سینمای ایران بعد از بدست آوردن جایزه بهترین فیلمبرداری بخش اصلی شصتمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم «سن سباستین» اسپانیا و بهترین فیلمبرداری ششمین دوره مراسم اهدای جوایز اسکرین «آسیا پسیفیک»، برنده جایزه بهترین فیلمبرداری بیستمین دوره جشنواره تخصصی فیلمبرداران سینما در جشنواره بین‌المللی پلوس کمرایمیج شد.

جشنواره بین‌المللی «پلوس کمرایمیج» که معتبرترین و تنها جشنواره تخصصی هنر فیلمبرداری در دنیا به شمار می‌رود؛ هر ساله با حضور فیلمبرداران مطرح و باتجربه سراسر دنیا در شهر لودز در کشور لهستان برگزار می‌شود و مسئولان این جشنواره براساس نوع فیلمبرداری، بهترین فیلم را انتخاب می‌کنند و به سه فیلمبردار برتر جوایز قورباغه طلایی، قورباغه نقره‌ای و قورباغه برنزی؛ معتبرترین جایزه فیلمبرداری جهان را اهدا می‌کنند.

«آخرین دیدار» آلبومی با تنظیمهای به روز



کامران عطا خواننده و آهنگسازی که در سال ۸۸ اولین آلبوم با کلام خود با عنوان «غیرممکن» را به بازار عرضه کرده بود به تازگی دومین آلبوم خویش با نام «آخرین دیدار» را در تیراژ ۴۰ هزار نسخه به بازار موسیقی پاپ ارائه کرد.

عطا در این آلبوم هم به مانند کار قبلی‌اش تاکید اصلی خود را بر انتخاب ترانه هایی باکیفیت و از آن مهمتر تنظیمهایی به روز و کاملا حرفه ای قرار داده. «بهونه نفسهام»، «آخرین دیدار»، «باز عاشقت هستم»، «غریبه»، «آرزوی آخرین»، «دلتنگی»، «پنجره‌های خاموش»، «دنیای تازه»، «روی ابرها»، «تظاهر»، «من یه آدمکم» و «تقویم تکراری» عناوین قطعات این آلبوم هستند که در میان این قطعات قطعه «دلتنگی» یا MISSING قطعه‌ای است با کلام انگلیسی. «آخرین دیدار» دارای یک کلیپ تصویری هم هست. دومین قطعه این آلبوم که نام آلبوم هم برآمده از آن است دارای کلیپی تصویری است که توسط یثربی ساخته شده و به لحاظ کیفیت تصویربرداری، در نوع خود کاری منحصربفرد به شمار می‌رود.

به جز قطعه انگلیسی آلبوم که ترانه آن از «باب تیلور» است تمامی ترانه‌های این آلبوم توسط پوریا متابعان سروده شده. «آخرین دیدار» به مانند آلبوم قبلی کامران عطا «غیرممکن» آلبومی است که حجم اصلی قطعات آن در فضای موسیقی الکترونیک و در مایه‌های هاوس و ترنس است. تقریبا تمامی ملودیهای آلبوم از خودِ کامران بوده و ملودی سه قطعه هم توسط پویا نیکپور، مهران خلیلی و امیرعباس حسن زاده ساخته شده است. پویا نیکپور (سه قطعه)، مهران خلیلی (سه قطعه)، امیرعباس حسن زاده (یک قطعه) و منوچهر صالحی (پنج قطعه) تنظیم کنندگان قطعات مختلف «آخرین دیدار» هستند. ضبط و مسترینگ آلبوم در استودیوی پاپ تحت نظر میلاد فرهودی انجام شده است؛ فرهودی به عنوان همخوان هم در کنار کامران حضور داشته است.

اگر یگانگی باشد بیگانگان کوچکترین توفیقی در کار خود نخواهند داشت

● لوئی پاستور



کارآگاه آماتور

«گاس بلاتنر» با شـنیدن صدای در، دست از کار کشید. در آسـتانه در مرد بلندقدی دیده می‌شد که بارانی روشن پوشیده بود و عینک دودی تیره به چشم و کلاه شـاپویی به سـر داشـت. مرد بلند قامت یقه بارانـی‌اش را بالا زده و لبه کلاه خود را تا روی عینک پاییـن آورده بود. گاس بلاتنر با یک نگاه دریافت که مرد بلندقامت، لباس مبدل پوشـیده است. به همین خاطر گفت:

ـ بفرمایید آقا...

مرد بلند قامت دستی به سبیل پرپشت خود کشید و گفت:

ـ من «دادلی مک بین» هستم.

گاس بلاتنر ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

ـ خوب؟

ـ مگر اینجـا مرکز آموزش همگانـی تحقیقات و کارآگاهی نیست؟

گاس سر تکان داد:

ـ چرا...

مرد جوان تکرار کرد:

ـ همان‌طـور که گفتم من دادلی مک بین هسـتم. عملیات شماره ۳۷۵.

گاس دستهایش را به هم مالید و گفت:

ـ فکر کنم بهتر است با شریکم صحبت کنید.

گاس بـه دنبال این جمله داخل اتاق کناری شـد. در آنجا مردی که صورتی چهار گوش داشـت پشت میزی انبوه از پاکت و نامه نشسـته بود. گاس خطاب به او گفت:

ـ مأمـور مخفی «ایکـس ۹» یا یک همچین چیزی در اتاق انتظار اسـت. یک احسـاس دردناک به من می‌گوید که او یکی از شاگردان ماست!

مـرد صورت چهار گوش روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد و با تعجب پرسید:

ـ خوب؟ چه می‌خواهد؟

ـ من از کجا بدانم؟

مرد صورت مربعی تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ سـخت نگیر شریک! تو خودت بهتر می‌دانی که وظیفه‌ات در چنین موردی چیست؟

گاس با لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

ـ بلـه می‌دانـم. ولـی من هـم دلم می‌خواسـت می‌توانسـتم گاهی از این دفتر لعنتـی پایم را بیرون بگذارم و مثلاً سـری به اداره پسـت بزنـم و هوایی بخـورم. مرد صورت چهار گوش چاقوی نامه بازکنی را روی میز گذاشت و گفت:

ـ خواهـش می‌ کنم گاس! تو که خوب می‌دانی چرا من کار تحویل و ارسـال نامه‌ها را انجام می‌دهم. من باید در بیرون تماس‌های لازم را بگیرم. به علاوه مگر چه فرقـی می‌کند؟ مگر نه اینکه مـا درآمد خود را پنجاه ـ پنجاه نصف می‌کنیم؟

گاس که گویی اصلاً مـرد جوان را فراموش کرده بود، خطاب به مرد چاق گفت:

ـ منظور من هواخوری نیسـت. اما واقعاً از یک جا نشستن خسته شده‌ام!

شریک گاس از جا برخاست و در حالی که با دست به شانه شریکش می‌زد گفت:

ـ گاس! کمـی آرام باش. فعلاً همین جا بنشـین و پولها را بشـمار تا من به سراغ آن مرد که گفتی آمده، بروم.

مرد صورت مربعی به عادت همیشگی نیم تعظیمی کـرد و بـه اتاق انتظـار جایی که «دادلـی مک‌بین» نشسـته بود، رفت. مرد لبخندزنان داخل شـد و به دادلی مک‌بین گفت:

ـ سلام دوست عزیز! من کلنل هومر فریچ هستم. چه خدمتی از دستم برمی‌آید؟

دادلی مک‌بین (مرد جوان) گفت:

ـ از ملاقات شما خوشوقتم قربان!

او منتظـر جواب ماند و چون جوابی نشـنید ادامه داد: ـ عملیات شـماره ۳۷۵ از شهر «شوهونو میش» ... مـن یکی از شـاگردان مکاتبه‌ای شـما برای دوره کارآگاهی خصوصی هستم.

کلنـل هومر فریچ وانمود کرد که کاملاً مرد جوان را به یاد دارد:

ـ آه، البتـه، البته... من شـما را خـوب به یاد دارم و می‌دانم که پرونده شـما نشـان می‌دهد که یکی از بهترین شـاگردان ما هسـتید. خوب دادلی چه چیز باعث شـد که ایـن همه راه را طی کنی و از سـوهونو میش بـه لس‌آنجلس بیایی؟ تو خـوب می‌دانی که کلاس‌های ما، کلاس‌های مکاتبه‌ای است.

دادلی مک‌بین گفت:

ـ بلـه قربـان، خوب می‌دانم ولی حـالا که دوره‌ام را تمـام کرده‌ام، آمده‌ام تا پـلاک طلایی مخصوص مأموران تحقیق را از شـما بگیـرم. همین طور دیپلم کارآگاهی‌ام را. من آگهی شما را در روزنامه خواندم که هـر کـس دوره کارآگاهی را ببیند بـا پرداخت ده دلار می‌توانـد دیپلم و پلاک مخصوص مدرسـه مکاتبه‌ای شما را بگیرد.

کلنل در نگاه دادلی مک‌بین نشـانی از شـوخی و مسـخرگی ندید. مرد جوان کاملاً جـدی بود. از این رو گفت:

ـ احتیاجی نبود که خـودت را به زحمت بیندازی و به اینجا بیایی. ما همیشـه خودمـان دیپلم و پلاک را برای شـاگردانی که دوره‌شـان را تمـام کرده‌اند، می‌فرسـتیم. به هر حال فکر کنـم بتوانم کار تو را راه بیندازم مرد جوان!

کلنل کشویی را گشود و از آن یک پلاک که شکل سـپر بود، بیرون آورد. روی پلاک عبارت «کارآگاه خصوصی رسـمی» به چشم می‌خورد. کلنل فریچ آن را مقابل دادلی قرار داد و گفت:

ـ این را با غرور به سینه‌ات نصب کن.

سپس ورقه‌ای را هم بیرون کشید و اضافه کرد:

ـ فرصت نبود که نام و مشخصات تو را پر کنم. اگر ممکن اسـت قلمت را به من بده تا دیپلمت را بنویسم و آن را امضاء کنم.

کلنل مشـخصات دادلـی را در جاهای مخصوص نوشت و گفت:

ـ خـوب، این هم دیپلمت. حالا می‌توانی به شـهر خودت سونوکواش برگردی!

ـ شهر من سوهونومیش است. در ضمن من تصمیم ندارم برگردم.

کلنل با تعجب پرسید:

ـ تصمیم نداری؟

ـ نخیـر قربـان. فکر می‌ کنـم بـرای کارآگاهان خصوصی در لس‌آنجلس فرصت‌های بهتری باشد.

کلنل سر تکان داد.

ـ بلـه، فکر می‌ کنم حق با تو باشـد. حالا اگر اجازه بدهی، من...

دادلی مک‌بین جمله کلنل را برید.

ـ یکی از امتیازات مدرسـه شما این است که وقتی کسـی فارغ‌التحصیل شد او را به یک اداره کارآگاهی خصوصی معرفی می‌کنید تا یک دوره به طور رایگان کارآموزی کرده و تجربه کسب کند.

ـ بله... بله! تو جوان باهوشـی هستی. از چشمان تو تیزهوشی می‌بارد.

کلنل ورقه سفیدی را بیرون کشید و روی آن نوشت: «به این وسیله آقای دادلی مک‌بین معرفی می‌شود. او می‌تواند کارآموز خوبی باشد. امضاء کلنل هومر فریچ»

کلنل ورقه را به سوی مرد جوان گرفت:

ـ بیا پسرم کافی است این ورقه را به هر کدام از ادارات کارآگاهان خصوصی ببری تا تو را برای کارآموزی ثبت‌نام کنند.

ـ آه کلنل من نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم!

ـ فکرش را نکن جوان... موفق باشی.

مرد جوان در حالی که سبیل مصنوعی خود را درمی‌آورد و گریم خود را پاک می‌کرد، گفت:

ـ درس هستم!... من تغییر قیافه داده‌ام... حالا بهتر است با قیافه واقعی خود به سراغ اداره‌های کارآگاهی خصوصی بروم. خب خدانگهدار کلنل!

کلنل نزد گاس برگشت و گفت:

ـ آن پسرک را راضی و خوشنود روانه کردم، رفت.

ـ ولی وقتی او یادداشت تو را برای یکی از ادارات کارآگاهی ببرد و به او بخندند چه؟

حتماً پسر جوان ترش خواهد کرد. ولی خوب در عوض درس خوبی خواهد گرفت: «فریب بیگانه‌ها را نخور!»

«فریب مدرسه مکاتبه‌ای برای کارآگاهی خصوصی که جنبه رسمی ندارد و فقط برای کلاهبرداری است و جمع‌آوری پول را نخور!»

گاس گفت:

ـ ولی یادت باشد که به زودی پلیس باخبر می‌شود و به سراغمان می‌آید.

ـ نه گاس! علتی برای ترس از پلیس وجود ندارد. پلیس هرگز بویی نخواهد برد.

ـ هرچه تو بگویی!

بعدازظهر فردا کلنل و گاس سرگرم فرستادن دیپلم‌های جعلی بودند که دوباره سر و کله دادلی مک‌بین پیدا شد. این بار او با قیافه مبدل نبود.

کلنل با سردی گفت:

ـ انتظار نداشتم که برگردی جوان!

دادلی گفت:

ـ فکر می‌کنم به کمک بیشتر شما احتیاج داشته باشم. من دیپلم و یادداشت شما را به تمام دفترهای کارآگاه‌های خصوصی که نامشان در دفتر راهنمای تلفن است بردم. یک عده آنها به من خندیدند و یک عده هم با بی‌احترامی مرا بیرون انداختند!

ـ خیلی متأسفم پسر جان! ولی من هرچه از دستم برمی‌آمد، برای تو انجام دادم.

دادلی به میان حرف او دوید:

ـ بنابراین من تصمیم گرفتم که شخصاً دست به کار شوم.

ـ بله می‌فهمم. خب امیدوارم موفق شوی.

دادلی با لحنی جدی گفت:

ـ فکر می‌کنم شما باید مقداری سرمایه در اختیارم بگذارید تا کارم را شروع کنم.

گاس و کلنل حیرت‌زده دست از کار کشیدند.

کلنل گفت:

ـ چه چیز باعث شده که چنین فکری بکنی جوان؟

فکر می‌کنم اگر پول در اختیار من بگذارید سرمایه‌گذاری پرمنفعتی کرده‌اید.

من درباره متون کارآگاهی اطلاعات و تجربه‌های گرانبهایی دارم. مثلاً اصلاً از خودتان پرسیده‌اید که من چطور محل کار شما را پیدا کردم در حالی که در آگهی‌ها و نامه‌های شما آدرسی جز یک شماره صندوق پستی چیز دیگری وجود ندارد؟

فریچ خواست جوابی بدهد ولی نتوانست و سکوت کرد. سپس رو به گاس کرد و گفت:

ـ گاس برو یک جعبه پاکت بیرون بیاور.

ـ برای چه؟ ما به اندازه کافی پاکت داریم!

چه اشکالی دارد که بیشتر داشته باشیم؟

گاس شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف اتاق کناری رفت. وقتی کلنل با دادلی مک‌بین تنها شد از او پرسید:

ـ خب پسرم. حالا بگو چطور محل کار ما را پیدا کردی؟ من اصلاً متوجه این نکته نشده بودم.

دادلی با غرور گفت:

ـ درس شماره سه: ردیابی، پیگیری و تعقیب!

دادلی پس از مکثی کوتاه افزود:

ـ من آنقدر در اداره پست کشیک دادم تا کسی به سراغ صندوق پستی شما بیاید... و بالاخره سر و کله شما پیدا شد. شما نامه‌ها را از صندوق پستی برداشتید و من تعقیب‌تان کردم. اینکار برای من نوعی تمرین بود.

ـ قابل توجه است!

در این موقع گاس وارد شد. کلنل با رنگ پریده گفت:

ـ بسیار خوب جوان! من حاضرم سرمایه در اختیار...

گاس به میان حرف او دوید و پرسید:

ـ اصلاً معلوم است اینجا چه خبر است؟

کلنل خواست حرفی بزند، اما در همین موقع مردی میانسال با لباس فُرم وارد شد و گفت:

ـ خب دیگر آقای «کلنل هومر فریچ» و آقای «گاس بلاتنر» بازی تمام شد! و اینجا آخر خط است. من «فرانک برونسون» افسر دایره تجسس آگاهی هستم. شما به جرم کلاهبرداری و فریب افکار عمومی بازداشت هستید و از الان هرچه را بگویید در پرونده شما ثبت و در دادگاه علیه شما به کار می‌رود! ما از مدتها قبل متوجه فعالیت‌های شما شده بودیم، اما شاگرد دست‌پرورده خودتان دادلی مک‌بین به ما کمک کرد تا بالاخره شما را پیدا کنیم! به گمانم او بتواند در آینده کارآگاه موفقی باشد. شما اینطور فکر نمی‌کنید! ■



با کاری که خیال انجام آن را داریدبه‌شهرت نخواهید رسید.

● هنری فورد

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



حفاظت از پرنده؛ بابدین-نیواورلانز، سه‌شنبه ۴ دسامبر: کارمندان مرکز نگهداری حیوانات در نیواورلانز با پوشیدن لباسهای مخصوص سعی دارند این مرغ ماهیخوار می‌سی‌سی‌پی را که در خطر انقراض قرار دارد بگیرند. تنها ۴ عدد از این پرنده نادر وجود دارد که آنها را برای حفاظت بهتر به مرکز حیات وحش ملی در می‌سی‌سی‌پی منتقل می‌کنند.



خشکسالی؛ برازیلیا-برزیل، دوشنبه ۳ دسامبر: کشاورزان مناطق شمال شرقی برزیل در حالی که جمجمه‌های گاوهای تلف شده‌شان را نگه داشته‌اند، در بیرون کاخ ریاست جمهوری برزیل در مقابل مأموران امنیتی ایستاده‌اند. خشکسالی اخیر برزیل خسارات بسیاری را بخصوص به دامهای کشاورزان وارد و شمار زیادی از گاوهایشان را تلف کرد. کشاورزان زیان‌دیده با آوردن این جمجمه‌ها از رییس جمهور خواستند که به دلیل از بین رفتن منبع درآمدشان، اقساط وامهای بانکی‌شان را ببخشد.



جشن مردمی؛ بانکوک-تایلند، چهارشنبه ۵ دسامبر: مردم تایلند با گرفتن شمع در دستانشان و خواندن سرود، دور هم جمع شدند تا ۸۵امین سال تولد پادشاهشان را جشن بگیرند. پادشاه تایلند که محبوبیت زیادی در میان مردم دارد از سال ۱۹۴۶ به تخت نشسته و هم اکنون طولانی‌ترین دوره پادشاهی را در جهان دارد.



تیله آبی؛ چهارشنبه ۵ دسامبر: در این تصویر که توسط ماهواره «سوامی» گرفته شده، نمایی زیبا از کره زمین در هنگام شب را می‌بینید که روشنایی چراغ شهرها کاملاً در آن مشخص است. ناسا اعلام کرد که این تصویر از کنار هم چیدن چندین تصویر تشکیل شده که در طی ۲۱ روز گرفته شده است. برای آنکه بتوانند از تمامی نقاط زمین تصاویر با کیفیتی در هنگام شب بگیرند، ماهواره ۳۱۲ بار دور زمین گردش کرد تا بتواند تمام تصاویر را تهیه کند. حتی طوفان «سندی» که کمی پیش سواحل شرقی آمریکا را درنوردید در تصویر دیده می‌شود.



زمرد زیبا؛ واشنگتن-آمریکا، جمعه ۷ دسامبر: زمرد کبود «دوم پدرو» را می‌بینید که در موزه تاریخ طبیعت شهر واشنگتن به نمایش گذاشته شده است. این زمرد کبود، بزرگترین زمرد برش‌خورده یک تکه در جهان است.



هنرنمایی در موزه: میامی-فلوریدا، پنجشنبه ۶ دسامبر: نمایی از یکی از آثار پنجمین نمایشگاه سالانه هنر و طراحی حرفه‌ای را می‌بینید که در موزه فلوریدا برگزار می‌شود. آثاری از نقاشی، طراحی و نیز مجسمه‌سازی از هنرمندان متعددی از سراسر دنیا در این نمایشگاه قرار گرفتند.

نجات ثانیه‌ها



برای معرفی کتاب این هفته، «حال سگ» را انتخاب کردیم... رمانی جذاب و پرکشش که به نویسندگی خانم «زهره حکیمی» در سال ۱۳۸۷ به چاپ رسیده است.

رمان حول محور داستان زندگی دختری به اسم «جلاله» می‌چرخد... دختری پرتلاش و پرانگیزه که حادثه‌ای از پیش تعیین‌شده او را مجبور می‌کند تا مسیر زندگی‌اش را تغییر بدهد و علی‌رغم میلش وارد یک زندگی از جنسی دیگر شود. در زندگی که به او تحمیل شده دیگر آثاری از عشق و محبت و امید و آرزو نیست...

«جلاله در جستجوی زندگی تازه‌ای است. اما برادر پرخاشگر او ایوب، در مشاجره‌ای دوستش بیژن را با ضربه‌ی چاقو از پا درمی‌آورد. خانواده‌ی بیژن تقاضای قصاص می‌کند. بهمن برادر بیژن و خواستگار قدیمی جلاله می‌تواند رضایت مادرش را جلب کند اما به یک شرط، و جلاله به رغم نفرتش از بهمن می‌پذیرد که به خاطر خانواده، خود را قربانی کند. اما داستان‌های پر بیم و هراس دیگری در راهند...»

این مختصر توضیحی است که در پشت جلد کتاب ۴۱۵ صفحه‌ای «حال سگ» نوشته شده است. نویسنده با نثری روان و غنی از اصطلاحات و ضرب‌المثل‌هایی که بعضاً در حال فراموشی است به خوانش شیرینی و جذابیت ویژه‌ای می‌دهد...

یکی از مشخصه‌های نثر و شیوه نگارش خانم حکیمی انتخاب دیالوگ‌هایی است که داستان را به روانی جلو می‌برد.

برای توصیف حال شخصیت‌های داستان از واژه‌های کلیشه‌ای و یا توصیفات غیرملموس می‌پرهیزد و لحنی را برای داستانهایش انتخاب

یارا کاشانی

حال سگ

می‌کند که به شیوه گفتاری بسیاری نزدیک‌تر از نوع نوشتاری‌اش می‌باشد.

مشکلات متداول طبقه سنتی و بعضاً افرادی که اعتقادات پوسیده و کهنه را به چالش می‌کشند، مهم‌ترین بن‌مایه‌های آثار خانم حکیمی است. او به دور از بحث‌ها روشنگری و مانیفست دادن مسائلی چون، عقد موقت، قصاص، خیانت، مردسالاری و... را به چالش می‌کشد... چالش او از جنس همان چراگویی‌ها و چگونه گویی‌های مردم کوچه و بازار است:

جلاله دختری است که دلش می‌خواهد به زندگی‌اش رنگ و رخ نوتری بدهد. عشق را تجربه می‌کند و می‌خواهد در انتخاب همسرش عشق را چاشنی کند اما حوادث غیرقابل پیش‌بینی پیش روی اوست که مثل یک دیوار جلویش سبز می‌شود. جلاله در میان انتخاب‌های بزرگ و پرمخاطره قرار می‌گیرد.

بین زندگی و نیستی، مجبور به انتخاب نیستی می‌شود تا زندگی را به ایوب دوباره هدیه کند، بین خوشبختی و بدبختی، انتخابش در عین ناباوری بدبختی است تا خوشبختی را به دیگران بدهد... اما امیدش را از دست نمی‌دهد و نمی‌خواهد قدیس گونه فقط دستش را برای بخشش باز بگذارد. در خانه‌ای که نه همسر دائم شوهرش است و نه عشقی در میان آنهاست.

و حتی حرمت و احترام و عزت انسانی وجود ندارد، از جا بلند می‌شود و می‌خواهد همه چیز را از نو بسازد. او امید دارد که در عمق چاه ناامیدی روزنه‌ای برای بالا آمدن و به نور رسیدن پیدا کند.

جلاله هر چه جلوتر می‌رود باورهای کهنه و پوسیده اما قوی جلوی او قد می‌کشد ....

اما برای رهایی از این گرداب هیچ گزینه‌ای را منتفی نمی‌داند. در پایان داستان، او راهی را انتخاب می‌کند که خواننده وقتی به پایان داستان می‌رسد می‌تواند بقیه داستان را در ذهنش ادامه بدهد. می‌داند جلاله از عهده‌اش برمی‌آید و نوعی همزادپنداری ایجاد می‌کند و خواننده با او همراه می‌شود...

کتاب را نشر افق با طرح جلدی زیبا و کیفیتی مطلوب به چاپ رسانده است.

قبلاً در همین صفحه کتاب دیگری از خانم حکیمی به نام «بادام تلخ» معرفی شده است.

■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

درباره من بر سر زبانها افتاده بود. نه خلیل و نه خانواده‌ام برایم مهم نبودند و تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که حالا شب‌ها سر راحت بر بالش می‌گذاشتم اما این آرامش هم چندان دوامی نداشت...

یک ماه از فرارم می‌گذشت که فهمیدم باردارم. دنیا روی سرم خراب شد اما از یک طرف حس خوشایندی در وجودم ریشه دوانده بود؛ حس مادر شدن. بچه‌ام پدر می‌خواست و پدرش خلیل بود. حاضر بودم برای اینکه خلیل مرا ببخشد هر کاری بکنم. جل و پلاسم را جمع کردم و خیلی زود راهی تهران شدم اما خلیل حاضر نبود مرا ببخشد. او با تندخویی مرا از خانه‌اش راند و وقتی خبر بارداری‌ام را شنید گفت: «اگه از ت شکایت نکردم فقط به خاطر پدرت بود. در ضمن از کجا معلوم این بچه مال من باشه؟ تو از خونه فرار کردی و حتما هزار جور گند بالا آوردی! من خیلی احمق بودم که فریب تو رو خوردم. حیف از اون همه محبتی که در حقت کردم. تو منو نابود کردی، حالا هم از جلوی چشمام گمشو!»

من از صمیم قلب پشیمان بودم اما اظهار ندامت و گریه‌های من نتوانست دل خلیل را نرم کند تا از گناه من بگذرد. آزمایش DAN ثابت کرد که بچه متعلق به خلیل است اما با این وجود باز هم مرا نمی‌خواست. فرارم از خانه مرا از چشم او انداخته بود. خلیل مرا طلاق داد و از آنجایی که توانست فرار مرا به دادگاه ثابت کند، مهریه‌ای هم به من تعلق نگرفت! بعد از طلاق با بچه‌ای در شکم، دست از پا درازتر به خانه پدر بازگشتم. غرور و شخصیت پدر زیر بار حرفهای مردم له شده بود. او که از شرمساری نمی‌توانست سرش را بلند و از خانه بیرون برود، سکته قلبی کرد و از دنیا رفت و من در اوج تنهایی و بی کسی و با قلبی شکسته پسرم را به دنیا آوردم...

***

این روزها همچون مرده‌ای متحرک روزگار می‌گذرانم. اگر پسرم نبود تا به حال حتما خودم را از این زندگی خلاص کرده بودم. مادر و خواهرم بعداز فوت پدرم مرا دشمن خونی خود می‌دانند فقط محض رضای خدا مرا و فرزندم را تحمل می‌کنند. کاش سرنوشتم طور دیگری رقم می‌خورد. کاش پدرم هرگز مرا به ازدواج با فاضل مجبور نمی‌کرد تا چنین اتفاقات تلخی در پرونده زندگی‌ام ثبت نمی‌شد؛ هر چند خودم هم مقصر بودم. من باید در زندگی‌ام با خلیل دندان روی جگر می‌گذاشتم و کم کم اعتماد او را به دست می‌آوردم نه اینکه... خودخواهی پدر و حماقت خودم زندگی‌ام را نابود کرد...

بدترین غم‌ها، شک و تردید است

● الکساندر دوما

رییس فدراسیون والیبال: بی‌تجربگی باعث شد المپیک را از دست بدهیم.



در پی تعیین ترکیب گروهی مسابقات لیگ جهانی والیبال، ایران در دو دیدار میزبان ملی‌پوشان آلمان خواهد بود. محمدرضا داورزنی، رئیس فدراسیون والیبال ایران از این میزبانی و وضعیت والیبال ایران می‌گوید .

***برنامه مرحله نخست مسابقات لیگ جهانی والیبال مشخص شد و طبق آن تیم ایران با تیم‌های آلمان، صربستان، روسیه، ایتالیا و کوبا همگروه شده است. چه چشم‌اندازی را برای این دیدارها پیش بینی می کنید؟ به نظر می آید که دو بازی ایران و آلمان در تهران هم یکی از رویدادهای بزرگ ورزش ایران در سال ۱۳۹۲ باشد؟**

**ایران و آلمان شرایطشان در والیبال روز دنیا الان نزدیک به هم است. با توجه به پخش مستقیمی که در دنیا دارد، با توجه به شرایطی که به لحاظ آن در داخل و خارج از کشور دارد و هم به لحاظ سیاسی، هم به لحاظ اقتصادی و هم به لحاظ اجتماعی من فکر می کنم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. فقط تفاوتی که با فوتبال و سایر رشته‌ها دارد این است که ایران و آلمان، دو قدرت برابر، می‌خواهند باهم بازی کنند. ما تلاش خواهیم کرد که بتوانیم هم میزبان خوبی برای آلمان باشیم و هم بتوانیم نتیجه بگیریم. چون به هر ترتیب برای ملت ما هم اهمیت دارد که والیبال ما که الان در دنیا به این درصد از رشد رسیده، بتواند حداقل در بازی‌هایی که میزبان است نتیجه خوبی بگیرد و بازی‌های خوبی از خودش به نمایش بگذارد. تیم آلمان هم تیم قدرتمندی است و سال گذشته عملکرد خوبی داشت، هم در المپیک و هم در مسابقات لیگ جهانی فوق‌العاده کار کرد. من فکر می کنم که به هر ترتیب بازی‌های خیلی خوبی را هم با آلمان خواهیم داشت و هم با تیم صربستان. قطعاً با تیم روسیه و ایتالیا و کوبا هم بازی‌های قشنگی را مردم ما خواهند دید. چون این بازی‌ها به هر ترتیب می‌دانید که به شکل سراسری در شبکه‌های مختلف دنیا پخش می‌شود و از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند. یکی از مهم‌ترین مسابقات والیبال دنیا که هر سال برگزار می‌شود، لیگ جهانی است که امسال با توجه به این که ایران اولین سال است که در لیگ جهانی حضور دارد، هم برای خودمان و هم برای جامعه ورزشی‌مان و هم برای هموطنان‌مان در اقصی نقاط دنیا از حساسیت بسیار خوبی برخوردار است.

***تیم ملی والیبال ایران در یکسال گذشته دستاوردهای متفاوتی داشت. پس از کسب عنوان قهرمانی جام ملت‌های آسیا، ملی‌پوشان والیبال ایران در یک قدمی صعود به المپیک ۲۰۱۲ لندن ناکام ماندند. اما پس از آن تیم ملی والیبال ایران به لیگ جهانی والیبال صعود کرد؟**

**ما به هر ترتیب در پنج سال پیش هدف گذاری کرده‌ایم: حضور در لیگ جهانی، قهرمانی در آسیا و رفتن به المپیک. این اهداف و آرمان‌هایی بود که ما دنبال تحقق آن‌ها بودیم. خوشبختانه از سد آسیا گذشتیم. ما در یک برنامه‌ریزی پنج ساله از ششمی آسیا به قهرمانی آسیا آمدیم و وارد لیگ جهانی شدیم. شما می دانید ما در سال گذشته چهار بار با ژاپن بازی کردیم و هر چهار بار ژاپن را سه هیچ بردیم. تیم ایران شرایط بسیار خوبی پیدا کرده است. در واقع بی تجربگی تیم ما باعث شد که المپیک را از دست بدهیم. ولی مسابقات لیگ جهانی با توجه به این که مقابل تیم‌های بزرگ دنیا بازی می کنیم، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار و برای ما مهم است.

***نقش ولاسکو را در این موفقیت‌ها رو به هم رفته چه طور توصیف می کنید؟**

**عوامل موفقیت در تیم ملی ایران متعدد است. یکی از عوامل هم خود آقای ولاسکو است. تجربه ایشان کمک کرد به تیم ما، توانمندی و دانش ایشان به تیم ما کمک کرد. از آن طرف هم استعداد خاصی که بچه‌های ما دارند، انگیزهایی که داشتند، کمک کرد .

***آیا آقای ولاسکو حقوقش را به دلار یا یورو به موقع دریافت می کند؟**

**ما از این بابت مشکلی نداریم و کار خودمان را علیرغم این تحریم‌ها انجام می دهیم. چیز تازه‌ای هم نیست.

***در بازی‌های گذشته تیم ملی مشاهده می شد که تعداد تماشاگران داخل سالن بیشتر از گنجایش است. آیا برای بازی‌های ایران مقابل تیمهای خارجی برنامه‌های بهتری چیده خواهد شد ؟**

**ما سعی می کنیم براساس ظرفیتی که در سالن داریم، حداکثر به تعداد صندلی‌ها بلیت بفروشیم. ولی این قدر علاقمند و استقبال وجود دارد که تمام این راهروها و مسیرهای ورودی و خروجی هم پر از تماشاچی است. ولی مطمئن باشید اگر ظرفیت سالن‌های ما حتی ۳۰ هزار نفر هم باشد، سالن‌های ما در این مسابقات والیبال پر می شوند. ما به تعداد ظرفیت سالن بلیت فروشی می کنیم و سعی می کنیم به گونه‌ای باشد که مشکلی از این بابت برای تماشاگران بوجود نیاید .

***چندی پیش ورود بانوان به سالن والیبال به‌عنوان تماشاگر ممنوع اعلام شد. آیا این ممنوعیت ادامه خواهد داشت؟**

**در مسابقات آسیایی نوجوانان که یک ماه پیش در تهران برگزار شد، خانم‌ها حضور داشتند. یک مقداری نگرانی از این بابت بود که... بالاخره وقتی ظرفیت سالن ۱۲ هزار نفر است و ۱۵ هزار نفر آدم می آید، چون توی خانواده‌ها بچه دو ساله هم در سالن حضور دارد، پیرمرد و پیرزن ۹۰ـ ۸۰ ساله هم در سالن حضور دارد، از این بابت خود ما نگران بودیم که اتفاقی برای کسی نیافتد. ولی سعی می کنیم برای این چهار بازی که برای لیگ جهانی در تهران داریم، شرایط را به گونه‌ای فراهم کنیم که مشکلی برای کسی پیش نیاید.

***آیا تماشاگران تیمهای خارجی از این موقعیت برخوردار هستند که به تهران بیایند و تیم خودشان را در سالن تشویق کنند؟**

**مشکلی ندارد، جاهای مخصوصی پیش بینی می شود. چه خانم باشند چه آقا، چه دختر باشند و چه پسر، در محل خودشان مستقر می شوند و تیم خودشان را تشویق می‌کنند . ■



دختر ایرانی پر افتخارترین شطرنج باز جهان

ساعت‌ها پشت میز شطرنج، با جدیت و بدون خستگی نشست، خلاقیت را چاشنی کارهایش کرد، از کارتون‌های مورد علاقه‌اش دل برید، همزمان به درس ورزش اهمیت داد و سرانجام توانست قدرت‌نمایی کند و شگفتی بیافریند. **مطهره اسدی** سال ۱۳۸۲ به دنیا آمد و پس از طی فراز و نشیب‌های بسیار اکنون قهرمان زیر ۸ سال شطرنج جهان در **کشور اسلوونی** شده است. این دختر قائمشهری پر افتخارترین شطرنجباز دختر دنیا لقب گرفته است .

جسارت، رمز موفقیت

دوران کودکی‌ام مثل کودکی‌های الان نبود، جنس سختی و مشقت‌ها فرق می‌کرد اما پدر و مادرم با تمام توان سعی می‌کردند احساس کمبود نکنم. شاید همان تلاش‌های آنها در آن روستا من را بر این داشت که از همه دارایی‌ام بگذرم تا تنها فرزندم به هدفی بزرگ دست پیدا کند. دوست داشتم تنها دخترم در یک رشته ورزشی فعالیت داشته باشد که نه تنها به آینده‌اش لطمه‌ای نزند بلکه به بالاترین درجات ممکن در آن رشته برسد. با ورزش شطرنج آشنایی نداشتیم اما همسرم به‌طور اتفاقی از شروع کلاس‌های این رشته در شهرمان مطلع شد و تصمیم گرفتیم مطهره را در آن کلاس‌ها ثبت‌نام کنیم. آن زمان مطهره ۴ سال و سه ماه داشت به همین دلیل همسرم او را در آغوش می‌گرفت و به کلاس می‌برد، روی پای مادرش می‌نشست تا بتواند صفحه شطرنج را ببیند تا این‌که علاقه‌مندی او به شطرنج ما را بر آن داشت که از هر چه در توان داریم استفاده کنیم تا مطهره در این رشته پیشرفت کند...

مهدی اسدی پدر مطهره، از پای نهادن او در این رشته ورزشی چنین گفت و ادامه داد: همان هفته اول بود که تصمیم گرفتیم مطهره را در مسابقات استانی شرکت دهیم، درست است که در آن مسابقه باخت اما زمانی که دید داور مسابقه به خاطر سن کم مطهره و شرکت دادن او در مسابقه به ما خرده می‌گیرد دخترم با جسارت تمام ایستاد و گفت با شما هم‌بازی می‌کنم و پیروز می‌شوم در صورتی که نمی‌دانست او داور مسابقه است، آن لحظه احساس کردم، جسارت و شجاعت مطهره باعث موفقیت او در این رشته می‌شود، به همین دلیل تصمیم جدی خود را گرفتم تا از هیچ چیز برایش دریغ نکنم. همین‌طور هم شد مطهره در تمام مسابقات مربوط به آن سنین شرکت و آنقدر باخت را تجربه کرد که اکنون مایه سربلندی من، مادرش، مربی‌اش و کشورمان ایران شده است.

زنجیره هدف

مطهره تمام موفقیتش را از خداوند دارد. پدر مطهره با گفتن این جمله ادامه داد: دخترم در تمام مسابقات با وضو پای میز شطرنج نشسته است. حتی در بازی‌های تدارکاتی نیز قبل از شروع مسابقه «آیة‌الکرسی» می‌خواند و با دلی آرام مسابقه را آغاز می‌کند، می‌گوید: درست است که من شغل آزاد دارم و چندان درخور توجه نیست اما افتخارم این است که توانسته‌ام امکانات رفاهی همسر و دخترم را فراهم کنم تا به این مرتبه دست پیدا کند.

همراه همیشگی

در راه بازگشت قائمشهر هستند و صدای گرفته‌اش گویای خستگی و اضطرابی است که از روز ۱۸ آبان تحمل کرده است اما شادی در واژه‌هایش موج می‌زند. صغری محمدی تمام این مسیر ۴ ساله را همپای فرزندش گام برداشته و از هیچ کمک مادرانه‌ای دریغ نکرده است. ابتدا تصمیم گرفتیم مطهره را در کلاس‌های خصوصی یکی از بهترین مربی‌های استان ثبت‌نام کنیم اما توان مالی نداشتیم به همین دلیل مطهره در کلاس‌های نیمه‌خصوصی آن مربی حضور پیدا کرد و برای این‌که بتواند پیشرفت بهتری داشته باشد ساعت ۹ صبح تا ۱۲ ظهر و ۱۶ تا ۲۱ شب را به تمرین‌های مکرر با این استاد می‌پرداخت و ترقی او هر روز چشمگیرتر بود. مسابقات را یکی پس از دیگری و با جدیت پشت‌سر می‌گذاشت و معمولاً نفر اول هم می‌شد .

پس از کسب دو دوره قهرمانی کشور پیاپی تصمیم گرفته شد مطهره در مسابقات جهانی سال ۲۰۱۱ در کشور برزیل شرکت کند. از آنجا که مطهره کمتر از ۸ سال داشت باید هزینه مسابقات را خودمان تأمین می‌کردیم به همین دلیل یک قطعه زمینی که داشتیم را فروختیم و مطهره پس از شرکت در این مسابقه، مدعی عنوان قهرمانی و نفر ۶ تا ۹ مشترک جهان شد. مطهره در مقابل قهرمان دانش‌آموزان جهان ۵ ساعت و ۳۰ دقیقه نشسته جنگید و با یک امتیاز اختلاف در حالی که مدعی عنوان قهرمانی بود، مسابقه را واگذار کرد اما یک سال بعد در مسابقات آسیایی سریلانکا شرکت کرده و قهرمان بازی‌های آسیایی شد و به این ترتیب سهمیه جهانی مسابقات اسلوونی را کسب کرد.

دختری روی سکوی جهانی

صدای کودکانه‌اش، تو را به وجد می‌آورد. این دختر مازندرانی، پدیده مسابقات جهانی اسلوونی و فنی‌ترین بازیکن این دوره از مسابقات شناخته شده است. حرف‌هایش سرشار از انرژی است، پتانسیلی که به او توان ساعت‌ها نشستن پشت میز شطرنج را داده است و با همین انرژی توانسته رقیب روسی خود را که از مهد شطرنج جهان آمده است، شکست دهد. می‌گوید: یادم می‌آید که پدر و مادرم با مربی‌های متعددی آشنایم کردند اما دوست داشتم در این‌باره بیشتر یاد بگیریم. زمانی که با **استاد امینی** آشنا شدم، از شدت علاقه، با تمرین‌های دشوار و مکرر ایشان احساس خستگی نمی‌کردم .

آنقدر ورزش شطرنج را دوست دارم که نمی‌توانم فکر کنم روزی این رشته ورزشی را کنار بگذارم.

درس و ورزش در کنار هم

ورزش شطرنج مانع درس خواندن مطهره نشده و علاوه بر کسب عناوین قهرمانی، در آزمون‌های درسی نیز رتبه‌های خوبی به دست آورده است و به گفته خودش درس ریاضی را بیشتر از سایر دروس، دوست دارد زیرا به نوعی با ورزش شطرنج مرتبط است.

سرچشمه آرامش

سعی می‌کنم در همه لحظات به یاد خدا باشم. وقتی با او حرف می‌زنم احساس خوبی دارم، همیشه می‌گویم خدایا کمکم کن در مسابقات پیروز شوم و پدر و مادر و کشورم را سربلند کنم. مطهره ضمن بیان این جملات ادامه داد: قبل از مسابقات نماز حاجت و پس از آن نماز شکر می‌خوانم .

● پیر پرداس



سایت فدراسیون فوتبال قطر از لابی AFC با ژاپنی‌ها پرده برداشت



با ادعای سایت فوتبال فدراسیون قطر، تیم ملی ایران به عنوان بهترین تیم فوتسال آسیا انتخاب شد.

سایت فدراسیون فوتبال قطر در گزارشی از مراسم بهترین‌های فوتبال آسیا، لیست برترین‌های قاره کهن را در حالی منتشر کرده است که نام تیم ملی فوتسال ایران به عنوان بهترین تیم سال آسیا به جای تیم ملی ژاپن آورده شده است.

این در حالی است که در قسمت فوتسال هم مانند بسیاری از بخش‌ها ژاپن عناوین را به خود اختصاص داد و برترین تیم ملی فوتسال و همچنین بهترین بازیکن فوتسال سال ۲۰۱۲ به چشم‌بادامی‌ها رسید.

نکته قابل توجه این موضوع اینکه روز گذشته یکی از مسئولان فدراسیون فوتبال که نخواست نامش فاش شود در گفتگو با خبرنگار ورزشی خبرگزاری فارس درباره این انتخاب گفت: همیشه در معرفی برترین‌ها به جز بازیکنان فوتبال نفرات انتخاب شده را به مراسم دعوت و برای نفرات برتر بلیت و هتل رزرو می‌کنند. قبل از آغاز مراسم نیز به اتاق علی کفاشیان و عباس ترابیان نامه‌ای فرستاده شد تا زودتر در سالن برگزاری مراسم حاضر شوند. مسئولان فدراسیون تایلند که جز و نامزدهای دریافت بهترین تیم ملی فوتسال بودند در این مراسم حاضر نبودند. این بدین معناست که تنها افراد منتخب به مراسم دعوت شده بودند، اما در لحظات پایانی مسئولان ژاپن با لابی عنوان برترین تیم قاره کهن را به خود اختصاص دادند.

این مقام مسئول یادآور شد: قرار بود عنوان بهترین تیم آسیا طبق عملکرد در جام جهانی انتخاب شود، اما ژاپنی‌ها پیش از آغاز مراسم با لابی و صحبت‌های خود مسابقات آسیایی را نیز گنجاندند و خود را به عنوان بهترین تیم قاره کهن معرفی کردند.

به گزارش فارس، گنجانده شدن نام ایران در سایت فدراسیون فوتبال قطر و این موضوع که قطری‌ها همواره به لابی کردن با نهادهای بین‌المللی می‌توانند به چنین لیست‌هایی پیش از برگزاری مراسم دسترسی داشته باشند، شائبه لابی AFC با ژاپنی‌ها برای انتخاب بهترین تیم فوتسال آسیا را قوت بخشیده و می‌تواند صحت گفته‌های مسئول فدراسیون فوتبال را تأیید کند.

دلایل انتخاب فدراسیون فوتبال ایران


هوشنگ نصیرزاده

انتخاب فدراسیون فوتبال ایران به عنوان فدراسیون برتر در قاره آسیا با عدم استقبال بسیاری از فوتبال دوستان مواجه شد. علت اصلی آن، باخت به ازبکستان و حذف تیم فوتسال از جام جهانی بوده است، در حالی که کنفدراسیون فوتبال آسیا معیارهایی که برای انتخاب خود دارد، از دید بسیاری از منتقدین به دور است.

بر اساس اعلام کمیته فوتبال کنفدراسیون فوتبال آسیا چند مورد است که می‌تواند به عنوان شاخص‌های برتر معرفی شود. یکی زیرساخت‌هاست، دیگری آموزش، و بعدی برگزاری مسابقات منظم لیگ. در نهایت، استقلال کامل یک فدراسیون است که اتفاقا بر همین اساس هیچ فدراسیونی از کشورهای حاشیه خلیج فارس که ابدا مستقل نیستند به عنوان فدراسیون برتر شناخته نمی‌شوند و همیشه مقام بهترین فدراسیون به کشورهایی مانند کره، ژاپن، ایران و سایر کشورهای آسیای شرقی تعلق می‌گیرد.

برگزاری لیگ ایران که لیگ پانزدهم دنیاست، جزو مواردی است که برای فدراسیون ایران امتیاز آور شده است. در یک نگاه کوتاه، می‌توان گفت که تیم فوتسال ایران به جام جهانی راه یافته و حتی یک مرحله هم بالا رفته است. تیم بانوان به مقام اول آسیا رسیده، تیم فوتبال ساحلی نیز به جام جهانی راه یافته و نوجوانان نیز راه یابی به جام جهانی را در کارنامه خود دارند. به همین دلیل کنفدراسیون فوتبال آسیا معتقد است که ایران در زمینه زیرساخت‌ها خوب عمل کرده و با ارزشیابی از برگزاری مسابقات، توجه به تیم‌های پایه و فوتبال بانوان و حضور تیم‌های فوتسال، ساحلی و نوجوانان در جام‌های جهانی از نظر کنفدراسیون آسیا برای فوتبال ایران یک موفقیت بوده است.

اما آنچه که در ذهن افکار عمومی مانده، بیشتر باخت به ازبکستان، حذف تیم ملی فوتسال و عدم صعود تیم ملی جوانان به مرحله بعدی مسابقات قهرمانی آسیا بوده است. در حالی که کنفدراسیون فوتبال آسیا معتقد است که تیم فوتسال به مسابقات جام جهانی صعود کرده و حذف آن‌ها از این مسابقات نمی‌تواند کل ساختار یک فدراسیون را زیر سوال ببرد. با این توصیف، تیتر جراید و شوخی مطبوعات با این موضوع، به دلیل این بوده که آن‌ها از آخرین باخت‌ها دلخور بوده‌اند و همین کافی بوده که کاپی را که کفاشیان به دست گرفته، نپذیرند.

در فوتبال ایران تمام روسای فدراسیون بعد از یک سری ناکامی برکنار می‌شوند اما بعد از مدتی به دلیل ضعیف بودن حافظه تاریخی، از جمله «یادش به خیر» برای آن‌ها استفاده می‌کنیم. زیرا معمولا مرور زمان هر کسی را تبرئه می‌کند. پس عنوانی که فدراسیون فوتبال به دست آورده ناشی از معدل گیری از مسائلی مانند فوتبال بانوان، زیرساخت‌ها، فوتبال ساحلی و برگزاری منظم لیگ است که برای مردم مهم نیست و به ذهن نمی‌آید و قضاوت کنندگان فقط برد را می‌خواهند.

تراکتوری‌ها برای همدردی با زلزله زدگان ورزقان لخت شدند!

دیدار تیم‌های پرسپولیس و تراکتورسازی تبریز در حالی از ساعت ۱۷:۳۰ دوشنبه ۱۳ آذر ماه سال ۹۱ به میزبانی سرخ پوشان تهرانی در ورزشگاه آزادی آغاز شد که لخت شدن هواداران تراکتور در حمایت از زلزله زدگان ورزقان و ارتباط آن با سرمای غیر قابل تحمل هوا در مناطق زلزله‌زده از نکات قابل توجه این دیدار بود. پس از عریان شدن هواداران تراکتورسازی، مأموران حاضر در ورزشگاه به شدت به این موضوع واکنش نشان داده و به مقابله با این حرکت انسان‌دوستانه پرداختند که به دلیل ناآگاهی از نیت آنان بوده است.

حدود ۳ ماه از زلزله دردناک ورزقان و بی‌خانمان شدن بسیاری از هموطنان آذری زبان می‌گذرد و در این مدت مسئولان کشور به دفعات و به صورت مکرر در خصوص بازسازی این مناطق قبل از سرد شدن هوا وعده‌ها و قول‌هایی داده بودند که به نظر می‌رسد تا عملی شدن این وعده‌ها همچنان زمان زیادی باقی مانده است.



تبریک مهدوی کیا به دو معلولی که با دست پله‌های برج میلاد را بالا رفتند

ماهانا جامی و مرتضی عبدی دو معلولی که تصمیم گرفته بودند به مناسبت روز جهانی معلول در یک حرکت نمادین ۱۸۰۰ پله برج میلاد را با دست بالا بروند، ظهر یکشنبه گذشته کار خود را آغاز کردند.

پیش از شروع بالا رفتن این دو معلول از پله‌های برج میلاد، مراسمی برگزار شد که مهدی مهدوی کیا کاپیتان پرسپولیس هم در آن حضور داشت و برای دقایقی با آن دو دیدار و گفتگو کرد. مهدوی کیا ضمن تقدیر از این حرکت آنها اعلام کرد که به دلیل شروع تمرین پرسپولیس نمی‌تواند تا پایان کار آنها را همراهی کند و پس از آن برج میلاد را ترک کرد. اما پس از ساعاتی که این دو معلول با اراده کار خود را پایان دادند و با موفقیت به بالای برج رسیدند، مهدوی کیا با برقراری تماس تلفنی نتیجه نهایی کار آنها را جویا شد و از موفقیت آنها ابراز خوشحالی کرد.

کاپیتان پرسپولیس خطاب به ماهانا جامی گفت: «از این که در این مدت کوتاه توانستی کاری به این بزرگی را انجام دهی متعجب شدم و به تو تبریک می‌گویم.»

جامی در مدت ۱ ساعت و ۴۹ دقیقه و عبدی در مدت ۵۹ دقیقه موفق شدند به بالای برج میلاد برسند. هر چند این دو نفر درصد معلولیت متفاوتی نسبت به یکدیگر داشتند اما رکورد آنها توسط مسئول وزارت ورزش ثبت شد.



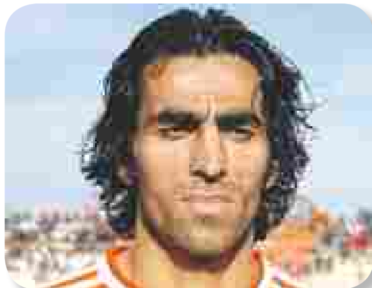
قاسم دهنوی: بهترین کارگر فرش بافی بودم و می‌خواستند استخدامم کنند

بازیکن ملی پوش تراکتورسازی می‌گوید صبح‌ها کارگری می‌کرده و بعداز ظهرها تمرین .

اما به یک باره زندگی او تغییر کرد و تلاش‌هایش نتیجه داد و اکنون او پیراهن تیم ملی ایران را هم بر تنش کند.

قاسم دهنوی با بیان این حرف‌ها می‌گوید: «من در یک کارخانه فرش بافی کار می‌کردم. صبح‌ها کار می‌کردم و بعد از ظهرها تمرین. آن زمان عضو تیم شهرداری مشهد بودم. حتی قرار بود من را در کارخانه استخدام کنند. چون خوب کار می‌کردم و تنها کارگری بودم که در یک ماه ۱۲۰ ساعت اضافه کار داشتم. رفتم مصاحبه و قبول هم شدم.

یک روز با تیم برق شیراز بازی داشتیم که آقای احمدزاده بازی من را دید و من به تیم برق رفتم. به هر حال در فوتبالم مدیون خیلی‌ها هستم و از همه آنها تشکر می‌کنم .»



کفاشیان: بازداشت نشدم. به عنوان مطلع احضار شدم

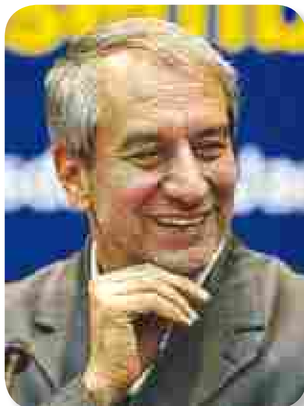
خبر بازداشت علی کفاشیان رئیس فدراسیون فوتبال در برخی رسانه‌ها منتشر شد .

پس از این مسئله کفاشیان در گفتگو با خبرنگار ورزشی خبرگزاری فارس، اظهار داشت: من بازداشت نشدم، بلکه برای پاسخ به برخی مسائل و اتفاقاتی که افتاده بود احضار شده بودم که به آنها پاسخ دادم.

وی در مورد این که این موارد مربوط به بازداشت شهاب دادگرنژاد مشاورش است، گفت: بله مربوط به او بود و برخی مسائل دیگر هم وجود داشت. من به عنوان مطلع رفتم تا به این سؤالات پاسخ بدهم. ممکن است دوباره مرا برای سؤال و جواب و تحقیقات بیشتر بخواهند، آنها باید تحقیقاتشان را تکمیل کنند. وی در مورد این که بحث بازداشتش منتشر شد گفت: ۷-۸ روز قبل احضاریه‌ای به دستم رسید که به دلیل سفرم به مالزی برای رفتن و بیان توضیحات مقداری طول کشید اما بالاخره رفتم و آنجا نشستم و صحبت کردم.

رئیس فدراسیون فوتبال در مورد اینکه حکمی برای پیگیری مسائل اقتصادی به دادگرنژاد داده است یا نه، گفت: او مشاورم بود و برخی کارها را پیگیری می‌کرد که تمام اسناد و مدارکش مشخص است.

کفاشیان در مورد اینکه سایر مواردی که از او سؤال شد چه چیزهایی بود و آیا در مورد مسائل مالی هم سؤال شد گفت: راجع به عملکرد فدراسیون مسائلی بازگو شد اما ما مسائل و مشکلات مالی نداریم و اکنون هم به فدراسیون برگشتم .



تقدیر از قهرمان تکواندو نوجوانان جهان

سید شهاب الدین حسینی معصوم، فرزند سرهنگ ستاد سید اسحاق حسینی معصوم، در مسابقات سطح A تکواندو نوجوانان جهان در کشور کرواسی که با حضور بیش از ۱۲۰ کشور و ۱۳۵۰ تکواندوکار برگزار شد، شرکت کرد و توانست با شکست حریفانی از کشورهای صربستان، بلاروس، آلمان و کرواسی، مدال طلای قهرمانی جهان را کسب کند.

به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، طی مراسمی در صبحگاه عمومی ستاد مشترک ارتش و با حضور فرماندهان ارشد، با اهدای جایزه و لوح یادبود از ایشان تقدیر شد.



هنر گوش دادن را فرا گیرید، فرصت‌ها گاهی به آهستگی در می‌زنند

●دیل کارنگی

انگیزه‌های بازگشت پدیده



«جک ویل شایر» هافبک ۲۰ ساله تیم ملی انگلیس و پدیده دو سال اخیر فوتبال آرسنال، پس از ۱۷ ماه دوری از جمع تفنگداران شهر همیشه بارانی لندن در بازی برابر «کوئینز پارک رنجرز» به میدان بازگشت و ۶۷ دقیقه در میدان دوام آورد و بعداً جایش را به «الکس راجرز» هافبک ۱۸ ساله آرسنالی‌ها داد.

«جک ویل شایر» که تنها دلخوشی داوران مصدومیت خود را «آریچی» پسر یک ساله‌اش توصیف می‌نماید، بعد از اولین حضور خودش در میدان گفت: من کارهای زیادی باید انجام دهم تا خود را به شرایط گذشته‌ام نزدیک کرده و با سرعت دیدارهای لیگ برتر هماهنگ شوم.

امید بزرگ انگلیس‌ها در ادامه می‌گوید: قوزک پای مصدوم من چندین بار جراحی شده و باید خیلی خود را خوش شانس بدانم که توانستم، بر این مصدومیت غلبه کرده و مجدداً راهی میدان شوم، ولی مطمئن هستم که باید خیلی تلاش کنم تا جایگاه گذشته‌ام را به دست آورده و دوباره به روزهای اوجم باز گردم. طی چهار ماه گذشته من از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهر در محل تمرین آرسنال حضور یافته و کار بدنسازی خود را دنبال می‌کردم و از این که نمی‌توانستم با همبازی‌های خود تمرین کنم، برایم بسیار سخت و دشوار بود و حالا امیدوارم این مصدومیت لعنتی دست از سرم بردارد تنها دلخوشی من در این مدت خانواده‌ام بودند که مرا لحظه‌ای تنها نگذارده و در تمامی روزهای سخت مصدومیت در کنارم بودند و باید از «آرسن ونگر» یاد کنم که هیچ وقت از تشویق من به بازگشت دریغ نکرده و همیشه می‌گفت: بعد از «سس فابرگاس» که به بارسلونا رفت، تمام امید تماشاگران ما به تو می‌باشد که این حرفها انگیزه‌های مرا دوچندان می‌کرد.

«جک ویل شایر» که بازی‌های جام ملت‌های اروپا و حضور در بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ را به همین خاطر از دست داد، این روزها شدیداً مورد نظر «روی هاجسون» واقع شده و او از این بازیکن در دیدار دوستانه تیم انگلیس در برابر سوئد استفاده کرد و این مسأله با مخالفت شدید «آرسن ونگر» مربی آرسنال روبرو شد.

دیدار دو تیم در تاریخ ۱۴ ماه نوامبر (چهارشنبه ۲۴ آبان ماه) برگزار شد و «ونگر» معتقد است که باید به این بازیکن زمان داد تا سلامتی کامل خود را به دست آورد و نه این که همانند «مارک فان باستن» اعجوبه دهه ۹۰ هزاره دوم میلادی هلندی‌ها شود که با همین مصدومیت مجبور به ترک همیشگی دنیای فوتبال شد.

حبیب‌الله نیک نژاد

سزار و آرزوی پیروزی

«جولیو سزار» دروازه‌بان سابق اینتر میلان ایتالیا و تیم ملی برزیل از آغاز فصل فوتبال ۲۰۱۳-۲۰۱۲ به تیم انگلیسی «کوئینز پارک رنجرز» پیوست و زیر نظر «مارک هیوز» مربی ولزی این تیم تمرینات خود را آغاز کرده، ولی از این که طی ۱۳ هفته اولیه دیدارهای لیگ برتر جزیره مردان راه‌راه‌پوش «کوئینز پارک رنجرز» به پیروزی نرسیده و تیم آنان در جدول رده‌بندی در مقام آخر به سر می‌برد، بسیار ناامید است.

دروازه‌بان چند سال اخیر تیم ملی برزیل در مصاحبه‌اش با روزنامه «سان» ـ the sun ـ چاپ لندن می‌گوید: من هرگز از این که به این تیم پیوسته‌ام، نگران نیستم و تنها چیزی که مرا نگران می‌کند، نتایج بسیار ضعیفی است که تاکنون نصیب ما شده است.

دروازه‌بان ۳۳ ساله تیم ملی برزیل دلیل حضورش در فوتبال جزیره را سرعت بیش از حد تاکتیکی حاکم بر این فوتبال عنوان کرده و می‌گوید: من تعجب می‌کنم که چرا تاکنون به پیروزی نرسیده‌ایم.

«جولیو سزار» که در سال ۲۰۱۰ دروازه‌بان ثابت تیم اینتر میلان بود که با این تیم فاتح جام قهرمانی و حذفی باشگاه‌های ایتالیا و قهرمان جام باشگاه‌های اروپا و جام قهرمانی باشگاه‌های جهان شد، جو حاکم بر ورزشگاه‌های انگلیس را عالی توصیف کرده و تماشاگران انگلیسی را با طرفداران فوتبال در برزیل و آرژانتین مقایسه می‌کند که برای پیروزی تیم خود از هیچ حمایتی دریغ نکرده و کمتر پیش آمده است با بازیکنان خود سر ناسازگاری بگذارند و هر وقت هم تیم آنان با شکست میدان را ترک می‌کند در نهایت احترام با بازیکنان خود برخورد می‌کنند.

«جولیو سزار» از زندگی در شهر همیشه بارانی لندن ابراز تعجب کرده و می‌گوید: این هم دورانی از زندگی ورزشی مرا بخود اختصاص داده و سعی می‌کنم که به آن عادت کنم و تنها نگرانی که دارم شرایط تیم در جدول رده‌بندی است که متاسفانه هیچ کدام از بازیکنان از آن دلخوش نبوده و تمامی سعی خود را به کار می‌گیرند تا از این بحران بیرون آیند.

«کوئینز پارک رنجرز» طی ۱۳ دیدار اولیه‌اش تنها ۴ تساوی به دست آورده و بقیه دیدارهایش را به حریفان واگذار کرده و با چهار امتیاز در مقام بیستم جدول قرار گرفته که آخرین باخت آنان در برابر آرسنال با نتیجه یک بر صفر بود.



بقیه از صفحه ۱۵

***

ساعت ۹ شب بود و به این بهانه که آرش آلبوم عکسهایم را ببیند، او را به اتاقم بردم و قبل از این که بفهمد چه اتفاقی افتاده، در را قفل کردم و تفنگ شکاری پدرم را ـ که قبلاً از داخل زیرزمین آورده بودم ـ برداشتم و فریاد زدم:

ـ کثافت، روی زمین دراز بکش که می‌خوام مثل کرم بکشمت!

آرش که ابتدا فکر می‌کرد دارم شوخی می‌کنم چشمکی زد و اشاره‌ای به تختخواب کرد و گفت: «تو جور دیگری هم می‌تونی عمر منو بگیری و...» از شنیدن این حرف طوری انزجار پیدا کردم که واقعاً به قصد کشتنش شلیک کردم که یا او و یا خودم خوش شانس بودیم که گلوله از بالای کتف او رد شد و پوستش را سوزاند و زخمی کرد و به دیوار نشست و فریادش را بلند کرد و او تازه فهمید که اگر یک قدم دیگر بردارد زمان مرگش فرا رسیده! صدای فریادهای پدر و مادرم از پشت در اتاق، و صدای گریه آرش که پیش پایم زانو زده بود کلافه‌ام کرد و فریاد زدم: «آرش خفه شو که می‌خوام قبل از شلیک این گلوله... بهت بگم با من چی کار کردی... بهت بگم خیلی از آن دخترهایی که فریبشان دادی الان چه حال و روزی پیدا کردند...! کثافت تو زندگی منو نابود کردی... تو فرشید رو از من گرفتی و ... در همین زمان که داخل اتاق داشتم داد گاه یک نفره آرش را برگزار می‌کردم، مادرم به سرعت چادر سر کرد و از خانه خارج شد و به سراغ خانه فرشید ـ که دو خانه آن طرف تر بودند ـ رفت و او را باخبر کرد، پدرم نیز به مهشید و بهنام تلفن زد و ...، من اما؛ همان طور که آرش اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد، همه زخم‌هایم را برایش شمردم و گفتم: «تو باید تقاص دلی را که من شکستم پس بدی و...» که یک مرتبه صدای فرشید را از پشت در اتاقم شنیدم که به آرامی و با صدای بغض کرده گفت: «من تا امروز اشک نریختم غزال... حتی وقتی منو از خودت روندی هم گریه نکردم... چون فکر می‌کردم داری خوشبخت می‌شی... اما الان قضیه فرق می‌کنه... تو داری چیکار می‌کنی غزال؟ می‌خوای با کشتن اون کثافت همه رو نابود کنی؟ می‌خوای با اعدام خودت، منو تا آخر عمر غصه‌دار کنی؟ نه غزال... من مطمئنم که تو هنوز اون قدر عاشق من هستی که حرفم رو زمین نندازی و بیای بیرون... غزال من و تو هنوز برای خوشبختی خیلی فرصت داریم.

حرفهای فرشید آب سردی بر آتش وجودم بود که باعث شد در را باز کنم، مهشید و شوهرش نیز آنجا بودند، بهنام رفت جلو و مشت محکمی توی صورت آرش کوبید و... من کنار فرشید نشسته بودم و اشک می‌ریختم، اما جمله آخر را خود فرشید گفت: «اگر اشتباه نکنم، هفته دیگه سالگرد ازدواج بهنام و مهشیده... حالا که خودم دفعه قبل کار را خراب کردم پیشنهاد می‌دم که...

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین

فکر می‌کنید آغاز راه با شماست، اما می‌بینید که در بیشتر مواقع حرف نهایی را شما می‌زنید، فکر می‌کنید که فقط شما تعیین کننده هستید اما می‌بینید که دیگران هم برای تعیین کننده بودن شما تلاش می‌کنند پس این قدر روی فکر خودتان و خاص بودنتان تاکید نداشته باشید، و همین که توانسته‌اید تاکنون سالم پیش بروید و سالم بمانید و به خیلی‌ها شیوه زندگی درست را نشان دهید خود بزرگترین افتخار است هر چند که آنها قبول نداشته باشند. در ضمن اگر می‌بینید مدتی است که از سوی خانواده و حتی جسمتان تحت فشار هستید، این یک امر طبیعی است و فقط کافی است به دور و بر خود نگاهی بیندازید تا دریابید که همه همین طورند.

اردیبهشت

خوشحال و مسرور و از نگاه دیگران سرخوش هستید، اما قبول دارم که در دلتان غوغایی عجیب برپاست، از تعهدی که داده‌اید و باید به آن پایبند باشید، از کارهایی که باید راهشان بیاندازید و هنوز هیچ نکرده‌اید، از فشارهایی که گاه شما را تا سر حد انفجار می‌برند و باز لطف حضرت دوست همه چیز را آرام می‌کند، اما در یک موضوع مطمئن هستم و آن این که شما استثناء هستید و اگر مشکلاتتان هم استثنایی باشد خیلی چیز عجیبی نیست، هر که طاووس خواهد جور هندوستان... راستی خبر خوشتان هنوز پابرجاست و مبارک است.

خرداد

در امید به نتیجه رسیدن یک امید کهنه هستید و البته همین حالا هم یک موضوع بسیار مهم را به نتیجه رسانده‌اید و اینها چیزهایی نیست که به این سادگی‌ها بشود از کنارشان گذشت، اما اگر دردی جسمی را بهانه عقب‌نشینی می‌دانید من این را قبول ندارم و یقین دارم خیلی بهتر از اینها پیش خواهید رفت، چون جسم از روح دستور می‌گیرد و روح شما بلندپرواز و زیباست. در ضمن در مورد موضوع خانواده هم خیلی نگران نباشید چون قبل از این‌ها هم این مشکلات بودند و دیدید که بدون هیچ هزینه خاصی رفع شدند، پس دلشاد باشید و با اطرافیان مهربان، همین!

تیر

می‌گویند شما خوب پیش نمی‌روید، می‌گویند شما برای کولاک کردن ساخته نشده‌اید، اما واقعا تا همین جای کار را چه کسی این چنین شگفت‌انگیز پیش برده است و چه کسی توانسته تا این جای کار از کمترین امکانات بیشترین نتایج را بگیرد، پس آرام بگیرید و به این سادگی‌ها کوتاه نیایید و بدانید که وقتی منطق را بر زندگی حاکم می‌کنید سختگیری‌ها پیش می‌آید اما بالاخره وقتی کارها به هدف برسد به این سادگی‌ها نمی‌توان نتایج آن را زیر سوال برد. در ضمن هنر شما در جلوگیری از یک خطای تکرار شدنی مثال زدنی بود، خوشحال باشید.

مرداد

متفکر، آرام، متعصب و تعیین کننده بخشی از خصایص شماست که اگر خودتان هم به آنها ایمان داشته باشید می‌توانند کارهایی به سرانجام برسانند که تا مدت‌ها منشاء خیر بوده در ذهن اشخاص باقی بمانند، اما این‌ها نباید انگیزه‌ای شود تا شما برای رفع کدورت‌ها و نقایص رفتاریتان پیشقدم نشوید چرا که خیلی‌ها به شما و عملکردتان چشم دوخته‌اند و انتظار می‌رود چون گذشته روزی‌رسان باشید، نه خدای ناکرده نان‌بر. در ضمن با توجه به این که شرایط شما رو به تغییر اساسی می‌رود امیدوارم بدون تکیه بر غروری غیرانسانی خود واقعی‌تان باشید و بپذیرید که هر کس ممکن است خطا کند، آن هم خطای بزرگ و البته بخشش‌های بزرگ هم برای همین روزهاست.

شهریور

گاه دل نازک و زودرنج و تلخ کام می‌شوید و گاه چون کوه محکم و خلل‌ناپذیر و پر ز شیرینی و البته ذات آدمی همین است و انسان‌های پاک و خداجویی چون شما هستند که مهر و محبت خدایی را در بین انسان‌ها رواج می‌دهند و خود چون شمع می‌سوزند و دم نمی‌زنند. البته شیوه جدید شما هم برای واگویه کردن گلایه‌ها و تلمبار نکردن آنها روی هم نیز قابل تقدیر است به شرط آن که وقتی موضوع رامطرح کردید دیگر ریشه تلخ کامی هم در دلتان خشکانده شده و امکان رویش مجدد آن را هم ندهید. در ضمن از فرصت ایجاد شده در زندگیتان نهایت استفاده را ببرید چون این لطفی است که خدا به شما و خانواده‌تان عنایت کرده، پس قدردان آن باشید.

مهر

روزهای خوبی را می‌گذرانید، البته شاید در نمای ظاهری نشود چنین نتیجه‌ای را متصور شد، اما در باطن همین که توانسته‌اید شرایط را تحت کنترل خود درآورید یک هنر بزرگ است و فقط کافی است با تلاشی که در وجود شماست، نسبت به تثبیت اوضاع تلاش کنید و به این دلشاد باشید که بالاخره و به لطف خدا اطمینان لازم برای پیشبرد هدف‌های زندگی به دست آمده و حالا وقت به بار نشاندن میوه است، البته به شرطی که روح شما آمادگی گذشت بیش از اندازه معمول را داشته باشد. در ضمن امیدوارم تغییر مثبت رفتار و کار خوب را در هر حد و اندازه آن که هست ببینید و قدردان باشید.

آبان

شگفتی‌ساز شدید و این کار ساده‌ایی نبود، البته شاید خودتان خیلی روی این موضوع تاکید نداشته باشید، اما همین که صداهای مخالف از هر جهت که بود ساکت شد و اطرافیان دیگر قصد کنکاش در روح و ذهن شما را ندارند، موفقیتی بزرگ است و این یعنی که شما ثابت کرده‌اید چه می‌خواهید و چگونه می‌توانید در بهترین زمان ممکن کارتان را به هدف نزدیک کنید و نتیجه‌ایی از آن بگیرید که هر دو طرف خوشحال باشند. در ضمن هاله زرد رنگ اطراف شما، بر خلاف برداشت ظاهری آن نشان دهنده ریشه دواندن آرامش و عشق در زندگیتان است، دلشاد باشید.

آذر

می‌دانم به تازگی از یک کرختی و بی‌حوصلگی طولانی بیرون آمده‌اید، البته ظاهرتان این گونه نشان می‌دهد و باطن با خداست، اما چیزی که من می‌دانم این است که روح شما هم درست مثل روح گل‌ها حساس است گاه همچون یک نگین در میان جمع می‌درخشید و گاه دوست ندارید هیچ کس را ببینید و این حالت‌ها خوشبختانه یا متاسفانه در ظاهر شما هم نمود دارد. در ضمن اگر می‌بینید که در بحث کاری مجبور شده‌اید از این شاخه به آن شاخه بپرید و از نتیجه آن خبری نیست خیلی به داشته‌های خودتان ایراد نگیرید که این یک مشکل عمومی است و همه با آن درگیرند.

دی

بنا به تصور خودتان در آرامش هستید یا این که حداقل فکر می‌کنید در بازی مهره‌ها موفق عمل کرده‌اید، اما بپذیرید که وقتی توقع خود را از زندگی، کار و اطرافیان پایین می‌آورید همه چیز آرام می‌گیرد و اگر جز این عمل کنید بسیاری از گزینه‌ها در ابهام فرو می‌روند. اما از آنجا که شما با خدای خود رابطه‌ایی شگرف دارید، انتظار می‌رود که متفاوت عمل کردن را در دستور کاری خود قرار دهید. در ضمن هاله اطراف شما به رنگ سرخ درآمده و این نشان از موفقیتی شیرین اما پرهزینه و یا این که شکستی تلخ اما تعیین کننده می‌دهد. مواظب باشید روی لبه تیغ حرکت کردن کار ساده‌ایی نیست!

بهمن

خوشحالم که یک موضوع که برای خیلی‌ها تعیین کننده نیست برای شما تا این حد خوشحال کننده است و این یعنی که شما روح لطیفی دارید و قدرش را نمی‌دانید. نکته بعدی هم این که امیدوارم یک خرید یا یک تغییر باعث دور شدن شما از حضرت دوست نشود چون وقتی دم از عشق الهی می‌زنید یعنی خداوند بالاترین و برترین جایگاه را در دل شما دارد. در ضمن امیدوارم یک خواب یا یک موضوع بی‌اهمیت روزانه نتواند برای شما در یک تصمیم مهم تعجیل یا بی‌توجهی ایجاد کند. راستی دیدید که این همه نگرانی شما در مورد آن موضوع خاص بیهوده بود!

اسفند

تنها شدن هم می‌تواند یک موضوع خوب و ارزشمند باشد و هم می‌تواند یک تلخ کامی بد و رنج دهنده را بر جای بگذارد، اما هر چه که هست انسان فقط در تنهایی است که می‌تواند به «او» نزدیک‌تر شود و گوش‌هایش با سخنان «او» آشنا. در ضمن دیدید که یک بی‌توجهی کوچک تا چه حد ذهن و روح شما را به خود مشغول و بیهوده نگرانتان کرد، پس خوشحال باشید و به همه چیز توجه داشته باشید، اما بیهوده خود را درگیر مسایل پیرامونی‌تان نکنید و سعی کنید قدر این هاله سفید شکل گرفته در اطراف خود را بدانید که به سادگی لکه‌دار می‌شود!

در میان نویسندگان اجتماع مسوولیت نویسنده از همه بیشتر است

● محمد حجازی

سفره‌رنگین

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



همانطور که می‌دانید متاسفانه دامنه تقلید نابجا از فرهنگ بیگانگان، تا مرز خوردن و آشامیدن و آداب آن پیش رفته و جامعه ما بدون کمترین حساسیتی از تقلید فرهنگ و آداب و رسوم بیگانگان ابایی ندارد. جالب‌تر اینکه با توجه به مضرات غذاهای غربی که این روزها بر همه آشکار و مبرهن است، رسانه‌ها نیز در گسترش این فرهنگ بیگانه تبلیغ می‌کنند و این در حالی است که کشور ما دارای تنوع غذایی بسیار زیادی است که بسیاری از آنها متاسفانه از یادها رفته. حتما می‌دانید که خورش‌ها مهمترین قلم آشپزی ایرانی به حساب می‌آیند. با توجه به اینکه اسفناج در این فصل بدست می‌آید و همچنین دارای خواص بسیار زیادی است، غذای این هفته سفره رنگین خورش آلو اسفناج در نظر گرفته شده است.

خورش آلو اسفناج

مواد لازم:

گوشت : ۵۰۰ گرم
اسفناج : ۱ کیلو گرم
پیاز : ۱ عدد بزرگ
آلو بخارا : ۲۵۰ گرم
زرد چوبه : به میزان دلخواه
نمک و فلفل : به میزان دلخواه
روغن : به میزان دلخواه

طرز تهیه:

مـن با توجه به تجربه خود و همچنین نظر خواهی از بانوانـی که در منزل آشـپزی می‌کنند، خورش آلو اسـفناج با گوشـت چرخ کـرده را ترجیح می‌دهم به آلو اسـفناجی که با گوشت خورشی درست می‌شود. البته تفاوت این دو فقط در نحوه اسـتفاده از گوشـت در آن اسـت. آلو را شسـته و در ظرف مناسبی خیس می‌کنیم.

اسـفناج‌ها را پـس از پاک کردن و شسـتن خرد می‌کنیم. (مانند سـبزی قورمه سبزی خرد شود. نکته اینکه می‌توانید کمی درشت تر هم خرد کنید.)

پیاز را پوسـت گرفته و می‌شـوییم و نیمی از آن را رنده و نیم دیگر را خرد می کنیم.

نحوه خرد کردن پیاز به سـلیقه شما بستگی دارد اما پیاز ساطوری شده بهترین گزینه برای این خورش به حساب می‌آید. در تابه‌ای پیاز خرد شده را با کمی روغن سـرخ می کنیم. مقدار سـرخ کردن پیاز در هر شهری متفاوت است و شما با سلیقه خود پیاز را سرخ کنید. اسفناج خرد شده را به تابه اضافه کرده و تا زمانی که آب آن تمام شود در روغن تفت می‌دهیم. سبزی نباید زیاد سـرخ شـود زیرا خاصیت خود را از دست می‌دهد. زردچوبه را نیز به پیاز و اسـفناج اضافه کرده و تفت می‌دهیم. گوشت چرخ شده را با پیاز رنده شده ،نمک و فلفل مخلوط کرده و خوب ورز می‌دهیم. بعد از آنکه کمی استراحت به گوشت دادیم، آن را به شکل گلوله‌هایـی به اندازه یک گردو کوچک در می‌آوریم. در قابلمه‌ای آب ریخته و همه مواد را به جز گوشـت بـه آن اضافه کرده و زیر شـعله را زیاد می کنیم تا بجوش آید.

درب قابلمـه را گذاشـته، شـعله را کـم کـرده و اجـازه می‌دهیم که خورش بدون گوشت کم کم جا بیفتد. (در این تایم تقریبا آلو پخته شده است) به دلیل اینکه گوشت چرخ کرده سریع پخته می‌شود گوشـت را در اواسـط طبخ و بعد از پخته شدن آلو به خـورش اضافه می کنیم. البته می توانید گوشـت را از همان ابتدا به خورش اضافه کنید. فقط دقت داشـته باشید که زیاد خورش را هم نزنید.

می‌توانیـد گلوله‌های گوشـت چرخ شـده را در کمی روغن تفت بدهید و بعد به خورش اضافه کنید.

بعد از اضافه کردن گوشت به خورش، مقدار آب خـورش را تنظیم می کنیم و اجـازه می‌دهیم خورش به آرامی جا بیفتد و آماده سـرو شود. حتما باید شعله زیر خورش کم باشـد تا خورش آرام آرام به غلظت رسیده (روغن بیندازد) و کاملا جا بیفتد.

در روشـی که از گوشت خورشی استفاده می‌شود به اینگونه باید عمل کنیم:

ابتدا پیاز را تفت داده، گوشت را به آن اضافه کرده و حدود ۶ تا ۱۰ دقیقه تفت می‌دهیم. بعد از این مدت زردچوبـه را به آن اضافه کرده و کمی هم با زردچوبه گوشت را تفت می‌دهیم. در تابه‌ای جداگانه اسفناج‌ها را در روغن تفت می‌دهیم.

در قابلمه‌ای آب ریخته، گوشت و پیاز را به همراه آلـو بـه آن اضافه کرده و می گذاریـم تا بجوش آید. حدود ۲ ساعت زمان لازم است.

اکنون ادویه‌ها و اسفناج را به خورش اضافه کرده و درب قابلمه را می گذاریم و شـعله را کم می کنیم تا خورش آرام آرام جا بیفتد. می‌توانید از همان ابتدا همه مواد را با هم در قابلمه ریخته و زیر آن را زیاد کنید تا بپزد. اسفناج را نباید زیاد سرخ کنید.

خورش آلو اسـفناج باید دارای مزه ملس باشـد. به دلیل اسـتفاده از آلو مزه خورش مقداری به ترشی می‌زند. البته باز هم به نوع آلو بستگی دارد. خورش را بچشید اگر مزه ترشی آن زیاد بود می‌توانید کمی شکر به آن اضافه کنید. در برخی از شـهرها به این خورش آبغوره و یا آب لیمو اضافه می‌شود اما به نظر من همان مقدار آلو مزه بسـیار لذیذی بـه خورش خواهد داد. می‌توانید از مقداری زعفران دم شده نیز جهت عطر و رنگ در این خورش خوشمزه استفاده کنید.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

*امیر حسین جان، ۲۳ آذر بهترین روز زندگیمان است، چون خدا فرشته‌ای زیبای همچون تو به ما هدیه داد، پسرم اولین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت علی و آتنا مهدی‌زاده ـ اسلامشهر

*دختر عزیزو ارجمندمان، تینافتحی، کسب موفقیت‌های پی در پی شما دختر نازنین را مخصوصاً در آزمون پذیرش دبیرستان نمونه دولتی و عضویت در کانون مشهد را تبریک می گوییم، برایت سلامتی و توفیقات روزافزون مسئلت می کنیم
مشهد مقدس ـ پدر، مادر و برادرت فتحی

*عمه مژگان عزیزم، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی تو را توصیف کنم به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم، تولدت مبارک
محمدعلی زارعی ـ فسا

*پدر و مادر عزیزم، نفسهایتان بهانه‌ای است برای تپش قلبم، دوستتان دارم و همیشه قدردان زحماتتان هستم، سلامتی و تندرستی شما دو فرشته آسمانی را از خدای منان خواهانم
دختر تان مریم فتحی ـ مشهد

*خواهر مهربانم، سمیه جان، تو گرانمایه ترین تصویری هستی که من اگر قاب تو باشم کافی است‌ای صمیمانه ترین آیت مهر با صمیمانه ترین یاد، به یادت هستم، تولدت مبارک
خواهرت مهناز علیخانی ـ تهران

*مهیاجان، برادر زاده عزیزم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان کسی باشی، با تو دنیایم زیباتر است، تولدت مبارک
مهناز علیخانی ـ تهران

*همسر عزیزم، فهیمه جان، میلاد تو تداعی زیباترین رویداد فصل ما است، افسانه نیست اگر بهار شود پاییز ما که تو معجزه روزگارانی، گل نازم تولدت مبارک
همسرت صوفی دلگرم ـ تهران

*خواهر مهربانم، فاطمه، آسمانت بی‌غبار صحن چشمانت بهار، بخت و تقدیرت سپید، عمر شیرینت چو عید، تولدت مبارک
برادرت صوفی دلگرم ـ تهران

*محمدامین و محمدرضای عزیزم، ۱۹ آذر چهارمین سالروز تولدتان مبارک. از خدای بزرگ می‌خواهیم که شما دوقلوهای عزیز همیشه در کنار هم سلامت و تندرست باشید
پدر و مادرتان محمود و مریم حق‌پرست ـ زنجان

*همسر خوبم، مریم جان، همیشه از نگاه تو با تو عبور می کنم از این که عاشق تو هستم حس غرور می کنم ۲۸ آذر تولدت مبارک
همسرت محمد و فرزندمان هانیه عیدی ـ تهران

*فریبای خوبم، ۲۴ آذر، نوزدهمین سالروز میلادت را با ۱۹ شاخه گل میخک تقدیم به تو خواهر عزیزم تبریک و تهنیت می گوییم
برادرت میثم و خواهرت فرزانه فرشباف ـ تبریز

*آقاتیمور، همسر خوب و مهربانم، ۲۰ آذر سومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما بهترین و نمونه‌ترین همسر تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت شیدا ابهری ـ زنجان

*امیر حسین پسر عزیزم، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم، از خداوند برایت همه خوب‌ها را خواستاریم، تولدت مبارک
پدرت محمدرضا و مادرت گوهر بختیاری ـ تهران

*همسر عزیزم، محمدرضاجان، ۲۳ آذر را با همه خوبی‌هایش دوست دارم و با تمام خاطرات شیرین و دوست‌داشتنی تک ستاره آسمان دوستت دارم، تولدت مبارک
همسر گوهر بختیاری ـ تهران

*عمو جان، آقاسهراب، قدم نورسیده «نریمان کوچولو» مبارکتان باشد. به امید حق و تعالی قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد
برادرزاده‌ات ارسلان عابدین‌پور ـ کرمانشاه

*همسر عزیزم، اعظم جان، زندگی یعنی همین لبخند تو، عشق یعنی یک نفر مانند تو، مرحبا بر عشق تفسیرش تویی آفرین بر آسمان که ماهش تویی، میلادت را در ۲۴ آذر شادباش می گویم
احمد عسگری ـ تهران

*آبجی نسا مهربان، ۲۲ آذر بیستمین سالروز تولدت مبارک از خدای بزرگ می‌خواهم مثل همیشه سلامت و دوست‌داشتنی باشی دوستت دارم
خواهرت مریم شکیبا ـ سنندج

*مسعود عزیزم، چه معصومانه به احساس نیاز ما به بودنت پاسخ دادی، آمدی تو فرشته‌ای باشی برای آرامش زندگی ما صداقت و وجودت مایه آرامش و لبخندش باعث دلگرمی ما در زندگی است ۲۲ آذر تولدت مبارک
همسرت سمانه و پسرمان سپهر خاندی ـ قائمشهر

*همسر مهربانم، عاشقانه دوستت دارم با عنایت پروردگار یک فرزند دلبند به من دادی که وجودش زندگی ما را گلباران کرده و حال بیش از پیش معلم خوشبختی را در کنارت احساس می کنم
همسرت حمیدرضا اجانلو ـ تهران

*دختر عزیزم همیلاجان، خورشید هر روز طلوع می کند و هر روز غروب، گاه این فاصله را چه خاطرات قشنگی پر می کند ۲۱ دی تولدت مبارک
پدر و مادرت غلامرضا و مینا و خواهرت همت سعادت ـ کرمانشاه

*محمدجان، خدا را شکر می کنم که در نیمه راه زندگی تو رو قرار داد تا با تو خوشبختی را تجربه کنم از راه دور می‌بوسمت دوستت دارم ۲۷ آذر تولدت مبارک
همسرت مهسا خدادادی ـ اصفهان

*راضیه خانم همسر مهربان، تو را با تمام غم و شادی زندگیم دوست دارم، تو تنها امید زنده بودنم هستی ۱۹ آذر تولدت مبارک
همسرت مهرداد درودی ـ دامغان

*هستی جان، هزاران گل رز تقدیم به فرشته‌ای از فرشتگان خداوند، ای فرشته دوست داشتنی سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم
خاله کوچکت و نامزدش الیاس ـ تهران

*سحر عزیزم، همسر خوبم، با ۲۴ شاخه گل در مسیر زمان ایستاده‌ام تا روز تولدت در ۲۶ آذر و در اولین سال زندگی مشترکمان را تبریک بگویم
مهدی متین ـ سراب

*بنفشه خوبم، ۲۶ آذر دومین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت خدارحیم ـ سراب

*عموهایم، محمد و علی محمد و زن عموهایم و پسر عمه حمزه، عزیزان، بازگشت شما را از کربلا حسینی تبریک می گویم
محمد سلیمانی ـ اهواز

*جناب آقای مهندس زعیم، شهردار پر تلاش کوهبنان، ما فرهنگیان دبستان شهید محمود توکلی دهستان جوراز شما به جهت احداث زمین فوتبال ساحلی در این آموزشگاه، تشکر و قدردانی می‌نماییم
رضا محمد حسنی ـ مدیر دبستان شهید توکلی

*وحید جان پسرم، زادگاه تاریخ تولد هیچکس در هیچ نقشه و تقویمی نیست چرا که آدمها هر لحظه در تپش قلب کسانی که دوستشان دارند متولد می‌شوند
پدر و مادرت و برادرت سوده و امیر حسین پیوندی ـ تهران

*آقای مصطفی عسگری پیوندتان با خانم الهام باقری مبارک باشد
جمعی از همکاران شما و جواد عسگری ـ اصفهان

*احمد جان، ۲۸ آذر دومین سالروز پیوند ناگسستنی‌تان را به شما و دختر عموی عزیز راحله جان مبارک باشد
سیمین موحدی ـ نیشابور

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کمد اسباب بازیها

پاسخ دوازده اختلاف در تصویر



پاسخ تخم مرغ مشابه کدام است:
تخم مرغ شماره ۵ کاملاً شبیه به تخم مرغ پسربچه است.

برای گذراندن زمان، هم از عقل استفاده کنید و هم از فرصت
●ویلیام شکسپیر


شیوا خشکبار اقدم


محمدامین باقری از اهواز


علیرضا دادجو


محمد کاظمی ۸ ساله از گناباد


درسا ولی‌ئی ۶ ساله


سیدمبین شریف‌زاده


زهرا اسلامی ۵ ساله از تهران


فاطمه‌سادات شاکر
۷ ساله


فاطمه راعی
۱۰ ساله - آمل


صفورا صفری
۸ ساله


ابراهیم خدادادی


کیمیا باقری ۷ ساله از تهران


کیانا باقری ۷ ساله از تهران


مینا صدری ۹ ساله از تهران


محمدمهدی گیتی ۵ ساله از تهران


نسترن خدادادی









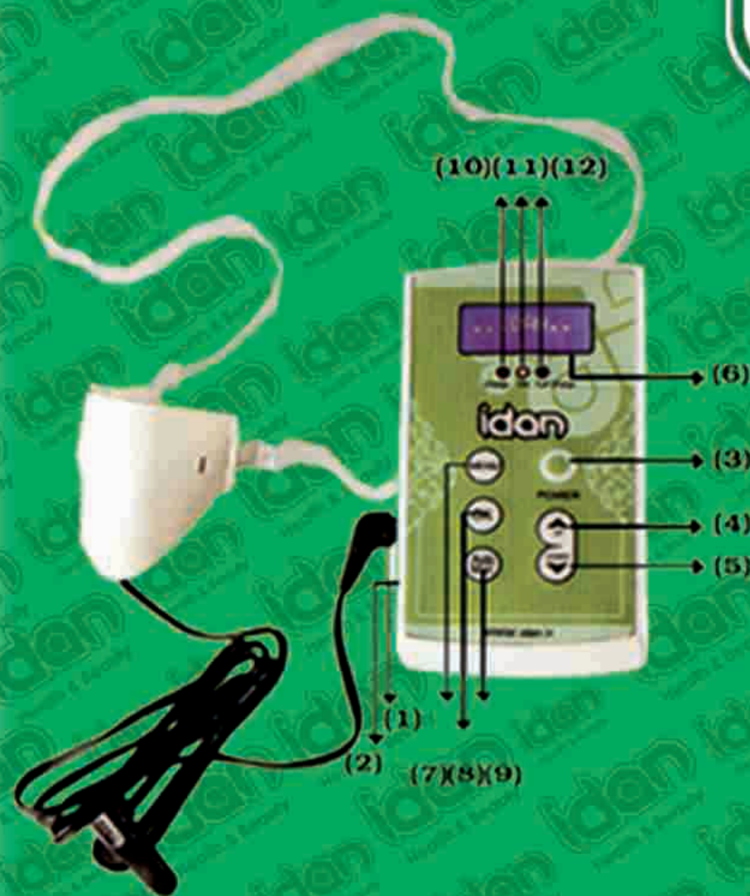
Smaller Nose Kit

IDAN KISH
International Health & Beauty Group

دستگاه کوچک کننده بینی آیدان

آیدان رازیست پنهان میان من و تو





تلفن های تماس

۷۷ ۹۰۰۰۰۱
۰۹۱۹ ۴۰۰۰ ۱۳۵
۰۹۱۹ ۴۰۰۰ ۱۴۵